

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی



ادیب میاوری

بمجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲



حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری

۹۹۹

مجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرزوقی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE696

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

مقدمه

بسمه تعالی و تقدس

سید احمد شهر بادیب پیشاوری فرزند سید شهاب الدین مدعو سید شاه بابا نجل سید عبدالرزاق رضوی رضوان الله علیه این سلسله از سادات را احاق میخواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان در سیر و سلوک بسلسله سهروردیه بود که منتهی بشیخ شهاب الدین سهروردی است و در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همت و کسب فیض میکردند سید ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور تولد یافت چون بعد قابلیت تعلیم رسید پدر او را بدستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود در قیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

که بادش روان شاد میبوی در	بهنگام خریدم فرخ پدر
چو مه گشت نو ماهیانه شمر	بیگ برهنه یسارسایم سپرد
ز هر گونه دانش بیاموزدم	که تا جان بدانش برافروزدم
روان گشتمی چست چون تندباد	سوی دانش آموز هر بامداد
پیرورد جان روزگاری مرا	خجسته دم آموزگاری مرا
هیولای جان سورت نو گرفت	زخورشید دانش چوپرتو گرفت
بدانش بود زنده جان و روان	چنان چونکه تن زنده گردد بجان
دم باکش افسون احیای تست	یس آموزگارت مسیحای تست

یس از طایفه مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدمات علوم و ادبیات شد در این مرحله از زندگانی روزی بازار پیشاور میگذاشت درویشی بآهنگی خوش از مثنوی قصه حدیبیه و صلح پیغمبر با مشرکین مکه میخواند چون بدین بیت رسید:

ناگهان در حق آن شمع رسل دولت انا فتحنا زد دهل

ادیب از شنیدن آن چنان از خود بیخود شد که سر خویش بدیوار کوفت و بشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را صاحب دائم و رفیق ملازم خود قرار داد

پس از چندی در آن نفوذ یافته و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عیال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصه اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیرستمدیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسله نسبشان بمحضرت سجاد می پیوست با هزار سوز و گداز وداع کرده رخت بکایل برد و دو سال در آنجا بزیست و نزد آفاخوند ملا محمد معروف بآل ناصر تلمذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر بر سر تربت حکیم سنائی و مقبره سلطان محمود غزنوی معروف بیاغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دو سال ونیم در آنجا توقف کرد و نزد ملا سعدالدین که نسبش بخلیفه نخستین ابابکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بترت شیخ جام رهسپار گشت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب و حکمت همت گماشت و نزد میرزا عبدالرحمن که از مشاهیر مدرسین آنشهر بود حکمت و ریاضی و در محضر آخوند ملا غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیه تحصیل کرد و بالاخص در علوم ادبیه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری وحدت ذهن غریزی وقوت حافظه و میل جلیبی در این فن بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجمع طلاب معقول و اهل معرفت بود برفت و دو سال ایام حیات استادالحکماء والمتالعبین حاجی ملا هادی سبزواری را درک کرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن هدایت در حوزه درس آفاخوند ملا محمد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملا اسمعیل در این فن مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسه میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشارالیه امائل و افاضل گشت و بادب هندی معروف شد و خود بساط افادت کسرتد و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند و مصاحبتش را مغتنم شمردند در سال ۱۳۰۰ قمری هجری بطهران هجرت کرد و بنا بقوصیه میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت در مشهد مقدس بتولیت آستان قدس مشرف بود وباوی طرف الس و محبت بمنزل میرزا محمد علیخان قوامالدوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر خود دقیقه فرو نگذاشت طبقه فضلا و ادباء درک صیحتش را مایه مزیت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند در این ایام گساهی برسمیل نفن در انجمن شعرا که بهفته

یکبار در خانه استاد من بنده سید محمد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تایید بر میان چو کر زلف تابدار بر نیم تار بست مه من هزار تار) الخ ناصر الدین شاه قاجار چون صیت فضائل وی بشنید بملاقاتش رغبت جست و او را بحضور خود خواند با اتفاق سید بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اولین ملاقات بنده با ادیب در حدود ۱۳۱۵ در آن انجمن اتفاق افتاد و با آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و در خدمت سید بقا بمشغول نسخ اشتغال داشتم و گاهی در ملازمت سید بقا در انجمن حاضر میشدم و اتفاقاً درک خدمت ادیب میکردم و هم اینکه ستم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود . مقتون فضائل و مجذوب شمایل ادیب کشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم و برای نیل باین سرام بهر وسیله توسل میدجستم فضا را او بحجره حاجی میرزا عبداللّه کاتب متخلص بدانان که در مسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت و من بنده با دانا معاشر بودم اختلاف ادیب در آنجا زیاد شد اغلب آیام را از صبح تا بام در آن حجره بسر میبرد من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتفاقاً دانا بمگه و هندوستان سفر کرد و سفر وی دو سال مدت یافت من بجای دانا در آن حجره میبودم و کاملاً ملازمت خدمت یافتم و رشته این الفت و ارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو آیام ارادت خود دو سه قصیده و چند غزل از وی بدست آورده باندک مایه خطی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هر وقت نظمی سرایید نسخه آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن مباحی باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کنند تا در مقدمه آن و جیزه تحریر کنم هر چند بواسطه تنگی حوصله که او را بود و عدم توجهی که ضبط اشعار خود داشت بدو در اجابت مسئول تسامح کرد و آن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تا کید کردم و بحکم من قرع باباً ولج ولج و عده اجابت داد و از آن بیعد باین حسن عهد انجاز وعد کرد و تا پایان زندگانی آنچه برشته نظم کشید نسخه آن به بنده سپرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر از وی طلب کردی من حواله فرمودی و برآستی اگر مرا این اندیشه در آن وقت

بخطا نمیگذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و پاره اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و بضبط آمده از مردم دیگر وادراق متفرقه و مسودات پاره و فرسوده ایشان بدست آورد

باری وی بواسطه کمی حوصله و تندى خوئی که داشت و بعلمت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میکرد و بندرت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتب رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیات و ادبیات میگفت ارفاقش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتی در راه رفتن هم از خواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دوثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترنم بود بطوریکه شنونده باستراق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار ابداً خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصه حافظه عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است

دانشمند معاصر شیخ محمد خان قزوینی دام فیاضه در بیست باب خود گوید (من از ملاحظه حافظه ادیب بباد حمّاد راویه می افتادم که در کتب ادبیه در باره وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلیین بعدد هریک از حروف معجم صد قصیده طویل سواى مقطعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعراى اسلامى) و نیز از استادام سید بقا شنیدم که گفت هر وقت درانجمن کسی با حضور ادیب قصیده بخواند و پس از یکی دو ماه ذکرى از آن قصیده بمیان آید و وی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد و بالاخره با عدم اعتنا قصیده را بصورت ناقصی میخواند

ولی آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجب و اغرب است در آن وقت که بغراسان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد براه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد بسرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشناختی و بارها پایش بسنگ پارهها برخوردی و بروی در افتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت از عروض اینحال بر خویشترن رسید و از اختلال حواس اندیشید بزحمتی ترك این عادت گفت لیکن درسنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف مشهور که گویند الذكاء و الحفظ

لا یجتمعان وی هم بسیار فطن و حدید الذهن بود و هم در قوّه حافظه عظیم المثل بالجمله وی در تمام عمر تنها و مجرد میزیست و بهیچیک از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند و خانه و خواسته دل نبسته و مقید نکشت متملکات او من کمال ما اظلمت السماء لباس تنش بود و مقداری کتاب آتّم نه زیاد و چون از طمع و آرزوست بر کنار بود رایحه تعلّق ازوی بمشام احدی نرسیده و کوشی غیر از حق محض ازو کلمه نشنیده در ایّت نفس و مناعت طبع و استغنا و عکّو همت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید و القاء کلمات حقّ که غالباً بر طباع ابناء زمان گران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابدأً مداهنه و تزویر نمیکرد تصلب او در عقاید مذهبی و خرق حجب خرافات معلوم هر کس بود خصوصاً علاقه مرطوب سیاست داشت و غالباً با هر کس در اینباب سخن میراند حبّ و وطن و عشق باستقلال مملکت مذهب و سیرت او بود هیچ گناهی را بزرگتر از خیانت بوطن و رقبایل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قصاید و مثنویاتش در این زمینه و راجع باین موضوع است در مدّت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را بدروغ و افتعال برای طمع مالستایش نکرده چنانکه گوید نیستم من چون ذکر گویندگان داند خدای کو زطمع زر طریق مدح و شیوه دم گرفت مردم سالوس و متلس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی راست دشمن میداشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محبّ صادق و در صفا و محبّت بادوستان خود ثابت و راسخ بود بیاد دارم در سرگ یکی از دوستانش که در غربت و دور ازوی بدروزدن کانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطر گشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در این عالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغ ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی از من مرده بود بیش از این پریشان و افسرده نمیشدم از نفاق و دورویی آنقدر منتظر و مشمّر بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کشند دامنش از لوث ملاهی و مناهی منزّه بود در مدّت سی و چهار سال که غالباً ایلاً و نهاراً ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری ازوی ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمه از مملکات فاضله فطری او اما پاره از فضائل کسی وی در علوم ادبیه از صرف و نحو و لغت و منطق و کلام و معانی و بیان و عروض و قافیه و هیئت و نجوم و حساب و هندسه و تاریخ و تفسیر متفرد و متمیّز و در فلسفه و حکمت الهی کامل و متشبع و حافظه فوق العاده او کو مک زیادتی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب آنچه

را که خواننده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازه بود که هر چه از وی پرسیدندی جواب لادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کثر کسی توجه بدان داشت آنکه وی تشابه بود در عرب و عجم انساب آنان را قدیماً و حدیثاً نیکو میدانست و نیز در مذاهب و محل طوائف و ملل تنبّع داشت و در حق وی گفته اند که دیری است آسمان بمانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر کیتی در مهد ایران چون او فرزندی نپرووده اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مذعن باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادر زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلا بالاستثناء در جامعیت و تمامیت همنسنگ او نبودند تبرّز او در علوم ادبیه جای تردید و محمل حرف نیست براءت و اطلاع او در شعر عرب و متقدّمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند با در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و مابعد آن و قائل و ترجمه حال و تاریخ او را مشیم بیان میکرد و مسائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطلاعات و عمق معلومات او را در تاریخ و ادبیات حاکی است وقتی قصیده گفت که مطلعش این است (کر بدانش در نهاد خویش پورا بتکری و اتم کاندن نیاز خویش ربی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملک الشعرای صبور آرا دیده و قصیده در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتضای کرد سید بقا در تعریض بر صبور و تقریض بر قصیده ادیب و مدح وی قصیده بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاق است ایراد میکرد

کز سخن ستوار دارد حجّت بیغمبری
گویم او را می سزد دعوی سحر و ساحری
کرده ام استغفر الله جفت عجل سامری
در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری
تو همی از مغز بر ناخورده در قشر اندری
راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحرتری
گو میانی این وزن جمول و عروض سرسری
نی که افشاند شمیرش بر فلک نجم دری

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری
شاعری چپود که در سلك عروض و قافیت
کسر بدین معنیست بستمای کلیم الله را
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهد
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن
او که داند علم دین یکسر چه فخر او را بشعر
هر کلامش هست عقد گوهری در هر نظام
نجم دری بر ضمیر او بیفشاند فلک

کاسمان خاطر اورا سراقق جایگاه
ای ادیب این گفته ها رازی جناب تست روی
زاده سلطان رفرف احمد معراج عالم
وصف تو تنها شعر ایدون روا نبود که نیست
پایگاه شعر تو هر چند بر شعری بود
غیسی ذیفن توهستی ذو فنون ای میر مه
هر که اندرزد بشاخی دست در قلب تو یافت
مشکلانی را که حیرانند در حلش فحول
نزد اشراقات طبع و افشراح صدر تو
چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز
کلکت اند شرع در کتب بر اهین و حجج
ذوالفقار حیدری در کار باید دائماً
چون سخن رانی بلب در شرح آیات و خطب
تا تمام اصغای صوت را کند گاه بیان
علم تو نبود چو علم دیگران گر روی شید
مائده علوی است علم تو که او جان بر خورد
مر مرا در مجلس انس تو دیگر جنتی است
باهمین خاموشی و عزالت که کردی زی خویش
هر دوعالم را که محدود است و نامحدود تو
آمدی از هند بیرون همچو تیغی از قراب
من نه تنها تیغ هندی گویمت ای سر فراز
چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد
آمدی از هند چندی در خراسان و کمون
در دیاری که بود اسکسیر ناقد صیبری
خاک بر فرق و تلو بر روی ابن بازار قلب

هست صدره برتری زین گنبد نیلوفری
تا مرا از جنس دیگر ژاژ خایان شعری
ایکه بر سگان ارض از فضل جستی برتری
شاعری در خورد تو گرچه تو او را در خوری
بس در بخ آید برت را از شعار شاعری
لیک همچون مردم يك فن برفن ماهری
بیخ آن از علمهای باطنی و ظاهری
در جواب جمله بی فکر و تأمل حاضری
بحر بحری می نیارد کرد و گوهر گوهری
چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخری
حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری
که جهان خالی نباشد از جهود خیبری
گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری
زهره را گوید که ساکت باش از خنیاگری
قیل و قالی افکنی در مجلس و سوری چری
ایکه جوای مائده علوی بیا تا بر خوری
که عجبیستی سرا پا از زلال کوثری
بر نباد صیت اجلال تو کوس سنجری
هم جهان دیگر و هم جنان دیگری
هندوی تیغی که چونین پای تاسر جوهری
آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمیری
طبله عنبر درخت عود نال شگری
سال چندی میروند کاندل دیار مادری
کی شود بر کس معین قندر زر جعفری
که کند زر اسری اندروی و اسرب زری

بالله از معلوم بد قدر تو اندر این دیار
منکه سالی بیشتر نبود که دمساز تو ام
از چه با قومی که بودی در خراسان سالها
شعر بفرستندت اندر مدح و در او کرده بس
مر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست
عاقلان قانع بشعر از اهل حکمت کی شوند
اندر آن گلشن که مشحون از ریاحین و گل است
بس عجب باشد از آن خاکی که گیرد در هواش
از چنان شخصی چنین شعری که در هر بیت اوست
شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت
پاسخ آن جامه شیوا که فرمودی تو خود
رشته گوهر بدیدم در کف راد امین (۱)
لیکن اینها از کساد سوق آمده که نیست
ورنه آنجا که صبوری خامه برگیرد بجد
نیز من ناقص چو دیدم ضرب شعر اندر طباع
هم در این شیوا قصیده زاعتقال جبل میر
از نسیم گلشن او اهتزازی جست طبع
ابر من گر رشح افشاند بس نبود شکفت

در تو من ای سید استاد مفتون چنانک
کودک آسا باز کالی من کنم نقشی و تو
من ندارم جز یلاسی بهر ستر خویش و تو
در زمین تو مرا خالی است دو کف گر چه نیست

خلاصه این قصیده یکصد و پنجاه بیت است فراز از تطویل را بهمین مقدار اقتصار شد
و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تلخیص بمدح وی کرده ام ملخصاً ایراد میشود

پیردوشم آمد ببر آن پری
بصد ناز و کشتی و صد دلبری

۱ - این مصراع از صبوری است (رشته گوهر بدیدم در کف راد امین رشته گوهر نه اشعاری به از در زمین)
امین لقب آنکه قصیده ادیب بنوسط او به صبوری رسید

نشسته برخسارش از شرم خوی
بهر اندرون فتنه انگیز تر
بهاروت بر کوه که تا زین سپس
بگرد عذارش ز نو رسته خط
سپه مژده او کند هر زمان
لب از باده کلگون رخ از تاب می
میندار چون او خرامد بنواز
ز لاله عذار و بنفشه خطش
در آغوشم آید اگر یکزمان
بمهرم چشاند اگر شوکران

تا آنجا که گویم

چو شبنم که بر لاله برگ طری
ندیدم ز چشمش بجادو گری
بیاموزد از چشم او ساحری
رقم کرده فرمان مستکبری
بسینه سنائی بدل نشتری
فروزنده چون خسرو خاوری
نه طاوس بستان نه کبک دری
ز لطمه شدم روی نیلوفری
نکردد هکرز عمر من اسپری
بکام اندرونم کند شگری

بگفتمش ای ماه در فضل کیست
مرا اوستاد است دیری بسال
از برا بشاکردیم می سزد
خداوندگارم بدانش در اوست
بملك کمال و بمصر ادب
بقرنی نیارد فلك همچو
گرت نیست باور یکی ره بخوان
که تا این سخن را ندانی کزاف
بدربای دیوان او هر شبی
چو دیوان او بحر قانزم هکرز
مرا بی نیازی دهد دیدنش
کند فارغ شعر تازی او
چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن
ز گلزار آب دفتر دایم پذیر
ز بس دارم از او بکف کوهرا

که با من کند دعوی همسری
ادب سخن سنج پیشاوری
کند فیض اگر صابر و عنصری
منش حلقه در گوش فرمانبری
که را میسزد غیر او مهتری
بدانش پشوهی و دانشوری
ز گفتار وی نامه قیصری
بوی بر بدعوی من آوری
کنم همچو غواص اشناوری
نباشد بژرفی و پنهانوری
ز دیوان خاقانی و انوری
هم از اخطل و اعشی و بحر
نشاط آردم رسم کند آوری
بیوم گل از گلستان طری
سزد گر بخوانی مرا کوهی

چو ابیات او لؤلؤ تر نداشت
نیارم بخاطر چو خوانم غزلش
نکارنده چون خواست شعرش نکاشت
نکارم چو سطرى از آن اختران
بدرج اندرون خواجه جوهرى
سرود اغانى و رامشگرى
نداند قلم از بی عسگرى
خجل گردد از خامه ام مشترى

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده‌ام

تا در طلب کوی تو بستیم میان را
بی روی تو در دوزخم ایچور بهشتی
براشک روان راه زمزگان نتوان بست
جز بندگی تو ز جهان طرف نیستیم
آهسته بران توسن این حسن که رسم
در بزم خود آرائی آن سرو قباوش
بردار سر از بالش این ناز و تنعم
داروی دل خسته بلعل تو نهفته است
گر معجب چکان در نکشایند برویم
برخیز و ز میخانه برون تاز که خمار
دانا نکند تکیه بهیژی که نیابد
آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن
استاد من آن شهره ادیب است که در شعر
معیار سخن در کف آن رادامین است
با معجزه پهلو ز ندارد شعرم عجب نیست

باری دانشمندان او را بسی ستوده‌اند و شعرها در مدح وی سروده که اگر کسی خواهد

جمع و تدوین کند علیحده دیوانی خواهد شد

سبک وی در شعر

در قدرت طبع و دقت فکر و ثنات زبان و توانایی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابتکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلابت و استحکام الفاظ و اتیان معانی متین و

احتراز از لغات مرذوله و معانی مبتذله در گفانش لایح و روشن است بواسطه وسعت اندیشه و اطلاعات عمیق و طبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنگ نیامده و گاهی که بمضامین عادی پیش یا افتاده میبرد از چنان آنها را بتصرفات مساهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطرز در بر میکند و از کسوت ابتذال بیرون می آورد که شونده آنها زاده فکر و نتیجه خاص طبع او می بندارد و هر چند آن نوع تشبیهات و تخیلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرف کوئی حق ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده میشود مولود تدبیر علمی و بسط اطلاع و احاطه کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است و در سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسم و تبخیر در لغت و امثال و تواریخ و سیر در کلامش مبین و مبرهن است در شرح معانی دقیق و تزیین کلام بالفاظ پخته و متقن و خلوص از خشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجاز مسیحا است تو خواه و حی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطه احاطه کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضایقه است اگر غالب مردم از درک معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تصویر داننده و گوینده چیست خصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفاده عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البته همه کس بهر مورد نخواهد شد و سابقه عامه آنها نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگها) شعری که در توصیف تفنگ گفته و پدر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده متجاسراً گفتیم این شعر را از هزاران نفر بگفتن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان بگفتم گفته ام اگر در تمام گفته های او تقریبی بسزا رود لغت و فرهنگی مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع او را قصیده دریست و شصت و دو بیت و هفتاد و چهارصد بیتی او گواهی صادق و شاهدهی عدل است در شعر دارای سبکی خاص است نه تقلیدی بی مایه و اساس هیچوقت معانی را فدای الفاظ نکرده و بتکلف لفظی نیآورده همیشه جانب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدو یافته و بزحمت و کلفت مضمونی میتراشند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کلاً تصریحاً و تلویحاً باحتراز از اخذ مضامین دیگران بمبالغه و اصرار میکنند و از همنامی با شاعران معاصر و گویندگان حاضر

تابی کرده و اظهار عار مینماید چنانکه در قیصرنامه گوید.

ز باریک طبعان واهی اساس	بر این طبع باریک دارم هراس
دماغ سپیده دمان بایدی	که خورشید از عطرش زایدی
گراین است فضل و ادب این چنین	که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نامم بری زین حشر	گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر یار کنیم و گر کونیم	نه من زین شمارم نه زین لشکر
نگیرم ز زندان و چاهت خروش	نه بیننده مردی و بوسف فروش
ادب بود زرو کنون شد خرف	صدف گشت کوهر گهر شد صدف
یکی زرف بنگر بنگار جهان	که چون هر چه خوب از جهان شد جهان
من از کودکی دارم این شعر یاد	ز استاد خود کس روان باد شاد
چو وقت از بد آموز گشتیش تلخ	سرودی همی شعر استاد بلخ
بیاآموز تا بد نباشدت روز	چو پروانه مرخویشان را مسوز
زداننده بابت آموختن	چراغ از فروغش برافروختن
که کم کرده ره چون دلیلی کند	بسوکت پدر جامه نیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست	سوی پوست می نشکر دمغزد دوست
دلت گر که زین پوست رنجانده ام	بسی مغز در پوست گنجانده ام
دلهم گلبن است و زبان بلبل	نچیند ز شاخ گدل کس کلی
چو انبار شکر بمنقار داشت	ز قند کسان طوطیم عار داشت

جای دیگر هم در این معنی و ستایش سخن و سخنور و ترغیب بآموختن فضل و هنر گوید

بگوینده گیتی بر ازنده است	که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین	سرایای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز کیهان و انجام وی	سخنگوی بنمایدت راه و بی
جهان را سخن زیب و آرایش است	زداننده زنگ بیدارش است
سخن از سخنگوی دانا به است	سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخنها بچین	که روید بهشتیت در آستین
ببینی بدل در جهانانی دگر	ببالد ز جانب تو جانی دگر

کمی کو ز دانتش برد توشه	جهانی است بنشسته در گوشه
مهر نظری که نادان بجمع اندر است	که پیوسته نادان بوحشت در است
نکو کار اندر جهان مقبل است	که بدکار پیوسته لرزان دل است
بو حشت گذارد همه روزگار	برد نام زشتی چو بر کشت کار
یکی دفتر است اینجهان ای سر	نشسته دراو نامها سر بر
بنیکی نویس اندر آن نام خویش	که تا بهره یابی زایام خویش
نداد خدا طبع دوشیزه زای	چمنیان بهر سفته کوه درای
چو آستنی نیست با دختران	ضمیرت مهر بار رنج کران
چوناسفته کوهر نیاری بدست	ز سفته کسان بابت دست بست
ترا گر چه در مال افزایش است	باندازه داشت ارزش است

و نیز در این معنی در قصیده گوید

بر خود میند گفته پیشینان که از	تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
هین بر یلاس خویش بر ندکسان مدوز	بر چین میند سرو نه بر کشر آینه
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر	گر از فروغ روز بود انور آینه
سنگی ز کان خویش بدست آرو میکندار	بزدای آنقدر که شود از هر آینه
چون شد زدوده سنگ بینی معاینه	کندر میان سنگ بود مضمهر آینه
ابری ز بحر خویش بر انگیز و پاک کن	ز ناک سخن که زشت بود اغیر آینه

در این معنی اشعار بسیار در قصاید و مثنوی بحر متقارب سروده در این مقام بهمین مقدار اکتفا میشود اگر گاهی در وزن و قافیه و ردیف با استقبال ناصر خسرو و سنائی و خاقانی شعر گفته در سبک و معنی مشابهت آنها نکرده و بطریقه و شریعت خاصه خود رفته مقایسه آن اشعار با اصول آنها و حکومت و نظر بسته بنظر اهل خیرت و بصیر است که عیار نقد سخن در دست آنان بیشتر لیکن شرط داورى تخیله نفس از دواعی عصبیت است و محض بودن در بی غرضی و بی طرفی عصمت الله عن الخطاء و الزل فی القول و العمل اما اشعار عربی وى گرچه فارسان این مضمون در عجم بسیارند و ما اثر نیکو دارند لیکن کمتر شعری از آنها است که تقدادان سخن و مهره فن عجم بودن قائل را از شعر استنباط نکنند و اشعار عربی ادیب را اگر بر ادیبی عرب عرضه کنند به عجم بودن گویند با شکال بی برد و این حکومت نیز بنظر فحول اهل فن موقوف

و موکول است که ابصر از همنند اما نثر فارسی وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی هر جا که بیان را بحال و قلم را میدانی بوده پیدا است که چقدر با ملاحظت و حلاوت و دور از تکلف و موجز و وافی برادر مبتکار نثرش نیز دارای سبک و مزه مخصوصی است شبیه به نثر دوره غزنوی به وسلاجقه و از تکلفات نثر دوره مغول و برودت و خای ادوار اخیر خالی است و در رساله که این دیوان مزیل بدان است شیوائی و بختگی و جزالت و رزالت بیان او را در نثر حای است و حاجتمند توضیح یست از فضایل او یکی حسن خط بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منطبعة طهران خط خود او است که بمداد چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن کتاب که قدری با دقت مرقوم شده مصدق این دعوی است و ما را از گراور کردن خط وی بی نیاز میدارد

آثار وی هر چند او را اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطه عدم اعتناء خود بضبط آنها غالباً متفرق گشته و از میان رفته چه آنکه هر وقت چیزی میسرود نسخه آن را بهر کس که میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذر و غیر مقدور است مثلاً قصیده مرثیه ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیده دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

۱ - دیوان قصاید و غزلیات فارسی (۴۲۰۰) بیت و قصاید و قطعات عربی (۳۷۰) بیت

ب - رساله در بیان قضایای بدیهیات اولیه

ج - رساله نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر که بنام بنده املا فرموده این نسخه ناقص مانده بشرحی که در مقدمه آن نگاشته ام

د - مثنوی بحر مقارب که من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قبصر نامه) نام نهادم و اورحه الله علیه این تسمیه پذیرفت و در نقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یاد کرده مشتمل بر (۱۴۰۰۰) بیت که مدون و محشی است بتوضیحات لغاتی که بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بهیه و وسائل و توفیق است

ه - ترجمه اشارات شیخ الزبیر که بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلابانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع الاسف تا تمام ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلاً نگارنده قصاید و غزلیات فارسی و اشعار عربی او را

بضمیمه دو رساله مرقوم آداء بعض حقوق واجبه اورا مرتب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنصه طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتی چند که ذکر آن تطویل است لاطائل قبول آن مشغول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ابراد کردم از فرزانگان دانش پروه توقع دارم که اگر برخطاء و غفلت و عشرت و زلّتی وقوف یابند بقلم خطا یوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من ببوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع و تدوین این دیوان متحمل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه یاد کردم تا زمان حیات میرزا محمد علیخان قوام الدوله در خانه او منزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محشم السلطنه بواسطه قرب جوار و سابقه الفت ایشانرا بخانه خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایام هفتم سه شب متوالی مرتباً در منزل آقای علیرضا خان بهاء الملك میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاء الملك زودتر از عادت ایام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطابقی که من در آن بودم وارد شد و گفت کسالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حال من نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفت دو ساعت بعد سکنه ناقص عارض شد و از شقّ ایمن فالج گشت یک ماه تمام حلیف بستر بود و بواسطه ضعف مزاج و کثرت سنّ که قریب بنود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیم شهر صفر ازین سرای عالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش الحان بشاخسار طوبی آشیان جست دیگر روز آن جسد عزیز را با احترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حرکت دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان ملکات تا مقداری راجلا مشایعت کردند و آن بدن تابناک را در امام زاده عبدالله بخاک سپردند و در مدرسه سهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف و انجمن ادب مجلس تذکره بپا کردند وجوه اعیان و قاطبه دانشمندان حاضر آمدند ثراً و نظماً سخنهای رانند و مرانی بتازی و دربی خوانند از تمام آن گفته ها بایراد یک تاریخ فارسی اقتضار میکنم که آقای میرزا حسنخان وثوق الدوله در این باب حق مقام را ادا کرده آن روح الامین نفتی روعه و از درج سایر اشعار رعایت اختصار را صرف نظر میکنم

جیب بدرید هان کابن فلک نانجیب
ادیب پیداشوری خفت مگر در نری
حکیم روشن روان ادیب پاکیزه جان
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشکبیز
سفسطه را کلاک او سوره ثبت بدا
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم
عالم حس و مجاز نبش دیگر بساز
کالبد عنصری مانند حلیف نری
جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید
کلاک عطارد شکست زهره پزولید موی
دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب
حقق فارباب گو که کند در کتاب
او باحب رسید وای بما زندگان
مرگادر این روزگار داروی آلام ماست
چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق
در خانه از ذکر این جمله ناگیرم کسانی که درک صحیح ادیب کرده اند و از بوستان
فضائل وی بر خورده دانند که در این ترجمه راه تکلف و تصلف نیموده ام و سخن بمبالغه و
اغراق نرانده ام ولی آنان که ویرا ندیده اند یا معاشرت و مفاوضت زیادی با او نداشته باید بدانند
که آنچه گفته ام محض حق است و صرف صدق البتّه بر من تهمت اطراء ماحر روا ندارند و
مرا مصداق حبّک الشیء بمعنی و بصمّ ندانند و این تعلیقات را عطف بر قالب مرقومات نویسندگان
متعصب و مترجمین متعسف نمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدمه اظنابی رفت معذورم
دارند که غرض اشباع سخن بود در این مقام و تذکر اسامی بعض از بزرگان و اعلام
و انا العبد علی بن عبد الرسول
بهمن ماه ۱۳۱۲ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری





آخوند خراسانی، میرزا محمد باقر، در اواخر عمر

قیل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	ببند -	ببند	۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی و معنی خادم و پرستار	
۷	فرادا	فردا			است اشتباها، معنی زائر نوشته شده	
۱۳	مشوا	مشوا	۵۶	۲۲	شمس و	شمس
۱۶	زین	زین	۵۹	۱	نظر	نظر
۲۶	مند	مند	۶۰	۲۴	دشتو	دشت
۲۴	وسطی	خنصر	۶۲	۳	ماراغ	ماراغ
۷	پردو	پزدردو	۶۳	۲۵	غریر	غریر
۸	ناخف	ناخلف	۷۰	۱	کرتیم	کرتیم
۸	بادوصاف	بادوصلف	۷۰	۱۲	که ز کان	که ز کان
۱۴	هم بره هم ره	هم بره هم بره	۸۳	۱۴	خونبار	خونبار
۱۴	ومانده	زومانده	۸۳	۲۳	کس کهر	کس کهر
۲۳	چاراژدر - معنی عناصر از به است	چاراژدر - معنی عناصر از به است	۹۰	۸	توگردد	توگردد
۵	کونیودی	کونیودی	۹۱	۲۵	آن کیدکن	آن کیدکن
۲	گشتار	گشتاز	۱۰۱	۱۲	درتای	درتای
۲۷	روای داز روده	دورود از روده‌های	۱۰۱	۱۶	آرآستی	آرآستی
۹	چوار تو	چواز تو	۱۰۲	۵	سام بل	سام بل
۱۱	بجست	بجست	۱۰۲	۱۳	یاقوت	یاقوت
۱۹	ازتو	ازتو	۱۰۴	۴	ذخار	ذخار
۳	الصوت	الصوت	۱۱۰	۱۹	ارقفر	ارقفر
۵	ککماء تمام	ککماء تمام	۱۱۴	۲	بیزنی بن	بیزنی بن
۲۴	پتکر	پتکر	۱۱۴	۴	جهان	جهان
۹	آنسان	زآنسان	۱۱۵	۱۶	هم روزو	هم روزو
۲۲	ازگل	ازگل	۱۱۶	۲۱	آری	آری
۲۳	کردد	کردد	۱۲۲	۱۰	کر بدیش	کر بدیش
۵	کربوی	کربوی	۱۳۵	۲۴	خاک بهان	خاک بهان
۱۹	زاسلان	زآسان	۱۴۶	۱	ارره بل محمد	ارره بل محمد
۲۰	کرب	کرب	۱۴۶	۳	از حباب	از حباب
۲۵	زبندان	زبندان	۱۴۶	۶	دجلوه کری	دجلوه کری
۲۱	امشت	امشب	۱۴۶	۱۱	ورکرائی	ورکرائی
۱۳	سک از گرائی	سک از گرائی	۱۴۶	۲۴	بنگری	بنگری
۲۲	سرهم	سرهم	۱۴۷	۲	راضطار	راضطار
۲۷	پیرامن	پیراهن	۱۴۷	۱۱	زان صفت	زان صفت
۱۳	باع	باع	۱۴۷	۱۵	مجرد	مجرد
۱۵	نیزرفت	نیزرفت	۱۳۰	۲۷	۶ -	۶ -
۳	صبوی	صبوی	۱۳۲	۷	رشت	رشت
			۱۳۹	۱۳	حضم	حضم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱	۲	ابر آذاری	ابر آذاری	۱۹۱	۵	سر جبین	سر جبین
۱۴۵	۲	بگنرد	بگنرد	۱۹۵	۱۶	آو دغها	آو دغها
۱۴۷	۷	کداز	کداز	۱۹۶	۱۰	قولکک	قولکک
۱۵۰	۱۰	درشی	درشی	۱۹۶	۱۴	رَبِّ	رَبِّ
۱۵۰	۲۱	استقاره	استقاره	۱۹۷	۱	تَرَکْ	تَرَکْ
۱۵۱	۲	نغمہ	نغمہ	۱۹۷	۳	تَحَتْ	تَحَتْ
۱۵۲	۱۵	رجهان	رجهان	۱۹۷	۱۷	فَحِیْتُ	فَحِیْتُ
۱۵۳	۱۵	درازش	درازش	۱۹۷	۲۵	نَجْمِ	نَجْمِ
۱۵۶	۲	شام سائی	شام سازی	۱۹۸	۱	الْکَفْرِ	الْکَفْرِ
۱۵۶	۱۷	کاهواره	گاہواره	۱۹۸	۱۷	اِلٰی	اِلٰی
۱۵۶	۲۳	بومی شوم	بومی وشوم	۱۹۸	۲۲	قُدَّ	قُدَّ
۱۵۸	۶	شدتاه	شدتازہ	۱۹۹	۱	بِجَنَّتْ	بِجَنَّتْ
۱۶۰	۲۰	کرباد	کردباد	۱۹۹	۲	اَرْحِیَہٗ	اَرْحِیَہٗ
۱۶۲	۹	دمدکل	دمدکل	۱۹۹	۵	مَسْمَعِ	مَسْمَعِ
۱۶۳	۱۰	جوشن مقنول	جوشن مقنول	۱۹۹	۱۷	الْمَرْعَمِ	الْمَرْعَمِ
۱۶۷	۱۵	کَرک	کَرک	۱۹۹	۲۵	بِالْقَوٰی	بِالْقَوٰی
۱۶۷	۱۸	کل	کل	۲۰۰	۱۶	اَنْرَاکَ	اَنْرَاکَ
۱۶۷	۱۹	کشتہ	کشتہ	۲۰۰	۱۸	تَقْنِیْ	تَقْنِیْ
۱۷۲	۸	بجست	بجست و	۲۰۱	۲	اٰخِرَہُمْ	اٰخِرَہُمْ
۱۷۲	۱۰	باسخ بلا	باسخ بلی	۲۰۱	۹	عِشْرَتِکَ	عِشْرَتِکَ
۱۸۲	۴	ارسہم	ازسہم	۲۰۱	۱۸	فِی	فِی
۱۸۲	۹	نخ	نخ	۲۰۱	۲۰	مِثْلَا	مِثْلَا
۱۸۶	۷	قرآن	قرآن	۲۰۱	۲۲	الْکَسْبِ	الْکَسْبِ
۱۸۶		دوازده بیت مکرر شدہ		۲۱۱	۱۹	بدیہیات	بدیہیات
۱۸۹	۱۱	سَمَتْ	سَمَتْ	۲۱۵	۱۴	مِنْ سَلَالِیْ	مِنْ سَلَالِیْ
۱۹۰	۷	فُوْمُوا لَدَیْکُمْ طَالَ جَوَارُکُمْ	فُوْمُوا لَدَیْکُمْ طَالَ جَوَارُکُمْ	۲۱۵	۲۱	جوانی کہ	جوانی کہ
		فِی عَقْرِ دَارِکُمْ صِلَاً وَ ثَبَانَا		۲۲۰	۱۰	زایدہ	زایدہ
۱۹۱	۳	وَرَاوْ	وَرَاوْ	۲۲۱	۱۶	مَحَلِی	مَحَلِی
۱۹۱	۶	فُضُولَا	فُضُولَا	۲۲۲	۱۵	حکمت است	حکمت است
۱۹۱	۱۴	الْبَنِیْ	الْبَنِیْ	۲۲۴	۴	بِزِلِ بَعْدِ	بِزِلِ بَعْدِ
۱۹۲	۱	تَنُوْجِ	تَنُوْجِ	۲۲۴	۷	کام جوانی	کام جوانی
۱۹۲	۳	مِنْ اَجَلِ	مِنْ اَجَلِ	۲۲۴	۲۳	اسیر کنندہ	اسیر کنندہ
۱۹۲	۲۹	تَوَا مِ	تَوَا مِ	۲۲۷	۷	بی بہنا	بی بہنا
۱۹۳	۷	قَبِیْہِمِ	قَبِیْہِمِ	۲۲۷	۱۲	ارندہ	ارندہ
۱۹۴	۲	فَاَصْطَبِرْ	فَاَصْطَبِرْ	۲۳۱	۲۳	ہردو سنجیح	ہردو سنجیح
۱۹۴	۳	مُحْشِیْ	مُحْشِیْ	۲۳۲	۴	زایدہ و روم	زایدہ و روم
۱۹۴	۳	مُحْشِیْ	مُحْشِیْ	۲۳۲	۳	روز	روز

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۳۳	۱۴	انزلنا	انزلنا	۲۶۷	۲۳	بنکر اورا	بنکر آنرا
۲۳۴	۲۴	باہم تطبیق	باہم توانست تطبیق	۲۶۸	۱	میفر ماید	میفر مائید
۲۳۷	۳	زیر این معانی	زیر اینکلمات معانی	۲۶۹	۶	دریش	دریش
۲۳۷	۵	درصوری	درصورتی	۲۶۹	۱۷	شوی	سوی
۲۳۸	۶	یک سب و آب ہم بخورد	یک سب و آب بخورد	۲۷۴	۱۱	آیہ مبارکہ وجعلنا نومکم سباتا	
۲۴۰	۸	مصراع	مصراع	۲۷۸	۴	اگر راست	اگر از راست
۲۴۲	۱۰	انجام	انجام	۲۷۸	۶	پنهانیش	پنهان نیست بلکه پنهانیش
۲۴۸	۱۲	موجب شرك	مرحب شرك	۲۷۸	۱۸	این صور را	ظہور این صور را
۲۵۰	۲	و مجرد کردن خود اواز لوازم عالم جسمانی و منزہ کردن او		۲۷۸	۱۸	این زمانہ	زمانہ
۲۵۴	۱۹	تحقیق	تحقق	۲۸۳	۳	نہ از بلخ	نہ از بلخ
۲۵۸	۱۴	۷۴	۸۴	۲۸۹	۱۵	کر تہ	کر تہ
۲۶۳	۷	نہ بسود	بسود	۲۹۰	۱۵	۴۲۴	۲۲۴
۲۶۴	۱۳	دیر کبود	پردہ کبود	۲۹۲	۲۱	کافو	کافور
۲۶۴	۲۱	دواند	دوا اند	۲۹۵	۲	بہترین است	بہتر این است
۲۶۴	۲۴	فرزند گردونست	فرزند طبع گردونست	۲۹۵	۱۵	بہتر ا	بہتر از

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پشاور

مجموع و تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرگ دلت بر کند ازین دنیا
نکار کرده رخان و بکسار برده عبیر
توتازه بسته برون نای و این مشاطه بفن
بامل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش
همی بصنعت ارژنگ چه ره ارژنگ
همی بیند آذین برین و جش اطلال
هزار دام و تله بر نهاده دارد سخت
تو پای بسته بدام اندرون و پنداری
چدار سخت بپا بر نهاده این جادو^۴
گر این چدار بدری بدر روی از چرخ
مکن مقام بویرا نه گر نه خر کوف^۵
باب رزده هر زر که زیر خاک نهفت
چو آتشی است همه آرزوی دنی و تو
مدار رنجه روان را ز بهر راحت تن
مدار جان سماوی اسیر خاکی تن
چه جای خنده که گریه خرد بر آن جامه
مشو فریفته ای ساده دل بنعمت دهر
چو کو دکان بر بانی و بفکشمش بحلق

که درد حمق ندارد بجز که مرگ دوا
همی فریبت این گنده بیر پشت دوتا
بصد هزار حلال گشته خویشین آرا
بزر و زبور دارد نهان چکاده و پسا^۱
کند چو صفحه ارنگ خرم و زیبا^۲
همی پیوشد سر کین بمنبر سارا
براهت اندر هر يك نهان و ناپیدا
که رسته گشته و آزاده خبوك بلا^۳
قوی کند بگردن فکندت این رعنا
در این کند ببری چو جان شوی اصف
برون خرام از بنخانه پاك چون عنقا
سپرده دل بشره باد سارو آتش خا
زده بر آتش پروانه وار بی پروا
روا مدار که نیمار خر کند عیسی
مریز جرعه زمزم بجای استنجا
کش ابره گهنه گلیم و بعلانه نو دنیا
که او نهفته کند نیش خار در خرما
هنوز نشده بخراشدت گداو ز جفا

۱ - چکاد بالای سر و پیشانی ۲ - ارژنگ ازل نام مانی نقاش و ارژنگ دانی نام دیوی است که بدست رسته
گشته شد و ارژنگ نام کتاب مانی است ۳ - خبوك محکم و استوار ۴ - چدار پای بند اسب و استر
۵ - خر کوف بوم و جغد بزرگ

جهان بفاقه کند نیره اختر جشمید
 بعلام زنده کن اینجان مرده ریگ و بگیر^۱
 بکوش تا بشمائی در این کلین تابوت
 کفی زیست جو و آب چون بسنده بود^۲
 که رهروی تو و راه درازت اندر پیش
 بچرب و شیرین خو کرده خواجه زان سببست
 ترا کنون که چومشک است موی فرق و ذقن
 بپژمراند ناچارت این شکفته بهار
 گمان بری که جوانی و کودکی و نشاط
 چو بستند غریبان متاع خویش زمن
 تو شادمان که پرستندگان کشیده رده
 سبک روش فلک کینه تو ز سینه خراش
 سیار دت بگو و نیره و بینبارد^۳
 زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ
 شنیده ام که بهر روز چند رنگ شدی
 گهی فروخته بودی بسان درین کوه
 گهی نمودی چو نان که بسدین خرمن^۴
 چنان بدی که سراز خوشه برزند ناهید
 ز دشت در آب یکی رنگ چرخ رنگ فروش
 ز عادیان بجهان در نماید جز سخنی
 شنیده ام که کمانکش بدند و تیر انداز
 کشیده کاخی هر یک بسان چرخ بلند
 کنون از ایشان پر دخته ماند خاک یمن

ز مغز کله مردم دهد بدبو غذا
 ز دست خضر خرد جام زندگی و بقا
 بجوش تا بجهانی شراره از خارا
 مساز از پی لذت فروشه و کپیا^۵
 رفیق رفته و تنها بمایده بر جا
 که ترش دارد بر بندگان رخ از صفرا
 فلک بشبیه کافور سازدش فرادا
 بگیرد اندک اندک این جمال و بها
 باستماره مرا حله بود و طاق و ردا^۶
 نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما
 بکاخت اندر گلچهر کاف ماه لقا
 بقصد آنکه بخاک اندرت کند تنها
 بخاک و خشتت مأوی بسنک و گل مژوا^۷
 کند فراشته کاخ تو نیز پخش و بها
 سدید آنکه سنمار بودش بپا^۸
 گهی چو قبه از نور تافتی ز ضیا
 گهی نمودی چو نان که زمردین صحرا
 و یا چنانکه زخار چنک برزند شعرا
 که خاک کشت و نماید کنوت خاک آسا
 که داشتندی چو پیل پیکر و بالا
 مبارز افکن و دشمن گداز در هیجا
 بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا^۹
 از آفت قصور نه دک آشکار و نه والا^{۱۰}

۱ - مرده ریگ مال صاحب مرده و میراث ۲ - پست بگر اول آرد - بسنده کانی ۳ - فروشه حلاوا ۴ - طاق
 نوعی از جامه و طبلسان وردا ۵ - گو بفتح گودال - انباردن بمعنی انباشتن و برگردن است ۶ - مأوی و مثنوی
 جای و منزل و آرامگاه ۷ - سدید بفتح نام یکی از دو قصر که سنمار معمار رومی برای نعمان بن منذر بنا کرد
 ۸ - بسند بضم و تشدید مرجان است ۹ - طلا و تطلبه اندودن و مالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ - دک پی
 و بایه دیوار - والا بمعنی بلند و قد و بالا

زمی است نخته و نقاش این کهن مینا
 بجز فسانه بالقیس و نام ملک سبا
 کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی
 یکی چو مردم هشیار دل بخویش کرا
 که مصر جامع در پیش اوست بخش بها
 بمصرت اندر کرده نشیمن و مساوا
 فضایل نو چو سبطی و قبطی است هوا
 دو دست روشن تو هست عفت و تقوی
 عروس سخت لطیف است و شاه نابینا^۲
 چنانکه فارس یلیل بچنگ شیر خدا^۳
 گهی چو عدی اهرن شخوده روی حیا^۵
 گهی چو بچه وائل برون شده بدعا^۷
 ز خیرگان درون نیز رفته دار سرا
 به مهر حیدر و آئین خاتم الانبیا^۸
 بدین عیار نسکو هیده فعل از زرسا^{۱۰}
 کنوت باید بشنود این خمیده نوا^{۱۱}
 خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا
 کند نثار بر این باغ لؤلؤ لا لا

در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

کرد اندر یال و گردن عنبرین چنبر مرا
 پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
 آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

بگونه گونه بگردید و نیز خواهد گشت
 بیادگار ندارم ز قوم حمیریان
 صعیده مصر همان است و رود نیل همان
 ذکر مگوی سخن با من از فسانه مصر
 که جانت اردون مصر است بس عظیم و فراخ
 هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی
 خرد چو موسی و فرعون مصر است منش
 عصای موسی جان تو ایزدی دانش
 جمال حضرت جانرا ندیده زیراک
 بمصرت اندر فرعون و موسی اندر جنک
 گهی چو تیمی ریمن بمکر و زرقاقی^۲
 گهی چو بچه سفیان حشر نموده جنود^۳
 ز تبر گات بروسو چو تیز ببریدی
 بپاش تا که بوی درجهان خوش و میزی
 درون خویش بفرهنگ از بدی و بسنج^۵
 آبا شنیده سخنهای باستان بدست
 قلم بدست من اندر چو ابر فروردین
 چو ابر خامه ز دریای من بردما به

تا نمود آن حلقه های زلف چون عنبر مرا
 يك تنه آمد بر ارم پیش و گفتم لشکری
 بر مساهانی نیامد در جهان از کافری

۱ - صعیده تراب و خاک - قبطی تابعین فرعون - سبطی تابعین موسی ۲ - شاه بمعنی داماد است ۳ - یلیل نام
 علی است نزدیک مدینه فارس یلیل عمرو بن عبدود است ۴ - تیم مراد تیم بن مرة قوم ابی بکر است ۵ - عدی
 رزن غنی قوم و گروه عربین الخطاب و در اینجا بضرورت بتشدید دال باید خوانند و تیم و عدی نام انبیا و طایفه این
 و خلیفه است - اهرن پروزن بهمن بمعنی اهرمن است که راعنای بدنها و شیطان است ۶ - اشاره بمعویه بن ابی
 قحان ۷ - اشاره بمعرو بن عاص بن وائل است ۸ - تحف خاتم الانبیا ۹ - فرهچیدن بمعنی ادب کردن
 نأدب نمودن است ۱۰ - زرسا زرخالص و بیفش ۱۱ - خمیده پروزن رسیده بتدبیر و شهرت یافته است

خواستم پرهیز کردن از هوایش دوش من
 بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلی
 میزند هر بارم و میراندم دور از بساط
 سالها رفت و همیدون کم نشد مستی من
 سالها غلطم همی در آتش و میگفت زه
 پروبالم سوخت باری تابش آن شمع و باز
 گردش اختر نژند و پیرو زارم کرده بود
 مادرش بهر دلارامی من زاده است و بس
 مادرم زائید تا ورزم بگیتی مهر او
 فیدوم ز آسان بکوی او که پنداری سروش
 دور از نوشین لبانش باد در کامم حمیم^۲
 در ربودم جان ز چنگ خوبرویان بارها
 چونکه شهبازی نیارد رست از يك حلقه
 بند کاوسی است بر پایم خدا را همتی
 نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی
 نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
 اندرین دریای موج انگیز و باد هواناک
 روح موسی باید و کز و فرّه کیخسروی
 تا بدان قرخ روان و تا بدان فرّه کیان
 جز بکوی او نیارامد دل بیتاب من
 آشیانی گر کنی بر سدره نشیند هگرز^۴
 چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق
 این چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید
 ناله ام امشب ز گردون بر گذشت آگاه باش

کرد امشب باز یادش سینه بر آذر مرا
 گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
 تا کند بیدخامان چون مهره ششدر مرا
 گر ندیدی هست جاویدی بیا بنگر مرا
 دیدی اریك روز ابراهیم بن آذر مرا
 پرو بالی داد از نو عشق جان پرور مرا
 باز عشقش از جوانی داد زیب و قر مرا
 تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا
 مادرش زائید تا باشد نكو دلبر مرا
 می بتازد بر براقم یا که بر شهیر مرا
 گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا
 صعب کاری کاو فتاد از عاشقی ایدر مرا
 چون تواند رست دل ز آن حلقه بیدر مرا
 تا رهند رستمی زین بند هام آور مرا^۳
 نه امید آن که بنشیند کنار اندر مرا
 تا چه افتاده است ز بندل ای برادر مرا
 بادبان کشتی شکست و باوه شد لنگر مرا
 اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا
 از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
 و زنی خر گاه بر بالای هفت اختر مرا
 جز بیام او فرو نایند همی کبتر مرا^۵
 مشک در دامن فکند و عود در بجر مرا
 سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا
 ز آنکه طوفان آرد این توفنده دل تندر مرا^۶

۱ - زه کاهه تحسین بمعنی احسنت و آفرین ۲ - حمیم آب گرم ۳ - هام آور نام ملک یمن است و اشاره
 است بگرفتاری یککوس بدست پادشاه یمن و خلاص دادن رستم اورا ۴ - سدره بکسر سین نام درخت کنار در
 آسمان هفتم بر جانب عرش ۵ - کبتر کبوتر است ۶ - توفنده بانك و آواز که بهر بی هزارهز گویند - تندر
 بضم اول وفتح دال رعد است

هر شی دور از تن پاکش که جانم خاک اوست
 خیره گردد ز آب چشمان من و بازوی من
 داوری بر دم بسوی زلفش از بیداد چشم
 خواستم کردن تبارش جان و نخر بدش به پیچ
 با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز
 خست با بیکانم و از خاک را هم برداشت
 بارها از درد دوریش تن از جان برگسیخت
 با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها
 چاکری او مرا خوشتر اگر بپذیرم
 تا مرا اندیشه زلفش بخاطر در گذشت
 گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا^۲
 رامش و شادی کجا دارد بگو آراگاه
 مهر من همسنگ زیبایی جان افروز اوست
 لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن
 با سپاه عقل رفتم بدش عشق کینه خواه
 آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
 شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل
 میهراسم ز آن دو آهو بچه و نبود هراس
 با خیالش از درو دیوار من خورشید رست
 زرو گوهر بدش من یکسان بود با سنگ و خاک
 بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناک
 آفرین ای مست چابک دست تیر انداز من
 گریود پاداش بخون حنجرم پیوند دوست
 مینوی چهار منار بر خیزوزی من بر گرای
 چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود

آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا
 گر در این دریا ببیند مرد اشناور مرا
 بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا
 چون ندید اندر ترازو بار سیم وزر مرا
 ز آنکه نبود در جهان زین بدش خشک و تر مرا
 نمکش آمد دید چون انجیر بس لاغر مرا
 بوی پیوندش دگر ره کرد جاناور مرا
 زینجهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا
 ز آنکه باشانی بر زین کلخ چون قیصر مرا
 اندر آمد کاروان مشک چین از در مرا
 در کشد در سوزن و سازد نخ مسطر مرا
 هر کجا کاید فرود آن بار مه پیکر مرا
 زان شدم من در خور او زان شد او در خور مرا
 کرد پاسخهای شیر بدش سخن گستر مرا
 رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا
 جز حدیث بار کان باشد همی از بر مرا
 گر ببیند یکشبی ناهید خیمه اگر مرا
 گر ببیند آید ز بدش شیر شرزه تر مرا
 خانه از هرش جهت شد کشور خاور مرا
 دلپذیرم گر بپذیرد زرو گوهر مرا
 تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا
 تا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا
 گو بیاور خنجر و یکسر بر حنجر مرا
 تا کنی آسوده دل از میشو و کوثر مرا
 آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا

۱ - از در یعنی لایق و سزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده

۳ - ناهید ستاره زهره شبناک مطرب و نوازنده

سربه از افسر بود و ز آنکه افسر تیغ اوست
دوش آمد زر دُششتی چام بگرفته بدست
گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست
گفتمش آرایشی نا کرده بهخرامی براه
ز آن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد
امشب از جام وصالش مستم و دارم شکفت
دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای ادیب
گر چه زیبا بند بکسر دختران طبع من
باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم
دادخواهی گر مرا با کس که باشم جفت او
بر تر آید جانم از یا کیزه رویان بهشت
آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان
چا کرش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری
گر نه فَرّه ایزدی در ذات پاکش مضمر است
گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر^۱
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر دم^۲
فَرّ پور آبتینم داد شاه سر فراز^۳
بال و پر ریزیده بودم چون کیزی مرغ وار^۴
ای سوار دل دل شهباز بفر بندگیت
برانشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ
رنگ همچون لا جور دودیده چون یاقوت کرد
گر نه علوی زاده ام من از چه این سفله جهان
من مکر دارايم و گیتی همای تاج خواه

اندر اینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا
خانه ز آن بالای زیبا گشت چون کشمیر مرا
گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا
گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا
ناخوش آید زین سپس اندر منزه شکر مرا
کاین نمیآید ز بخت خویشتن باور مرا
سر بده در عشق و مفرا بیدش درد سر مرا
لیک زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا
دور دارای باب من از شوی بدگوهر مرا
جفت کن با نام بگشاینده خبیر مرا
در یزیدرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا
بکتنی نبود همال و همسرو همبر مرا
بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا
از چه شد در درک او هوش و خرد مضطر مرا
گوید ایدون جای مغفربایدی معجر مرا
زال گوید بیکمان خنجر ده و مغفر مرا
گر پیش آید بروز رزم زال زر مرا^۳
بازگون آویزش گر رود هد بیور مرا^۵
کرد فَرّ شه زنو شاهین صید اشکر مرا
ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا
این خسانرا تا دهند یاره و استر مرا^۷
بازی این بر شده پیروزه گون چادر مرا
داشت بارنج روان مانند مایندر مرا^۸
گشت ازین رو هفت کشور خانه گازر مرا

۱ - سام نام پدر زال است که جد رستم باشد ۲ - زال پیرزن ۳ - زال زر پدر رستم که باعتبار سرخی روی و سفیدی موی او را زال زر گویند ۴ - فریدون پسر آبتین است ۵ - بیور نام ضحاک ۶ - گریز بهضم کاف نازی بر ریختن مرغان ۷ - یاره اسب است ۸ - مایندر زن پدر باشد

من نه آلمرغم که نامی ماند خواهد در جهان
 آنچنان زین بر شده اژدر انشستم تلخکام
 از بی آن کز خدای آورد روشن نامه را
 کز توانشیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت
 چون قیاسات خرد خالی نبود از بیج و ناب
 حکم آن کین جنبش سیاره بر فرمان اوست
 کر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست
 بهترین چیزی که شد بخش من از بزدان پاك
 سطح این گنبد که تحدید جهات آمد از آن
 جای استیزه ترا با من نماید ای ناصبی
 با من ای ناکس بچشم تیره ات چندین میچرخ
 ای خداوند بکه مهرت هستیم شد بکسره
 آن توئی کت پاك بزدان گوید اندر سرهمی
 دیدم در خواب بکشب آن فروزان پیشگاه
 چون بسودم دیده تر پیش او برخاک خشک
 از تکلف دور نطقی از روانم بر دمید
 چرخ گوید پیش نطق گوش چون سیمینم
 تا بجنبش اندر آرم باز گردون سخن
 بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان
 کر بدوران من اندر باز گردد عنصری
 کر بنشناسند فرزندان دهرم پاك نیست

لطف کن وز جنبش عنقا نیز هم مشمر مرا
 کوئی اندر کام دارد چون شرنگ اژدر مرا
 نیست کس جز باب شبیرو شیر سرور مرا
 کاین بود فرخ همال و باورو دادر مرا
 بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا
 بی نیازی داده از احکام او معشر مرا
 خوشتر آیدز آنکه باشد چارو سه کشور مرا
 کت بوم مهر پرست و نور بوی مهر مرا
 زیرم آید گر شمارد شاه دین کهر مرا
 خواجه افلیح ترا و خواجه قنبر مرا
 با فریدون می نماید اژدر حیر مرا
 شد عرض با ذات بدهمنای تو جوهر مرا
 که نیامد در زمانه چون تو پاك مظهر مرا
 بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا
 سودا با فرمان او با سینه اش بوذر مرا
 چرخ باید در خطیبی پایه منبر مرا
 گر چه باشد صد هزاران دید چون عبهر مرا
 راست چون مرتب میباید خط محور مرا
 هر کجا دیوی گراید ناخوش و منکر مرا
 بیند اندر خرمنش هم برق و هم صرصر مرا
 بس بود بر سر هما یون سایه حیدر مرا

دو هفتی جنگ بین الدلی و قریظ (اثر پازن)

روئینه شاهینها تگر با آتش جنگالها^{۱۱} کسترده اندر باختر بر های صین و بالها

- ۱ - شرنك حفظل ۲ - شیر و شیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ - دادر بهمنی برادر است ۴ - ابو مشر
- جعفر بن محمد منجم بلخی متوفی سنه ۲۷۲ هجری ۵ - بدست بفتح مقدار کشادگی میان انگشت اهام و وسطی
- که يك وجب باشد ۶ - افلیح نام غلام عمر بن الخطاب ۷ - چغین کوشیدن و ستیزه کردن ۸ - اژدر حیر مار
- منجاک ۹ - عبهر تر کس است ۱۰ - (با آئین)

بگشاده از منقارها بر سائب دوزخ غارها
 پیکار جویان فرنچ پیچوده در کین راه رنج
 ز آن بانگهای سهمناک دریده شد پیوند خاک
 سقلا بیان تیز چنگ بر خویش بسته ساز چنگ^۱
 از دل برون افکنده باک بسپرد تنها بر هلاک
 و آن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم^۲
 دم در فروزینسه زده سیری بلوزینسه زده
 افکنده بر قومی زبان تا خودبرد سود ازمیان
 هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش
 چون حمیری از درز کفست رستش دواژ درای شکفت^۳
 بود اندر آن وادی بلند کوهی چور خشنده پرند
 نه غرم را آنجا گذر نه گور آنجا پی سپر^۴
 بی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کلان
 یک چار یک ز آن دایره کش دُم زماهی سر بره
 بنشسته بر فرقش عقاب چون برق خندان در سحاب
 چون دید چوین طنطنه بر شد پیر و از ازنه
 فریاد زد کای ناکسان ای پیش باد من خسان
 زین بر کزافه بندها پذیرفتن پیوند ها
 چون من بجنبانم بکین شهوت پیروزی کزین
 چون نسر طائر گسرم بر چبستان بال و پر
 بهرام و بر جیسم بخوی فرهنگ سنج و سخته گوی^۵

وز غار جسته مارها نفتیده دم و بالها
 وز کوه با توف و تفتنج انگیخته زلزالها
 شد سرو خمیده چو تانك افتاد ز استقالاتها
 چون شیر بچکان بیدرنگ جسته برون از نالها^۶
 بانخت شاید با مغاک ما را درین احوالها^۷
 خویش درشت آواش نرم فروزین ده محالها
 پائی چو بوزینه زده در حلقه طبالها
 آن کشته نقش بر نیان وین برده کنج و مالها
 راند نشی تیر خلش چو ز افکنند پیخالها^۸
 یا زید چون نیرو گرفت که پیش و که دنباله
 اندیشه را کوتاه کند از آنجا بچندین سالها
 باد بزان اندر حذر من سحبه اذیالها^۹
 با یکشبه مه تو امان ز آن هندسی اشکالها
 چون طاق رومی قنطره قائم برین اطلالها
 ز آن خنده هر صبح آفتاب بگرفته قرخ فالها
 چو نره شیر کرسنه با کرسنه اشبالها^{۱۰}
 کز لاشه هاتان کر کسان جسته ز من آمالها
 با محضر و سوگند ها من بکسالم احبالها^{۱۱}
 از تند بادم بر زمین لرزان شود اجبالها
 ریزد بستران آذر چو آب از غریبالها
 هستم چو آید چنگ جوی سالار چنگ آغالها^{۱۲}

۱ - سقلا بروس - ۲ - نال نیسان که پیشه شیر است - ۳ - مغاک بفتح میم گودال و گور - ۴ - کیمیا رمکر
 و غدر - چرم پوست و قالب بدن - ۵ - تشی خار پشت بزرگ را گویند - چو ز نام مرغی که هویره خوانند - پیخال
 فضله طبور - معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چو پیخال بر روی آن اندازد و خود را
 خلاص سازد - ۶ - از در حیرت مضطرب - کفست همان کتف است - ۷ - غرم بضم میم کوهی - ۸ - سحبت بفتح
 کشیدن بر زمین يقال سحبت ذیلی ای جوره - ذیل را من اذیال جمع - ۹ - شبل بکسر بجه شیر اشبال جمع - ۱۰ - محضر
 استشهاد و شهادت نامه - شبل ریسمان احبال جمع - ۱۱ - بهرام مرغی - برجیس مشتری - سخته سنجیده
 ۱۲ - آغال شورانیدن و آشوب کردن

پور فرنگیسم بفرستد بیک بلقیسم بیدر^۱
 چون دست یازم سوی گرز البرز با آن شاخ و برز^۲
 گر کوه ازین برکنید و سرز کیوان برکنید^۳
 گر چهره میدان کین آژنگ بگرفته است و چین^۴
 چون بسندم بر پشت خنک بر خورش بسته ساز جنگ^۵
 مرکبست اندر جنگ من اسپهبد و سر هنک من^۶
 بکنجهام پرزرو گنج بکنجهام پرد دورنج^۷
 در پیش من هرا خنک کنز خوت و بادو صلف^۸
 چرخست دست آموز من با دولت پیروز من^۹
 چون بختی مستم براه پیموده ره با مهر و ماه^{۱۰}
 چون دختر رامش گرای بر نام من چاهه حدای^{۱۱}
 گر این خطر دشمن کند ناقصد حوزه من کند^{۱۲}
 بافر من هر سادهدشت کزوی گله و چوپان گذشت^{۱۳}
 آن عنصر کشته هم با بر خیزد و پوشد قبا^{۱۴}
 گر تیغ بسته بر میان یازید چون مردان دمان^{۱۵}
 خاصه که دردنبال من فوجیست از اشبال من^{۱۶}
 بر جای دل در جنگها در سینه بسته سنگها^{۱۷}
 ناوک بسندان در زده درزی بسندان بر زده^{۱۸}
 اینک زهر آزمون از بیشه ژرمن برون^{۱۹}
 بر کفتشان روز خطر دارد و اشکم کش پسر^{۲۰}

۱ - فرنگیسم نام مادر کجسرو است ۲ - تبس نام جزیره نزدیک مصر ۳ - برز بضم زک جامه ۴ - آژنگ
 چین و شکنج ۵ - خنک اسب سفید ۶ - غل بضم و تشدید بند اغلال جمع ۷ - خرطال نام یکی از حیوانات است و
 در وزن کثیر استعمال شود ۸ - صلف اعجاب و تکبر ۹ - بختری شعر سهیمت فتح رسیدن همت در چیزی - اعیال
 شیر ناشناختن ۱۰ - حدای آواز حدی که شتر را بدان راندند ۱۱ - درای زنگ بزرگ ۱۲ - سلسال آب خوش
 روشن شیرین که ران در گلو فرو رود ۱۳ - جیبال نام سلامین لاهور ۱۴ - یاره دست بند زنان ۱۵ - آژنگ
 چین و شکنج - دروغ و غف روی است که یکی از غارات باشد - سربال بر این ۱۶ - بطل شجاع و دایر ابطال جمع
 ۱۷ - مار دو شکم مراد تنگ است که پسر او فشنگ است و با رعایت تبدیل قایق در فارسی پشنگ میشود که
 نام پسر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو شکم خاندان چین است باعتبار اینکه ابروت را از چین
 آورده اند و معنی بیت بدقتی اندک معلوم است

دبوی زخم بگریخته زنجیر جسم بکسیخته
 ایخوشه بسته کشته‌ها ز افروخته انگشته‌ها
 آورده ام بهر درو چون کشته کاران روز خو^۲
 گفنی جهان بدبیشه ناخورده زخم نبیشه
 و آن سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم
 تیغ از غلاف آهیختند و زپویه کرد انگیختند
 ز آن شیر بچکان رو بهان کرده بخواری رونهان
 چون طغرل بکشاده پر کس بر شتر مرغان گذر
 چون در درنگ افشارد شاه پایش شتاب آرد سپاه
 بلجیک رارنج جرب بگرفت ز آن ویل و کرب
 چون ماکیان خاصه کریز نموده پشت اندر گریز^۹
 یزدان پز شکست و جهان رنجور و نالان و نوان
 گیتی ز سر سام جنون بدمغز آکنده و کمنون
 گیتی است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای
 کر من نه بر افسوس می چون زیر این کابو سمی
 بکساز بانوشین لبان نوشیدی روز و شبان^{۱۳}
 چون شب بالاس تیره کون در بر کنند دیر اندرون
 بیموده می در جام جم با همدمان خرم زم
 چون تلخ شد کامم می شکر مزم از لعل می^{۱۷}
 چون صبح باز آید مرا درد و گداز آید مرا
 آتش بدم انگیخته سوزنده تا امیالها
 هم داس و هم چرخشته باخیل دشمن مالها^۱
 این گفت و پس بر خاست غواز کوسهاوز نالها^۳
 کافتاد در هر ریشه ز آن شاخها اشغالها^۴
 بگذشت در هر پیچ و خم بر دوح و براطلالها^۵
 دو صف بهم آمیختند چون روبه و ربیالها^۶
 خسته دل و بسته دهان از بیمها چون لالها
 افتاد و جستمند از خطر با سرعت واجفالها^۷
 بکشاید از گرد سیاه فتوح درخشان بالها
 بگشاد زی صربی سرب آن قمع و استیصالها^۸
 بر فرقی خاک تیره بیز رخ زرد از او جالها^{۱۰}
 از مهر درمان بسکرمان بکشایدش قیفالها^{۱۱}
 ز اضطرخ این گنبدیده خون بشکسته شد اقبالها^{۱۲}
 هم بره هم بره ربای و مانده در اشغالها^{۱۳}
 یا همچو جالینوسمی عاکف بر این تمثالها^{۱۴}
 در گوشه چون راهبان پر دخته از غم بالها^{۱۵}
 راهب نواز د ارغنون من در کشم ارطالها^{۱۶}
 از شام تا اسپیده دم ز اسپیده تا آصالها^{۱۷}
 بر شب زمشگین دلفوی خوش خوش زم اوصالها^{۱۸}
 کار دراز آید مرا از رنج و از احوالها

- ۱ - چرخشت چرخ که بدان مصاره هر چیز گیرند و انگور شراب در آن فشارند ۲ - خود رو کردن علف و غلات
 ۳ - تال زنک بزرگ ۴ - اشغال جمع شعله ۵ - دوحه بفتح دال درخت بزرگ دوح جمع - اطلال جمع ظل
 ۶ - آمیختن بیرون کشیدن تیغ از غلاف - ربیال بچشیر که شیل باشد ۷ - طغرل نام مرغی شکاری - اجفال حرکت
 سریع شتر مرغ ۸ - سرب طریق و راه ۹ - ماکیان مرغ خانگی - کریز بر ریختن طيور ۱۰ - وچل
 ترس و بیم اوجال جمع ۱۱ - قیفان نام رگی در بازو که خون از او گیرند ۱۲ - اقبال جمع قفل و عبارت از
 بند و سداست ۱۳ - بکساز بکسر اول شراب ۱۴ - بال دل و خاطر ۱۵ - رطل بیمانه بزرگ شراب ارطال جمع
 ۱۶ - آصال هنگام عصر و چاشت ۱۷ - می بکشید نام معشوقه ایست ۱۸ - وصل بیم و ابریشمی که بروی سازها
 کشند اوصال جمع .

ساقی بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می
مطرب چو مرغ گل پرست مرغ از لب و مطرب بدست
از فرو دین تا دی زدی نوشیم تا مذهب می^۲
چون سر بر افرازد فرزند تارامیان از اور مزد^۳
گر آلمانی شاعری مانند مالی ساحری
تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند^۴
چون کلر خان پیرا بدش دوشیزه وار آرایدش^۵
چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من
بنهفت اندر کلک من عیان پی این سلك من
با شوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی خبر
آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند راهل

فیلز در معنی جنگ بین الدلال قهرهایه

بستند بر زمانه دگر گوت طراز ها
ناهید پرده های شکفتی نهفته داشت^{۱۱}
کیمی ز کین دوده آدم بدل درون
رو قید هر کجا که همی رست زعفران
پر گرگ گشت دشت و پراکنده شد گله
وین آرمیده نوده ستوار باوقار
بر خاش را برون شده از بیشه شیرها
بر شد سوی ائیر شرر بار خیمه ها^{۱۵}
و آنگاه زی نشیب فکندند از فراز

بر شد نشیب ها و فرو شد فراز ها
کابدون نواختند از آن پرده ساز ها
بنهفته داشت راز و عیان کرد راز ها
بر جای زعفران همه موی گراز ها
چوپان در آرمان و فتاده^{۱۲} نماز ها
افتاده زین هزاره در اهتزاز ها^{۱۳}
با آهنین مخالف و روئینه گراز ها^{۱۴}
چونانکه زی کلنگان گیرنده باز ها^{۱۶}
آذر کشتیهای خاهن گداز ها^{۱۷}

۱ - بلال شدت غم و اندوه ۲ - دی ماه دهم از سال شمسی و من ماه افندی است که ماه دوازدهم باشد ۳ - دلال
ناز و غنچ ادلال جمع ۴ - فرزند بضم فا و سکون ز کجایی و سبزه که اول بهار دروید - اور مزد نام روز اول از
هر ماه شمسی - رامیان نام روز آخر از هر ماه شمسی ۵ - مال فراز و آرام ۶ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش
۷ - دوشیزه دختر بکر ۸ - لال باشد بدیده گهر و لؤلؤ فروش ۹ - (مکدر بر این) ۱۰ - بیقاره سرزنش
و طعنه و ملاحت - آل جن و دیو ۱۱ - ناهید ستاره زهره ۱۲ - آرمان افسوس و حسرت و آرزو - نماز بضم اول
پیشاهنگ کله ۱۳ - هزاره شد اندر جنبش اهتزاز جنبیدن و نشاط کردن ۱۴ - غلب چنگال مخالف جمع - گراز
دندان ۱۵ - خیمه شرر بار زیبان و آبرویان ۱۶ - کلنگ برنده است کیورد رنگ ۱۷ - آذر کشتیهای خاهن
خاهن بضم اول سنگی است سرخ و سخت که حجر الجدید گویند.

شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم	شد بحر ها جبال ز غرقه جهاز ها
و آن مسدی و منیر همه تار و بود ها ^۱	بکست هر چه بافت زخارا و خاز ها ^۲
بیدار بود گاو و نشد کارگر در او	مردمنه را فسونگری و بند و ساز ها ^۳
در کشته‌های جهان هر چه بود زرع	چربید و پر نکشتش اشکم ز آزار ها
قیصر مکر قضا است که باکش ز فتنه نیست	از فتنه خود قضا نکند احتراز ها
آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب	کوتاه و سهل گشت صعاب و دراز ها
با همی که داشت سکندر پیش او	بردی اگر بدیدی چهرش نماز ها
اندری و عروق بلاد مخالفش	افتاد از نهیب سپاهش ^۴ کراز ها
و آن مملکت بیاد فنا رفته از غرور ^۵	بر یاد وعده های لب دلتواز ها
اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم	مانده ز انتظارش در خامیاز ها
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است	از بار ناز خوشتر و از من نیاز ها

در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

یکی گل در این نغمز گلزار نیست	که چینه‌نده را از آن دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان	جهانرا چو گفتار کردار نیست
مشو غره بر عهد و زهار وی	که نزدیک وی عهد و زهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کان	ندیدم یکی دل که افکار نیست
کدامین زدوده دل از غم کز او	سر انجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله	که این بد کنش را ز کس عار نیست
کسی کو گله دارد از بد گهر	هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گاهی قیر کون که چو روشن چراغ	جز این دو جهانرا دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی	چرا دلت رنجبه ز تکرار نیست
دراز است طومار گردون ولیک	نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زب نزد خامه در آشی	طرازش بجز جنگ و بیکار نیست

۱ - سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغه فاعل بافنده جامه نیر بکسر نون بود جامه منیر بصیغه فاعل آنکه بود جامه
 ۲ - بافند و آنرا رنگین سازد ۳ - خارا حریر - خاز کتان ۴ - اشاره بیاب الاسد والثور است از کلبه و دمه
 ۵ - کراز بضم کاف عربی مرضی که مورث ریشه وارزه و تشنج وجه شدن اعصاب گردد ۵ - مراد بلیک است .

چو دیوانه آشفته تازد همی
 چو درخش نهمتن گسسته چدار^۱
 ازین برده بیرون یکی حضرت نیست
 رونده برفت و من ایدر بجای
 چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
 نشانهای صنع وی اندر تم
 فرومایگی چون سرشت نیست
 سبکسار تر از پرستار تن
 بخوشخواری آنکو چرانید لب
 نباشد غم پیچ و تاب از بنه
 تن از تیره گل زاد و رخشنده جان
 دهان صدف گرچه در یر و رد
 کر اینجو اوجه عمرت بخروار بود
 کلند شب و روز بقیاد کن
 کنون تانه بس دیر اینخانه را
 که این موج دریا نشیننده را
 کمر بسته پیش گیتی مکوی
 کنشتمی پرستنده را در کنشت
 نکوئی بیا کن کز این خوار بار^۲
 چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا
 ز آزار بیگانگان چون تو^۳
 ز خوی بد خویش نالم که کس
 منه بر دلت بار رنج از سخن

مگر بر سرش میر و سالار نیست
 چو شبیدیز کش بر سرافسار نیست^۴
 مرا و ترا اندر آن بار نیست
 که راهش درشت است و هموار نیست
 کسی کش دل از علم بیدار نیست
 پدیداست و خود جای انکار نیست
 فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
 بکیفی درون يك سبکسار نیست
 بهنجار جز گاو و خروار نیست^۵
 برهنه سری را که دستار نیست
 ز روشن جهانی که آن تار نیست
 صدف جنس لواوی شهوار نیست
 قفیزی کثوت ز خروار نیست^۶
 در این کاخ ارزنده بیکار نیست
 ازین بن کتمان بام و دیوار نیست
 ز سوئی کرانه پدیدار نیست^۷
 میان اندرم بسته ز تار نیست
 چو مطران کز بر از چنین تار نیست^۸
 نکو تر کسی را بانبار نیست
 مگو باوی آنچه سزاوار نیست
 که بر من ز من جز که آزار نیست
 بمن بر چو خویم ستمکار نیست
 بدست اندرت چونکه معیار نیست

۱ - چدار یای بند اسب و استر ۲ - شبیدیز نام اسب خسرو پرویز ۳ - واز به معنی مانند و شبه ۴ - قفیز کلی
 است مرزومین را بقصد و چهل ذراع و بدر ایشان این قدر از زمین را نیز قفیز گویند ۵ - کرانه کناره
 و ساحل ۶ - مطران بزرگ و رئیس کشت و کلیسا عموماً ۷ - خوار بار غله جو و گندم و سایر حیوانات
 ۸ - نویدن بفتح اول ناله و زاری کردن .

ابر نخت دگان و دینار نیست
که زیر اندرش چاک سو فار نیست
بزه کردنش سخت و دشوار نیست
چو کلکم همانا شکر بار نیست
چو چشم بتان کرچه بیمار نیست
که در مالش جز خوردن قار نیست
متاع مرا کس خریدار نیست
صدف را زمینسان چنین بار نیست
پر از غولک گشت و خشنشار نیست^۲

شگفتی فرا صیرفی کش درم
خدنک افکن آن تیر چون افکند
میر این گمان کاین کیانی کاف
لی عسکری کر چه شگر دهد^۱
چو چشم بتان دل فریبده می
بیماری اندر اینکذارمش
در این شهره بازار بر مشتری
زنیسانم آن بار گیرد که نیز
کجا افکنم تیر کاین تیره آب

در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

ملکیت خوبی مسلم زین سبب روی تراست
با چنین ناز و ملاحظتها که در روی شماست
از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست
هم ز خورشید دگر یعنی ز روی تو ضیاست
لذت قند و شکر دیگر بیدش کم بهاست
هرگز از عثمان چو کوهرهای من کوهرخواست
بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست
زیر سایه بال شاهینم کنون نشو و نماست
این اگر بشنیده رمز بقا اندر فناست
لیک طبع عشق در عالم زهر طبعی جداست
کهربائی هست لیکن کهربا نه دل رباست
بکسلد زیرا تنم از مهر جانان در عناست
چشم امیدم چو زر گس باز بر لطف صباست
نیست در کیتی کسی کوچست هر چیزیکه خواست
میگیرایم زین سبب گاهی بچپ گاهی براست

چتر کیسوی ترا خاصیت بال هماست
در نگارستان چینستان نگاری کس ندید
آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست
ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را
بر لب هر کس که دندان در خواب اندر بسود
کوهر چشم نشد غلطنده در کام صدف^۳
چون نیندیشیده پایاب تو دادم دل ترا^۴
چون کبوتر بچه سوی لانه شاهین شدم
آب و دانه قوتم از منقار خون آشام اوست
فرخ ترسیدی کر آنجا با طبیعت زیست
چون توانم دل ندادن با تو کاندل روی تو
عشق آن جادوست که زیر تک مهر تن ز جان
گرچه دلتنگم چو غنچه شاد میخندم چو گل
در نجستم آرزویی را کز آخر خواستم
میوزد بر شاخ من هر دم نسیم لطف دوست

۱ - عسکر نام شهری است در خوزستان که پیشتر خوب از آنجا خیزد ۲ - قار قیر است و مراد مرکب و مبادا است
۳ - غولک غورباغه - خشنشار مرغابی بزرگ ۴ - پایاب قمر دریا و حوض و اندازه عشق آن ۵ - فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نوبهار
 باد لطفش میبرد کولی شکیب از هر درخت
 کوه سیل انگیزم و سیلی ز^۱ که انگیخته
 چنبد افلاک را سرمایه جز عشق نیست
 در خم چو رکان عشق این کویها سرگشته اند
 حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود
 باده در خم بی نقاد و چست ساقی در عمل^۲
 دیگ اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ
 و سوسه دیو است اندر طبع انسانی مالال
 بر عوار است اینجهان و هر که باشد بی عوار
 چون زهر دو سوی از جذب نجاس خالیند
 رشوه نقش و نگارش عشوه و سواس اوست
 روزها بر کرد گل میگرد و شب بر کرد شمع
 روزها بر کرد گل گشتن شبانه سوختن
 چون زمانه جز شب و روز مکرر بدش نیست
 مرغ این انجیر کی و شیر این زنجیر کیست
 شادمانی زین شب و روز مکرر تا بچند
 شب بود آثر آکه خورشیدش شود از پیش چشم
 میجهند این لعبتان رخ نهفته در دلم
 پرده کبر را که مام اندر حجابش پرورد
 نا که بالای زمینی سجده گاه تو زمی است
 زین کان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو
 گر نه ضحاک^۳ هم پر ازدها پرور میباش
 سست بنیاد است زیر اینست خالی از خالی

نرخزانی باد کز هر برگ و باری بینواست
 زین سبب گاهی از بنسو و گهی ز آسو گراست
 تند رو زینم از آتم بسته در زنجیر پاست
 یس برای عاشقان در گردش اینچرخ دوتا است^۴
 چونکه میدان بیکران سرگشتگی بیمناست^۵
 جلوه کل هست صوت و نغمه بابل صداست^۶
 مست هم سیراب از می هم همیشه در طلب است^۷
 زلف شب پر پیچ و خم زین دود و دم کاندر هواست
 جان من شادان ز تلقین سروش خوش لقا است
 بیشتر بر وی عمار بیشتر بر وی بلاست
 زین سبب باهر که بی عیب است کیمی در مراست^۸
 اینخوشا آندل که او زین رشوه و عشوه رهاست
 زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست
 پیش شمع بزم جز پروانه ایندوات که راست
 شب چنان روز اینچنین کر بسپری ایجان و است
 جز که رندی کو زبند و روز قید شب رهاست
 بر شب و روزی بسته کن ازین بدشی و کاست^۹
 نیست شبها را که نورش دایم اندر چشمهاست
 از زبان وین نکته هم سرتی ز اسرار قضا است
 رخ نماید گاه و که از روزی کاندر سراس است
 چونکه بر معراج رفتی مسجدت فوق السحاب است
 که نشانه تیر تو بر تر زسد رة منتهاست^{۱۰}
 صحبت این چار اثر صحبت چار اژدهاست
 هر مزاجی کس بسوی چار عنصر انقباست^{۱۱}

۱ - رای قصد و اراده ۲ - صدا افتخ آوازی که در گوه و طاقها منعکس شود ۳ - نقاد خشکی و نعامی
 ۴ - ظماء تشنگی ۵ - مرا بکسر جدال و نزاع ۶ - بسته کفایت ۷ - سبزه المذنبی درخت گناری است
 در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خانی از ملائکه و غیر ایشان است
 ۸ - انتها نسبت کردن و منسوب شدن

سنگ زیرین توده خاکست و دانه جانور
تا نسوزی تن نگردهی زنده با جان دگر
ز آن پستندیده است اندر اهل عالم راستی
در زمانه سیرت هر کس نمودار و بست
زین دو بیرون گونبودی مر جهانرا عیب هیچ
هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه
ذوالفقارا هین بجنب و شهنشوارا بر نشین
دجله را از موج طوفان پای در زنجیر ماند
ابن همان دوراست کز جم دیو خانم در ربود
هین مزین تهمت جهودا مریم از بهتان بریست
تا که بر اورنگ نشینند سلیمان با نکی
یارب آن بیخی که جز مکر و فریبش شاخ نیست
از فساد او بسی بدنی ز کشور تاخته
در وجودش موری و ماریست با هم گشته گرد
پیش و پس زیر و زبر از مکر او آسوده نیست
در نوردای آسمان زین بچه مهد مهر خویش
مسهلی ده اینجهانرا ای طیب روزگار
بویه گرگان مغرب بویه مرعای خوش^۴
آسمان منشور امن و دهر طغرای امان
تا شود پر دره بر طانوی از گندمین^۵
گندمش هم نیز از گاو آهن بشد یار اوست^۶
گشت گردون گر که اندر آسیا دولابی است^۷
رانده در بحر سیاست کشتی کش بادبان
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند
هر چه بر خور آن کسی آماده و روا مانده است

وین شتاب آهنگ با لایینه سنگ آسیاست
جان حیوانی کجاو روح انسانی کجاست
که حکایت میکنند اندک از آن بالای راست
اهرمن زاده است هر کوسیرتش مکرود هاست
کابین یکی زیند و فریب و آندگر زیند و دغاست^۱
و بیره کو را صد هزاران عیب در روی و قفاست
که چو خیر گشت ابدون گر نجف و کر بلاست
هم فرات عذب ناخوش چون شرنک جانگراست^۲
وین همان عهد است که مریم اسیر افتراست
هین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست
دیو را باشد زبون و رآصف بن بر خیاست^۳
بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست
کز وطن آواره و بادرد غربت مبتلاست
مور اندر آزو در گز مار جان و دل گز است
آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست
نیستی آن دابه کش در طبع مهر است و وفاست
که بامعا اندرش زینتقوم سده امتلاست
گرد سد بر گله کش دشت هندستان هاست^۴
در نوشت و محو کرد آنجا که او فرمانرواست^۵
مرز هندستان تنور و مرد هندو ناواست
ورنه شورستان او خالی ز هر دانه و گیاست
گشتنش اکثون بر آن وز خدمت وی چون رهی است^۶
از خداع و انگرش عشو فریبش ناخداست
از نوای عنبلیمان باغ گیتی بی نواست
این مگس را اندر آن از شوخ چشمی ادعاست^۷

۱ - دغا اخلاق ردیه و زشت ۲ - شرنک حنظل و زهر ۳ - آصف بن برخیا وزیر سلیمان ۴ - بویه آرزو
۵ - جا غرق گاه ۶ - نوشتن بفتح اول و ثانی در نوردیدن و پیچیدن ۷ - دره بفتح شکنه ۸ - شیار بفتح اول
زمین شخم شده ۹ - دولاب چرخ آبکشی ۱۰ - رهی سنگ آسیا ۱۱ - شوخ چشمی بیجائی

کی مزد طوطیش قند و آهوش سنبل چرد
گشت از ابرانبان مکرش هزار اندر هزار
گر چه میدانم که میدانی بحکم تجربت
لیک باروئی چنین بی شرم و فوولی نادرست
از شکر محروم چون شد گر ز شکر زار هند
بگذر از شکر که ارزن هم نخواهی یافتن
گر بقتله کشتی ایران بموج اندر فکند
پست و تاری شد ز رای پست و کیش تاری
گر جهانرا هست صبحی از طلوع آفتاب
اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود
گر وفا را بود مانده در جسد اندک رمق
اهرمن در خواب بالای ترا چون دید گفت
از وجود کیمیا انکار این مردم ز چیست
زر هر کس می کند او مس خود را زر ناب
چون بخلوت در جهانی آبدت هشیار باش^۷
نوبت هندو گذشت و نوبت تازی گذشت
هر کسی بر واره خود ساغری نوشید و خفت^۸
چاشنی خوش طعم و می خوشبوی و ساقی ساده روی
عقل گو جادو گر بر دست خوش نا بوده به
هر عصیر بر خاری چند ساعت پیش نیست
زیر دانه گر نهسد صیاد دایمی بهر مرغ
غره زانی که ندیدی آتشی بیدود و تاب
چون من و تو که بر این مشت توانگر غره ایم
بانگ شیدور است این فریاد کز لب میجهد
وقت غزو خیبر آمد نوبت مر حجب رسید

تا که مر یوز و زغن را هند سحرای چراست^۱
باز لاف دوستی و دعوی مهرش بخواست
این سخن که زاده دنیا چو دنیا بی حیاست
هیچکس ز آغاز گیتی تا کنون هرگز نخواست^۲
بشدین منقار مرغ زمر دین جامه قباست^۳
ای حالات ریز لهجت کر چه طبیعت قند خاست^۴
بال نبود تا خدای کشتی ایران خداست
در نژاد و کیش هر کس کس علایست و سناست^۵
با هزاران آفتاب آنجا که او باشد مسا است
از فتن انگیزان اندر بشر کف در حناست
آن رمق زین قوم هم در کنج مظلومه فناست^۶
با چنین بالا مباحا کردن الحق ناسزا است
ز آنکه کارو بار ایشان بکسره بر کیمیا است^۷
هیچکس در کیمیا دیدی که ابدون اوستا است
پیش آرد درد کاین بالوده از ختم مفاست
نوبت ایران رسید ای ساد دل نوبت تراست
واره تست اینست ساغر اینست مژه سیر و ماست
می ده ای ساقی که روزی فرخ است و دلکش است
بودنش تنگ گرانی بر رجال و بر نسا است
وین عصیری که نبینی در خمارش هیچ کاست
زیر دانه او نه دایمی بل دوصد دام با است
و بنوعیب جادوی کت بی دود و نف آتش نماست
چون بکاری از در و نشان هر یکی هائل کداست
هین دهل و یکوب و مبرزن طبل که وقت تراست
بر نشین ای آنکه تیغ و دانات از حق عطا است

۱ - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از بانگ - زغن غلبواز ۲ - بنده، بریان ۳ - خاندن بمعنی جویین است

۴ - سنا نوشنی ۵ - مظلومه چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس سیرمین ۶ - کیمیا مکر و غدر و خدعه

۷ - چمانی ساقی است ۸ - واره بمعنی نوبت است

گوهر شمشیر تو خورشید و تو شیر خدای
کردن آن سنگ بزن کو سوی کعبه نوشتافت
در اسد عالم چرا یارب پر از برف شتاست
کردن آنهم که سوی کعبه سک را رهنماست

تجدید مطلع

ای جهان بخشی که از ادیت وصفی هل آتی است
آن عصا کاند در مجارا اژدر خشمین شدی^۱
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود
از لب شگر فشان تو مگر خندان شود
ماهیارا سوی دریا کن ز نابه آهنین
خنده ابلیس گیتی دام عالم گیر او
شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی
ای برون از هر در عالم آشیانه مرغ تو
دور دار از گرد این فرخ نشانه آشیان
پرو بال این زغن بچه بسوزان در هوا
دل بده ز آن ره که میدانی تو تازی بچه را
ابر کو هم نایره بگشایدو هم صاعقه^۲
ایکه چشمه روشنی هر دیده از انوار تست
تا نبندد تو سن ایام را دست چدار^۳
هستی او هر تنی را رنج و هر دل را راست درد

در ایقاع و انباه هندوان فرماید

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت
چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید
خاصه ضبط ممالك داشت جم اندر نگین
هان وهان ای زاده هندوستان هشیار باش
دست و پای تو چو کفتار از فسون و دم بیست
گر بدی با خاک انبوده بدی بهتر ازین
دیو آنکه کام خود از حضرت آدم گرفت
دیو فرصت دید و شد از کلک جم خاتم گرفت^۴
یس مگو خاتم گرفت او گو که ملک جم گرفت
کز ره اغفال دیوت راه صوت و دم گرفت
تا خروشی بر نیاری دمکمت محکم گرفت^۵
کز شما نیرنگ لندن ستلج و جیلم گرفت^۶

۱ - مجارا بایکدیگر رفتن ۲ - ایزه شیر دلوله آب ۳ - چدار یای بند آب و ستور ۴ - کلک اگشت اوجک
۵ - دمکه کشایه از دمان ۶ - ستلج بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و جیلم بفتح اول نام دو روای داز روده
بنجاب است

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزد چون
تا بجائی كز خداوندان و رایان شما^۲
وز شما هر كس كه بود اورا خیانت در سرشت
هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام
سور شد هندوستان بر لندنی از كار تو
بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست
آن شبیده گلستان لندن از باد سموم^۳
آشیانه طوطی و طاوس بد هندوستان
هم ز طاوس شما شد خویشتر آرای تر
زرد و ناخوش بوئی از باقوت هندوچندش^۴
دیوی از دوزخ بچست و جامه حوری بر
داد مرگوساله را بكسال یا كم گاو شیر
ای شكفت این چه گرگ شیرمك از دبر باز
بنكر این جابر كه او از دست رنجت بهر خویش
چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورید
يكدلی تان راست خواهد كرد این بالای كوز
خاص من دان اینسخن كه همتت مرغ هماغس
همتی برتر ز كیوان بایدش اندوختن
سر شبانا مار را با خاره سنگی سر بكوب
سوی سر پزد مجرب باز اندر صید چرز
گو ملك تا از فلك تلقین لاحوات كند
چيست لاحولی كه تلقینت كند قرخ سروش
محقق بودف بهم ای زاده هندوستان

لندنی چنا گرفت و روس رود زم گرفت^۱
روز میدان لشكر و دربار مستخدم گرفت
از برای خویش او را خاصه و محرم گرفت
بهر او رسم نظام الملكی و رستم گرفت
بر نو ماتم گشت و هم از كار تو ماتم گرفت
ای شكفتا بكرمین این دو صفت باهم گرفت
از بهارستان هندستان جهان و شم گرفت
ای شكفتا زاغ كاندر باغشان زمزم گرفت^۵
هم برخ شد چون دم طوطی چوا تودم گرفت
روی همچون لاله كرد و بوی اسپرغم گرفت
كرد و باز بدن میان مینوی خرم گرفت^۶
تا كه دندان كیه خاینده چون اعصم گرفت^۷
خویشتن از شیر گاو هند لم بفطم گرفت^۸
هم شراب و هم كباب و منكج و مطعم گرفت
آن شنیدستی كه قوم متفق عالم گرفت
سالها از دو دلیتان راست بالا خم گرفت
بر گشا بالئ نباید بال او منضم گرفت
هر كه اندرینش كاری اینچنین معظم گرفت
نیست ایمن از شرنگ آنكو دم ارقم گرفت^۹
چرز بهر باز در بیخال كوئی سم گرفت^{۱۰}
كاین نه آن دیویست كز لاحول آدم برم گرفت
كه ترازو یاد باید با دلی خرم گرفت
شد بیام عرش بر هر كو چنین سلم گرفت^{۱۱}

۱ - چنانام رودی است در هندوستان - زم نام رودی است ۲ - رای نام سلاطین هند است ۳ - شبیده آشفته و پریشان ۴ - زمزم خوانندگی و ترنم با آهستگی كه زمزمه گویند ۵ - چندین درخت سبیل ۶ - بازیدن خرامیدن ۷ - اعصم آهو و بز كوهی كه دستهایش سفید باشد ۸ - نظام باز گرفتن كودك را از شیر ۹ - شرنگ زهر ارقم بدترین مارها كه مار كرزه باشد ۱۰ - چرز پرانده ایست كه او را بوسه با از صید كنند و چون باز خواهد او را بگیرد پبخالی بر سر و روی آن اندازد و خود را از جنگال بار خلاص كند - بیخال فضا طبرور است ۱۱ - سلم بضم سین و لام مشدد مفتوح نردبان

کیست میراننده روح شرافت آنکه او
کرد نمکین جامه دربر هر که ضمیمه اجنبی^۱
کو قضای بد گریبا نگیر این عربان شود
گرسنه اشکم زلندن سوی هندستان شتافت
چون غلبوازی که بگرائید از بالا بزیر
صرف شد اندر بهای انسج رنگا رنگ او
آن کدامین خسته تن کو هرگز افکار ماند
کرده دین عیسوی ترویج اندر ملک هند
چون کشیش افعی داب صوت هر ابله کشیش^۴
موعظه گرگان شمر با برگان و شیشکان
کاش گر معمول بود این شیوه منحولشان^۷
دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد
کارخان مکر و دروغ و فربه آمد هم فریب^۹
آن یسوع ناصری کو جان ز نفخ روح یافت
آز آتش داب و مرد آز و آتش پرست
ایستشان منظور جز در خلق ابقاع خلاف
گرگ آمد پیش چوپان در لباس صوفیان
گفت با چوپان که این گله کشن رانج گر
من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این
گفت چوپان دور شو هین کز دم مسموم تو
شاد بادا خاک هندستان و فرزندان او

جامه نمکین حیاتی از کفن اکرم گرفت
در دیار خویشتن بر مرک خود اقدام گرفت
کوبتن بر از عملتان ملحم و معلم گرفت^۲
تا که الوان نعم از خوان هر منعم گرفت^۳
بچه حمدونه یا موش از پی اشکم گرفت^۵
هر چه کس از نقد خود از دست او در هم گرفت
آن کزین دارو کده چون ابلهان مرهم گرفت
هر کشیشی کو بدزدی چادر از مریم گرفت
که ز دم منقوع سم الفار را تادم گرفت^۶
قول این کاذب که برتن نیلگون بیرم گرفت^۸
کز پی تضلیل خالق این حبر لایعلم گرفت^{۱۰}
نه تاجر که جهان بایست با استم گرفت
کس چنین دین از یسوع اقدس ملهم گرفت^{۱۱}
روح او علم لدن من ربنا الاعلم گرفت
کرچه این مؤبدنه زمزم کرد نه برسم گرفت^{۱۲}
خشک رودشان از بن نیرنگ حکم بم گرفت
سبحه اندر بمین مانند بن ادهم گرفت^{۱۳}
از گیاه شور و آب تلخ میدانم گرفت
رنج کت خاطر از آن تلوا سه و دل هم گرفت^{۱۴}
کله من بی ز سقمی علت اسقم گرفت
که ز شادیشان درون جان اندن غم گرفت

۱ - ضمیمه ستم و ظلم ۲ - ملحم بضم میم یا رچه و بیامه که بود آن حریر باشد معلم بضم میم جامه سجاف دار
۳ - حمدونه بوزینه و میمون ۴ - کشیش صوت پوست مار از کشیدن خود بر زمین ۵ - سم الفار منقوع سم
موش که پرورده در شیر باشد یا جمع شده در دهان ۶ - بیرم نوعی از پارچه ریشمانی ۷ - منحول سخن و
کلام دیگری که بر خود بشنود و بخود نسبت دهند ۸ - حبر رئیس دین مسیح ۹ - فربه دروغ ۱۰ - یسوع
نام حضرت عیسی ع ۱۱ - زمزم کلماتی که آتش پرستان در محل ستایش خدا و پرستش آتش و هنگام شستن بدن
خوانند در وجه نسیمه چاه زمزم میگویند که چون شاپور زیارت و دیدن مکه رفته بود بر سر آن چاه ایستاد و زمزمه
کرد و درین معنی گفته اند زمزم الفرس علی زمزم و ذاک فی سالفها الاقدم - برسم یکدسته از چوب
که هندوان هنگام خوردن طعم با دست گرفته و بخواندن دعائی مشغول شوند ۱۲ - سبحه بضم سین تسبیح - ابراهیم بن
ادهم باخی یکی از اعلام زهاد در نه ۱۶۱ در زمان خلافت مهدی عباسی در گذشت ۱۳ - تلوا سه اضطرار و بیقراری

عزمشانرا بدرقه تأیید حق همراه باد
 نز کلات بود تیغ هندوی میراث^۱
 اشهب صبح سعادشان که اکنون بردمید
 تا نیفکندش بدوزخ در نپاسود از لشاط
 سوخت در دوزخ چنانش تازگندش دوزخی
 در جهان افراط در تنظیم جامه و تن مکن
 گر بیاد و دم گراید سوی نقص و انحطاط
 ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم
 فرق اندر زشت و خوبی هیچگاه ننهاد او
 از گزیده عقرب و درنده شیر او منال
 بر نقاب از تو تو افزونی میبخ با خوی او
 دید آن پر باد کرده بیعت چندی سپهر
 زمین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو
 سقف لندن از دعامة هند بالائی گرفت^۲
 شو چو روبه خانه خود را بدّم میروب تو
 عاقبت دستان این گرك ستم رسواش کرد
 زیست این جبار من لایرحم اندر خاک هند
 بر مسیحا آنچه در اوریشام بیداد رفت^{۱۲}
 سخت باشد گرك را با تسمه دوزیدن دهان
 ویژه گرك خیره دیده کو فراوان سالها
 ای محمل کرده بر خود از متاع دیگران

زانکه از تأبیدش اصغر فره اعظم گرفت
 از چه کندی و فلول این تیغ اندردم گرفت^۲
 بی توانی بویه دنبال شب ادهم گرفت^۳
 بسکه تقریب و خبیب دنبال او درهم گرفت^۴
 دست بر سوراخ بیفی هشت و راه شم گرفت
 دوزخی زینخوی بوی مرّه و بلغم گرفت^۵
 هر کالی ویژه آنکس کس بیادودم گرفت
 آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت
 دمکه جمشید دیدی بار آتش دم گرفت
 چون بزجه و برّاش خوی دد ملجم گرفت^۶
 کس نه زین پیمان شکن میثاق مستحکم گرفت
 عاقبت آن انف شامخ را فلك مرغم گرفت^۷
 که سرت را سخره خاسک ویتک و دم گرفت^۸
 بست افتد چون ستون کردون از آن مدغم گرفت^۹
 هر که با کدخدای خویش زیست و چم گرفت^{۱۱}
 روبه ار چندی بدستان صولت ضیغم گرفت
 بایدت ایضا او را نیز لایرحم گرفت
 این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت
 در میان گله ککش سالها مغنم گرفت
 روزی روزینه و طعمه شبین زین رم گرفت^{۱۳}
 آنچه طبع آزمندت بر کسان محرم گرفت

۱ - کلاته مردی که تولد باشد او را نوالد و آنکه لاصق نباشد از نسب و در باب ارباب معنی مفصل است و نیز کلات
 بمعنی کندی شمشیر است ۲ - فلول کندی تیغ ۳ - توانی سستی ۴ - ادهم اسب سیاه و اشهب اسب سفید
 ۵ - تقریب نوعی از دودیدن اسب است و آن برداشتن هر دو دست بگم تبه و خبیب تیغ خا و باد موخده نوعی از دودیدن
 اسب که برداشتن دو دست و دویای است ۶ - مرّه بکسر و تشدید زهره و سفرا ۷ - ملجم حیران گوشت
 خوار ۸ - انف شامخ دماغ عالی رفیع از حیث تکبر و عزت - مرغم یعنی خنک مالیده شده کتابه از ذلت و حقارت است
 ۹ - خاسک ویتک چکش آهنگری و مسگری که بر بی مطرقة گوشت دم آبیانی که آهنگران و زرگران بدان آتش افزودند
 ۱۰ - دعامة بکسر دال ستون خانه ۱۱ - مدغم بنای باستون ۱۲ - کده خانه - چم ساز و آرایش ۱۳ - اورشلم
 نام شهر بیت المقدس ۱۴ - رم کله و مرّه گوشتند

هر بدی در هر کجا بر هر که صادر شد ز تو
 در حواس دهر نبود خوف آسمان و ذهول^۱
 داد خواهد با سخت صندوق حبس الصّوت او
 چیست دانی دهر یعنی حافظه افعال خلق
 از پی واخیدن اعمال تو حلاج دهر^۲
 آنچه در هندوستان از قتل و سلب گرفت^۳
 قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق
 دزدی اربد قطع دست آدمی بدتر ازو
 معنی عدالت این از بهر تنظیم جهان
 کبست کو برجاس تیر این کمان زده کرده نیست^۴
 نیستی بکلی حفظه پنهان ز چشم آلوس او^۵
 این جنابتها که بر ایران و ایرانی رسید
 که تن و سرشان بزیر حادثه نیرنگ تو
 بچه گنجشک را گنجشک آموزد پرش
 دین گره بین کدو بعد آزاده و نازاده را
 بر شکاف این پرده دمگیر میغ ای آفتاب^۶
 خنک آزادی که بد بسته چدار جادوان^۷
 دی شنیدم رایت هندوستان بر چرخ سود
 گرچه این توسن بهر سو کرد رخ آزاده وار
 نیست حق شه فراهش کردنی در روزگار
 کردشوا قرع تازانه همیشه کوش کر^۸
 هین مبرطن کش دبیر دهر لا یرقم گرفت
 هست حاضر کرزنو واضح و گرمبهم گرفت
 زیر اگر بشنید از توور که از تو بهم گرفت
 دانه دانه خرمن او هر گزی روسم گرفت^۹
 بر کان زه بست و اندر دست خود فلخم گرفت^{۱۰}
 بر تو باد افرا هر يك آسمان مبرم گرفت^{۱۱}
 آن یکی بگرفت افسد و آند کر اسلام گرفت
 لیک عدالت نیکتر بریدت معصم گرفت^{۱۲}
 و بر صورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت^{۱۳}
 رنج افزونتر برد هر کس که کیدش کم گرفت
 در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت^{۱۴}
 کنه زندگارش دو چشم مایه فلزم گرفت
 فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت
 تا سوی چینه پرش چون باشه دبلم گرفت^{۱۵}
 پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت
 که دلم زین لیل غمّاء و بوم غم گرفت^{۱۶}
 بندها بکسیخته هر سو خرام و چم گرفت^{۱۷}
 پرچمش را مشتری خوش فال و خوش مقدم گرفت
 بر سرین با نام شاه جرمی میسم گرفت^{۱۸}
 حق شه چون طوق قمری گردن عالم گرفت
 شد زبان بگشاده گردش بلب ابکم گرفت

۱ - ذهول غفلت ۲ - روسم بفتح راوسین نقشی که زارعان بر زراعت گذارند و علامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن
 و جدا نمودن ۴ - فلغم مشته حلاجان ۵ - صلب بدار آویختن ۶ - باد افرا جزای کردار بد ۷ - معصم جای
 دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - برجاس نشانه تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشه چشم از غضب
 و خشم ۱۱ - طارم سقف و ایوان و اینجا مراد فلک و آسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری که چنگتر از باز
 ۱۳ - دهگیر یعنی نفس گیرنده ۱۴ - لیل غمّاء شب بسیار اندوهناک ۱۵ - خنک بکسر اول و کاف پارسی اسب
 سفید - چدار بکسر اول پای بند اسب و ستور ۱۶ - چم خرامیدن بنار و تمایل در حرکت ۱۷ - میسم داغی که
 بر سرین اسب زنند ۱۸ - قرع کوبیدن و زدن و آوازی که ازو برآید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای
نیستم بدگوی کس بر خیره هرگز نیز هم
گرشهی بانج گیرد ملک این گوینده کیست
آن شنیدستی که اندر ذائقه صفرائیان
ورقن زایدت زین گفته ها هم زین قیاس
باد روشن زین ستاره خطه هندوستان
روح بخشاینده هر نطفه و هر مضعه باد
که درون بطن و صلب هند کیف و کم گرفت

در پند و موعظت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دبوطیع مردم بکسر رمید باید
فرخ نرسته بالی نگرفته نوز نیرو^۴
نوزاده کودکی تو نان و خورش تنابی
نه هر نشید گوئی معنی چو شید آرد^۵
اقلید راز پنهان پیداست در بیانم^۶
چون نایب مسیح در عزرات و تنزل^۷
در سایه بر اقم یعنی که عقل قدسی
عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید
ماطوطیان جانرا سبوح شد صبحی
اندیشه های گیتی ز نبور جان گویاست
زین ای که می برانم بر صفحه زیر کانا
گیتی کبست زار است گواندر اصرم^۸
دارم دلی شکفته از فیض صبح ز آسان
اشعار من ز لغزی بشکفته گلیانند
ای بس که آسمانرا بر چون منی یگانه

چون نافه زای آهو تنها چرید باید
چون اندکی بیالی آنکه پیرید باید
یستان هام چندیت از لب مکید باید
گر طالب نشیدی از من شنید باید
بکرای زی بیانم کرت این کلبه باید
در مرده کالبد ها روحی دمید باید
بنشین کرت زبند ره با کوره چید باید^۹
وین را بکان خرازا جو یا خوبد باید^{۱۰}
وین قحطیان نن را عجل حنید باید^{۱۱}
پس بیخ ایندر ختمان از دل برید باید
هنگام تلخکامی شکر مزید باید
آنها که بهر سودا شگر خرید باید
کاشکوفه رازش عش می پش مرید باید
ای آنکه پاک مغزی زبنت شخید باید^{۱۲}
انگشت اهنف وحسرت بر لب گزید باید

۱ - معجم حروف نقطه نهاده شده ۲ - علقم هر چیز تلخ و نام حنظل ۳ - اقم سیاه و غبار آلود ۴ - فر
جوجه بطور ۵ - نشید شعر که با آهنگ خوانده شود شب بخفت خورشید ۶ - اقلید دلید ۷ - نیشل انقطاع از خان
۸ - سدره بکسر درخت کنار که نزدیک عرش باشد - با کوره مبه تازره و نور ۹ - خوبد بفتح خا قعیل
۱۰ - عجل حنید کوه ساله بریان ۱۱ - کبست حنظل ۱۲ - شخیدن بوئیدن

ای شیر شرزه تا کی از بیم رو بهات
 بر صف رو بهات چون تند باد دیمه^۱
 که از کنار بنطس که از سر مقطّم^۲
 فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو
 هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو بازد
 اندر نبی است یا کان جزیا کرا نشایند
 در دست دوستان گلی مبدود باید آنکه
 تا با مویزو فندق نفریندت چو طفلان
 یبلی سیه از بنسو دیوی سپید از آنسو
 بر پرچم آلهی نصرت بنابد آخر^۳
 آنکه مرا بعشرت با گلر خان زیبا
 دستی فشاند باید بانی بکوفتن هم

در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامان نماید
 شب تیره چون کافری کو بخواهد
 هوا سوده مشک و کافور بیزد
 به باغ اندرون غنچه لب برگشاید
 اُفق ز آستین کف زرین برآرد
 فلک خویشان را بکجایی ردائی
 بسیمین قواره سپیده دمان صبح
 شب سندسین خیمه را بر حواشی
 پدید آید از ساحلش کف دریا
 چو در دست زنگی زنی نیم باره^۴

شب تیره را زار و نالان نماید
 که مرخویشان را مسلمان نماید
 سمن در تجاویف زیحان نماید
 چو صبح از شکر خنده دندان نماید
 بساط زمسی را زر افشان نماید
 گر از چشم بدینده پنهان نماید
 ردایش شکافیده دامان نماید
 طنابی ز منسوج کتان نماید
 که شب بحر موج قطران نماید^۵
 ز سیم سره با ز ستخوان نماید^۶

۱ - دیمه دیمه ماه دهم از سال فرس ۲ - بنطس بتقدیم بام موحده مضموم و طاء مضموم نام بنغاز دارد انازل است
 بلفظ یونانی - مقطّم بر وزن معظّم کوهی است نزدیک مصر ۳ - اشاره بآیه الطّیّبات للطّیّین والخیّثات الخیّثین
 پلشت پلید و چرکن ۴ - برچم پارچه سیاه که بر کردن علم آویزند ۵ - قواره پارچه که خطّ طان از گریبان جامه و
 پیراهن و امثال آن میدوزند ۶ - قطران صمغی است تیره و سیاه ۷ - یاره دست بند ۸ - سیم سره نقره خالص و پاک

ز بهلوی زاغ سحر خوان نماید
 یلا سینه چو خای رهبان نماید
 نهیل و کلهلی نمایان نماید^۳
 ابر گفت و پیش سلیمان نماید
 که بر گفت تخت درخشان نماید^۴
 که هم شیر غول بیابان نماید
 یکی کودکی کو ز خزدان نماید^۵
 یکی چاک کرده گریبان نماید
 که خورد دست موسی عمران نماید
 یکی جیش بر سحر و داستان نماید
 چو وحشت فزاجان هادان نماید^۶
 یکی کف بیضای رخشان نماید
 شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
 که بر سقف ابن سبز ایوان نماید
 سیاهی که سیمینه خفتان نماید^۷
 ازین بیم قاصصج ارزان نماید
 افق چون لب چاد کنعان نماید
 که کیتی از آن عبهرستان نماید^۸
 که ترخش بسی بخش و ارزان نماید^۹
 فروغش اثر در شبستان نماید
 بهر شام که چهره پنهان نماید
 گهی از حمل که ز میزان نماید

یکی پراسپید برانی روشن
 یکی قاقمین حاشیت از کناره
 چو بر فرق مشکین نشان صلح را^{۱۰}
 چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد
 سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی
 چو رنگی کنیزی زاخگر سرشته
 کران بار گردد ز جفت و بزاید
 کران سپر هیئت از خط ابیض^{۱۱}
 کران خود گریبان موسی است زیرا
 چو فرعون قبطی فلک هر شبانگه
 شب دهشت انگیز از فرط ظلمت
 سحر موسی آسا ز جیب منور^{۱۲}
 فروغ کفش بر فرورد شعاعی
 بدم در کشد آنهمه جادو بهما
 بیوبارد آن بیگانه سیاهش^{۱۳}
 همیدون گمانم که هر شب ستاره
 سحر چون یکی آبکش مرد میباح^{۱۴}
 کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه
 بتابد بر آن خفتگان بغفلت
 ندانند ابن خفتگان کز چه ازما
 بر آرد دگر بار سر از کرانه

۱ - چو خا جاء که از شمع یافته باشند ۲ - صلح ریختن موی فرق سر که اطراف آن بجای مانده باشد والصلوة
 اصلح ۳ - نهیل و کلهلی رنگهای کوتاگون دین که باعث بیم گردد - کلهلی بیری ۴ - اورنگ تخت سلاطین - کف
 بکسر کاف نازی دوش و سر دوش که بی کف خوانند ۵ - خزدان به معنی خزر است که ولایتی است از گیلان
 ۶ - کران یک کاف نازی افق ۷ - هادان نام وزیر فرعون ۸ - جیب بفتح اول گریبان ۹ - بوزدن به معنی باغیدن
 است ۱۰ - خفتان لباس جنگ پیچیده مانند ۱۱ - میباح آنکه در چاه رود برای پر کردن دلو آب ۱۲ - عبهر نکس
 ۱۳ - بغس کم و اندک

شب و روز را بر طریق تبادل
 بسکاهد گهی آن و بار دگر این
 همینست اکسیر این بوته کز وی
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش^۱
 سه دیگر ز پیروزه سازد نکیبی
 بدیادرون از گل و قطره باران
 چو جفت بر اهیم خاک سترون
 میانجیش کرده نخستین کننده^۲
 حواله که روزی جانوران است
 برای که قسام بر وی نویسد
 هم از کلاک رسام بنهفته از تو
 بداراید اشکال زیبا که هر يك
 وزین شاخهای برومند خرم
 همه میوه های سرشته بشهدی
 ز عطشانی افند بجان کنند اندر
 بمبرد ز خشکی اگر نه سحابش
 چو چشم تر از ریزش اشک و خاشه^۳
 کجا دید باری بخورشید روشن
 گرفتیم که خود تیز چشمی چو زرقا^۴
 نه درد رمد دیده چشم زمانی
 بگشیز بستان و با شیر بستان
 همت خیره کرد چو تش بر گماری^۵
 همین است بهره خرد های مردم

فلک مورد ربح و خسران نماید
 فزونی گهی این و گه آن نماید
 گهی زر و گه نقره کان نماید
 دگر سنگ لعل بدخشان نماید
 همیدون شمرکت فراوان نماید
 لای ری رخشان و مرجان نماید
 زنیسان او تازه زهدان نماید
 که بر خاکیان لطف و احسان نماید
 جهانش چو مهمان ابر خوان نماید
 نه يك ذره افزون نه نقصان نماید
 تصاویر خوبان بستان نماید
 بر اقلیدس صنم برهان نماید
 بخرداد مه بین چه الوان نماید
 که آغشته با عنبر و بان نماید^۶
 زمی را ز لطف ارنه ربان نماید^۷
 بسکام اندرون آب حیوان نماید
 پراز فلک و چفسیده مژگان نماید^۸
 کجا خور بدینگونه چشمان نماید
 ز نجدت عیان تا به نجران نماید^۹
 که چشم از آن درد گریان نماید
 یکی مام دخترت درهان نماید
 در این گوی زرین که تابان نماید
 چو آهنگ ادراک بزبان نماید

۱ - بیجاده نوعی از بافت ۲ - نخستین کننده فاعل اول ۳ - بان نام یکی از مشهورات معطره است
 ۴ - زرقاء الیماء زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۵ - نجران موضع یاوادی در بین ۶ - تش
 ۷ - زرقاء الیماء زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۸ - نجران موضع یاوادی در بین ۹ - تش

که بیرونش از وسع و امکان نماید
همه روزه در کنج حرمان نماید
بباید بمیدان و جولان نماید
که نالت صافی^۱ و رخشان نماید
بشویش که جانت زیاکان نماید
که بافیده از قیر اران نماید^۲
ازین قیر کون جامه عریان نماید
ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
که همواره ره سوی عصیان نماید
ز آب و گُل بوالبشر جان نماید
قنادیاش آئینه گردان نماید
کهی شیت و که نوح طوفان نماید
که در بیکر شاه مردان نماید
جفا وقت یادش بکسان نماید
نه بسته که لبهای خندان نماید
ازین دیو مردم که انسان نماید
که بازخم خایسک سندان نماید^۳
نهد پای و آزار طغیان نماید
یکی عرصه تنگ میدان نماید
که دانای طوسیش عنوان نماید^۴
که آموزگار از سلامان نماید^۵
گشاده زبان و زبان دان نماید

چپ در است بشتابد آنگه بماند
چو شب پژه کز هول اشراق اختر
چو شب چادر قیر کون بر فرازد
ز تن شوخ واکن بکر مابه اندر^۱
جهانست گرمابه جان و در وی
روانرا هوسهای گیتی است جامه
مگر دست توفیق یزدان پاکت
بکر مابه اندر بشوئی روان را
چو پالوده شد جانت از خوی دبوی
فرشته نماز آردت زانکه جانت
فرورنده شمع می است یکتا و سرمد
کهی پور آذر کهی پور عمران^۲
همه جای زیبا و زبنا را آنجا
فلک بر ستم پیشه و داد گستر
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد
بیا شام خشم و فرو بر زنابت^۳
چنان خوی کن بر سیاست نادان
کسی کو ز اندازه خویش بیرون
فرا خای گیتی بچشم اندر او را
چو طبعم ز اشکال ابلو نبوسی^۴
شود در نتیجه و ز شرح ابدال و رمزی
سوی شعر می بگردم تا که طبعم

۱ - شوخ چرخ بدن ۲ - اران بفتح هزه و تشدید راء ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس و آنجا در طرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ - آذر بتکر پدر یا عم حضرت ابراهیم ۴ - نای حلقوم ۵ - خایسک ینک و چنگش مسکری و آهنگری و غیره ۶ - ابونبوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاض دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۷ - خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری ۸ - مراد این سینه است که مسنده ابدال و سلامان را در کتاب شفا برادر کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری بر این شعر خورده
 که گردون گردنده هر طارفی را^۱
 چو بر سنجی این را بمنظوم افضل^۲
 بر آراید ارژنگ وار او چکامه^۳
 صلت یابد و حرمت و جاه و جامه
 ستامی بگوهر نشانده به بندد
 یکی طلحة الفیض باید نخستین
 ندید او چنین روز گاری که مغزش
 همه بار بیداشی آرد ایدون
 همه زیر دیو سکاچه ضلالت^۴
 سکاچه که از علت جهل زاید
 خرد خفته و دیده نا خفته دارد
 سکاچه گرفته بنالد ز دهشت
 زعیب خودش آگهی نیست زیرا
 جعل گر ز شستی خود آگهستی
 بجامه نگارین تن آراسته چون
 بسی شوم تر از طویسی که فعلت

گرت شعر من سست بنیان نماید
 علسی شبه آیام و ازمان نماید
 همان قصه نبت و سعدان نماید^۵
 که تا پیش خاقان شروان نماید
 فزونی بر امثال و اقران نماید
 ابر بساره کان ز ختلان نماید^۶
 که بر تلو آن نطق سبحان نماید^۷
 پر از درد و دل پر زیمکان نماید
 گیاهی که از خاک ایران نماید
 و کرشان همی دیده بقطان نماید^۸
 کرانتر ز الوند و نهلان نماید^۹
 سکاچه از یراش بحر ان نماید
 جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
 چنین رام و یدرام و شادان نماید
 بخر چنگ چون بنج گدازان نماید^{۱۰}
 طویسی که طاروس نیران نماید^{۱۱}
 همی رخنه در حکم فرقان نماید

۱ - طرف تازه و جدید ۲ - منظوم افضل مراد اشعار خاقانی شروانی است ۳ - سعدان گیاه معروف اطیب مراعی
 الابل و فی المثل نبت لا کسعدانه ۴ - ارژنگ بروزن و معنی ارژنگ که نگارخانه مانی نقاش است - چکامه قصیده است
 ۵ - ستام لگام اسب و غیره - باره اسب - ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و ختلی نسبت بدانست
 ۶ - طلحة بن عبدالله الخزاعی اجود العرب و سده رسول الله طلحة الفیاض و طلحة الطلحات و طلحة الخیر و طلحة الجود
 علی تفصیل لبس هنا موضع ذکره و سبحان بن وائل افصح العرب فی الجاهلیة و ادرك الاسلام و اسلم و من قوله لقد علم
 الحی الیمانون اتنی اذا قلت اما بعد اتنی خطبها و مات فی سنة الرابع والخمسين من الهجرة ۷ - سکاچه کاپوس و بختک
 ۸ - یقظان بیدار ۹ - نهلان شاه مثک نام کوهی است ۱۰ - خرچک برج سرطان ۱۱ - طویس بروزن زیره فنی
 و معنی بوده در مدینه کنیت او ابو عبدالتیم و هو اول من غنی فی الاسلام و منه المثل هو اشأم من طویس و کان یقول
 ان امی تمشی بالثمائم بین نساء الانصار ثم و لدتنی فی البلمات فیها رسول الله و فطمتنی یوم مات ابو بدر و بلغت الحلم
 یوم مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان و ولدلی یوم قتل علی قن مثلی و قال اتنی عبد التیم اناطاوس الجعیم
 ان اشأم من بمشی علی ظهر العظیم طویس همواره خود را بلباس فاخر می آراست ابو الفتح بستی در ایاتی که در
 جنک سبکتکین با علی سیمجور و مغلوبیت علی گفته گوید:
 و صیر طویس مقیله قصارت علی الطوس اسئ من طویس

بدین رنگ و بوها گروکان نماید
 پرستار بازار کیمهان نماید
 که خانه خردزین دو ویران نماید
 که خویش از قناعت چو سلطان نماید
 هوی را چو دبیوی بزندان نماید
 ز تو دهر سام نریمان نماید
 همه کار دشوار آسان نماید
 ز کینت همه آل ساسان نماید^۲
 نه کت میری از میر باخان نماید
 نه کت صبغی از قرب خاقان نماید
 چو چرخ ز کینه پریشان نماید
 ز مردم اگر چه ز اخوان نماید
 که برنت مرقوع و خاقان نماید^۳
 ز شه را ش اولوی عثمان نماید^۴
 همه ساله بر خوانش مهبان نماید
 کت از خود همه ساز و سامان نماید
 فلک ختمی داغ بر ران نماید^۵
 نگر کت درون باغ رضوان نماید
 چو کاوه درفش از سپاهان نماید
 چو سیف یزن قصد عثمان نماید^۶
 که تاسر مدت مست و سکران نماید
 چنانست سبک روح و نشوان نماید^۸

نباید خردمند مردم که دل را
 جهان بنده باید مرا و را نه کو خود
 خورنده خرد آرزو دان و آزش
 بود ننگش از عاملی آنکه داند^۱
 سلیمان جمشید فر کیست آنکو
 گر این اردها کشته آید بدست
 میاساز کوشش که باعزم مردان
 بزین کوس ساسانیان گر چه گردون
 فرهمندی و ارزش از دانش آکن
 در افکن به گیتی در آوازه از خود
 ستوده بدانی که مجموع باشی
 نیازت همان به که بنهفته داری
 بد از خلعت میدان جامه خود
 سگ چرخ شهر بدان شد که براب
 وز آن شد سرافراز مه کش همی خور
 در خشنده دیهیم بادی تو ای خور
 لگام هوس گیر تا زیر رانت
 برون کن ز دل دوزخ از آنکه
 پرداز از حمیری اردها دل^۱
 براند ز خساک یمن زنگیان را
 بیا شام از خنب توحید جامی
 چو بجهد بمغز اندرت باد زین خم

۱ - عامل پیشکار و شاکر کرد و کارگر ۲ - آل ساسان کنایه از فقر او گدایان است ۳ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان کهنه و مندرس ۴ - کلب اکبر صورت هجده کرکب است که یزده کرکب داخل صورت و بقی خارج صورت و شعرای یمنی که روشن ترین کواکب تابنده است براب صورت واقع است ۵ - خلی منسوب بخاندان مکه شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ۶ - حمیر نام ضحاک ماردوش است ۷ - غمدان پیشم غین معجمه نام قصری عالی بوده که در صنعا یمن بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناه آنرا به سلیمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان با من و خراب شد ۸ - نشوان مست

که بجهی از آنسو نرک زین رواقی
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد
برند یمانی است این شعر مانا
فسون مسیحا شود چون دمن را
که تولید از زمان بدوران نماید
فلاطون طفل دبستان نماید
کش افسان نطافات کیوان نماید
بنطقم نطافات افسان نماید

در مدح قیصر گوید

آفرین بر قیصر بر همت والاش باد
همتش کاخ بلند افراشت در عرصه جهان
هر که از روئین نفی بادست وی زور آزمود
ارغوانی چهره دشمن که زرد از بیم اوست
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند
هر گرم که خصم زد بر رشته تدبیر او
هر تنی از جیش او گشتی که ریمن از در است
روشنی افروزد هر سو دولتش خورشید وار
خصم گر دعوی شیری کرد و صولتش نمود
سایه گستر با دفر او جهان را چون همای
ملکت او همچو باغی باد در خرداد ماه
هفت اختر گریبای مصلحت شورا کنند
باد شبگیری که خوشبو کرده دم بر گلبانان
زهره را گفتیم که تو خینا گریزمش سزی
آسمان پیمای او پرده مرگ دشمن است
صولتش محمود و دولت بیش و بخت اندر قفا
هر سوادى کز مدادم در مدیجش نقش است
هم سیحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو

خصم او خسته چکر زین کینه ویر خاش باد
قطر این قصر معلق فسحت پهنش باد
همچو روئین تن بتیر دستمش پادش باد^۲
سرخ از خون دل و مهر گان خون پالاش باد
کاتبش کلک عطارد ماه نو طغراش باد
آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد
دشمنش طعمه بیو بارنده از در هاش باد^۳
دیده کش می نیارد دید چون خفاش باد
صولتش چون شیر جنبان پرده نقاش باد
مر جهان را او همای و خصم او عفاش باد
ملکت خصمش چو باغ آذر و دی لاش باد^۴
رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد
بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فراش باد
زهره از شادی ز جابر جست و گفت ایکاش باد
جان دشمن نقل و چینه آسمان پیماش باد^۵
آن یکی بلکانکین و آن دیگر التوتاش باد^۶
دلریا چون خال و خط شاهد جماش باد^۷
هم سیحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد^۸

۱ - برند شمشیر که نطافات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فدان سنگی که شمشیر و کارد را بدان تیز کنند
۲ - روئین تن لقب اسفندیار است ۳ - بیو بارنده باغ کهنه و فرو برنده ۴ - لاش خراب و ضایع ۵ - خینا گر
مغنی رنوازنده ۶ - چینه دانه که بهرغان دهند ۷ - بلکانکین و التوتاش نام دو نفر از سرداران و خواص سلطان
محمود ۸ - جماش مشوقه دلریا و فریبنده و شوخ و جذاب

مغر بدخواهش پراکنده بضر بر زانو بر مثال دانه‌های گنبد خشخاش باد

در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

ز آن پیشتر بر خیز کاین طاوس ز دین پر زند
ز آن پیش کآن ناشسته رو پرورده دهقان خرو^۱
ز آن پیش کاندلر بتکده دامان همت بر چده
گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بفن
ز آن چشمه بخشنده جان چون خضر روشن کن روان
طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن ارض صبح
ببجاده رنگ و لعل کون ز آسان که گفتی بهرخون^۲
گر جرعه زین ساده می ریزند در کام جدی
خواهی که این خاک گران با آسمان گیرد قران
یک جرعه کن در کاروی تا بنگری اطوار وی
مرغ از درون دل روان میکن سوی بلقیس جان
خم مریم نادیده شو فرخ سروش و تازه رو
ز آن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاک دم
این می ز خنوب نور زاد نر خوشه انگور زاد
خوشا کسی با چنگ و نی گیرد ز دست یار می
بزدوده جام خسروی چون لاله از رنگ و نوی
باری ز ناز انگبخته لب با شکر آمیخته
باغش پر از نار است و سبب نادیده از بادی نهیب
در خنده حقه بسدین کاف ز رشته کوه رین^۳
از گلر بایدهوی و رنگ در بر چو کرد ساز چنگ
آن باغبان کوکل چند چون چشم بروی افکند

۱ - و مخفف خروس است ۲ - جودی نام کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت و استوت علی الجودی

۳ - ببجاده نوعی از یاقوت ۴ - عازر بعین موهله و زاء هوز نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده گشت

۵ - بشد مر جان - کاف یعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران - جای کند و شهونی

چون کاف روان) ۶ - بچهر نرگس - سیسنبهر سبزی است میان بودنه و نناع

دل ندهدت کز سوی وی چشمت از آنسو تر زند
 نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند
 یا یوسفی کز قمر چاه دلویش بیابا بر زند
 کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند
 مرغ از قفس پرنده بین کو بر تر یا پر زند
 آمد سیاووشی برون تا خویش نار اندر زند
 گفتا منش دارم بر این کت بر جگر خنجر زند
 نگذشته تیری از جگر کز پی یکی دیگر زند
 کاین چشم پریرنگ من در خرمنت اخگر زند
 در بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند
 درد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند
 وردل دهی انجواچه هل کت دشمنه بر خنجر زند
 آتش فروزد هیمة دریس خویش در آذر زند
 بر آتش افروخته پروانه واری پر زند
 وز دیده خونبار به تا باده احمر زند
 در رشته بکتهای من چرخ سهم گوهر زند
 در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند
 زیندولت منحوس روس زخمم بدل منکر زند
 ناسور شد این زخم وریم از دیده ام می سر زند
 پیش آردت باده کهن هم چخامه قیصر زند

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی
 دوشنبه کآن منظور من روشن کن دیچور من
 بگشاد سوی بزم راه چون بر فلک خورشید و ماه
 گفتی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر
 عشق حجب درنده بین تیغ ز ره برنده بین
 جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون
 گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزه سحر آفرین
 گفتم منم اندر خطر ز آن غمزه مردم شکر
 گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من
 گفتم رقیب رهزنت میراندم از بر زنت
 ناخوانده روزی نامه ام نا دیده نقش خامه ام
 گفتا مده زهار دل بالعبت چین و چگل
 آن مرغ نشنیدی مگر کو هیمة تو زد خشک و تر^۲
 و آن شمع مهر افروخته هندو زن دلسوخته
 عاشق بدین هنجار به بگسسته بود و تار به
 گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من
 نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب
 مبلغ درخش افشان طوس با بانگ تند زای کوس^۳
 تا کی ز من زیر کلیم من طبل بالله العظیم
 گفتا مبرغم زین سخن فرمای تا آن سرو بن

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش باشکر در زند دریای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند
 آب پرده کاندلر باختر بنواختند و زد شرر گوشه فراده ای یسر کایدانش در خاور زند

۱ - سیاووش و سیاوش نام پسر کیکاوس که سودا به دختر پادشاه مازندران زن کیکاوس بوی عاشق شد و او را بخود خواند
 او فرمان نکرد نزد پدر بتغریب سودا به متهم شد و برائت خود را در آتش اندر شد و نسوخت ۲ - تو زدمشوق
 از توختن یعنی هم کردن است ۳ - درخش برق - تند رعد است ۴ - ریم چرك که از زخم رود

تا زخم گرز آهنین بر تارك بيور زند
 كز هفتخوان بگذشت نيو تاديو مازندر زند
 تا كرد اين روشن چراغ مرغ و پری چنبر زند
 آمد يكي طرار بل كو رخنه در ششدر زند
 پيرا كند والحق مژ چون نعره شير نر زند
 شد روستا با جوج زا هم سدش اسكندر زند
 نتواندش بردن فرو تا طعمه بر ژاغر زند
 قيصر چو دامن بر كند بر مظهر و مضر زند
 چون تبغ او چنبد زجا هريك جدا بستر زند
 در گردنش چون فاخته طوق آهنين نزر زند
 كز جيش او روز مضاف در بحر بي ممبر زند
 بر بيرقش پرچم زند پرچم زطاس زر زند
 تا قيصر نوشين روان در باختر ساغر زند
 انجام چرخ تيز كرد بر سبلانش تسخير زند
 نكداشتش تا كز طبق شيرين خورد شگر زند
 زهار زينچرخ كهن چون دست در كيفر زند
 جان به چو روشن بايدت بر صافي گوهر زند
 ويران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند
 تا خنجر المس گوسف بر دمكه اژدر زند
 ز آستان كه بيني اهرمن در خاكش آبشخور زند
 چون دست خياطش بسود بر قامت دلبر زند
 گوچنگ زن كابين چامه زد باغهاي تر زند

بگذاشت بور آئين باره زردود سهمگين
 مسپار اي ارژنگ ديو ديگر ره دستان و ربو
 بيرون رو اي يسه كلاغ كامد گل سوري بياغ
 گرمهره را خصم دغل در ششدر افكند از جيل
 دشت از كوزن ورنك بر آن ريشه كن و بن سبزه خور^۲
 ابليس چون شد ده كيا آتش زند در روستا^۳
 آعرغ را ماند عدو ~~كانچير~~ آرد آرزو
 گر خصم كين مظهر كند ور در دلش مضر كند
 گر بيصور هرگز روا نبود هيولي را بقا
 آنكو بچنگش تاخته چرخ بلند افراخته
 كوآن نهنگ بحر كاف و آن كشي دريا شكاف^۴
 چون صبح مشكين دم زند و زمهر مهر جم زند
 شگر بخاور را بگان ميرزم از كلك و بنان
 پرويز آن خود كامه مرد در بيد آن نامه چو ورد
 شيرويه را انگيخت حق تا در نورديدش ورق
 زين پس شنيدستي سخن ز آن مردم بریده بن
 كژي روان بشنايدت گوهر بگل اندايدت^۵
 آنجا كه تشریف و هنر نبود جفت يكديگر
 فرزانه چون شد رهنمون راند بشري آن فسون
 بيداشي آرد شكن بر نخت شاه و انجمن
 بانريتها برگ تود مرد بيه را شد تار و بود
 گرمي بملغي لب كز د خراهي لب شگر مزد

- ۱ - بگذاشت از گذشتن و گذر کردن است - بور آئين فریدون بیور - نام شخاک ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم او را بکشت - ديو مکر و خدعه - نبود لير و شجاع و اينجا مراد رستم است
- ۲ - رنك بزكوهي ۳ - ده كيا بزرگ ده و كند خدا - روستاده و فريه ۴ - ژاغر حوصله و چينه دان طيور
- ۵ - كاف بمعنی شكاف است ۶ - بيرق علم - پرچم بارچه سپاهي که بر عام آويزند ۷ - اشاره پاره کردن و دریدن خسرو پرويز نامه مبارک پيغمبر را و کشتن شيرويه بدر را - شيرين و شگر نام دونه مشوقه پرويز است
- ۸ - شغودن بخروج کردن و خراشیدن

در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

کیست که بیغام من جانب قیصر برد
 گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر
 خصم چو افکنده شد از بن و بیخش بکن
 همت شیران همه خون عدو خورد دلست
 شیر جگر گاه صید دردد و خونس خورد
 تنغ تو خورشید وار چون بدمد خصم تو
 قصه بس نادره مار فسونگر بود
 خصم بمجادو گری مار پر آورده است
 خنجر تور ستمی است خصم تو ارژنگ دیو
 آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود
 فرقه قیصر اگر پر بکبوتر دهد
 نوسن شه کر فضا ز آستش بنگرد
 رابت تو میگذشت دوش و زحل سجده کرد
 هفت کهر دار پر آن کهر آگین پرند
 دیده دشمن بدوز با سر پیکان چنان
 شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید
 مرد نگارنده گر پیکر شه را کشد
 زود ببینی که شاه از همه شاهان دهر
 این مثل اندر جهان از همه شهره تر است
 سنت یزدان چنان رفت در این روزگار
 خصم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشیش

نامه رسطالسی سوی سکندرن برد
 زیب و بهنا آکند روشنی و قر برد
 تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد
 دزد بود آنکه او اشتر و استر برد
 شیر نه آلت کو جامه و زیور برد
 شیر و ش در شکاف زود سر اندر برد
 حق نپسندد که دست مار فسونگر برد
 تیغ تو بال و پراز مار پر آور برد
 دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد
 تا که نیارد ز تو طعمه بژاغر برد
 زهره باز خشیت نوك کبوتر برد
 خصل مجارا ازین هفت تکاور برد
 تا بسعادت لقب زین همه اختر برد
 دید و بیازید تا يك دو سه گوهر برد
 کاندرا کحل یکی رگرت نشتر برد
 تا ز گذر گاه شاه خرمن عنبر برد
 صورت شه رونق از برج دو پیکر برد
 ملک بر آهنگدو از سرش افسر برد
 رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد
 هر که بد آغاز کرد از بد کیفر برد
 هر که چنین تخم کاشت نیز چنین بر برد

۱ - ارژنگ نام دیری که در مازندران بدست رستم کشته شد آخته کشیده ۲ - یو باردن بالعبدن و فرو بردن
 ژاغر حوصله و چینه دان ۳ - باز خشین باز سفید که خالهای سیاه دارد ۴ - خصل شرط و یمان و گرو بستن
 در قمار و تیر اندازی - مجارا با هم رفتن - آستر مخفف آن سوتر ۵ - اکحل رگب میانگی دست که آنرا رگت
 هفت اندام و میزاب البدن گویند ۶ - رود کی گوید بهم بچنبر گذار خواهد بود - این رسن را اگر چه هست درواز

دولت آن اژدها دوش ستمگر برد
 رخنه نیارد که در سگد سکندر برد
 با پسر آتشی حیلت بیور برد^۲
 حق نپسندد که سود اژدر حمیر برد^۳
 کس نتواند که گوی از تو مظفر برد
 تیر تو از باختر سر سوی خاور برد^۴
 کیست بچوکان که گوی با تو برابر برد
 برگ خزانست وگاه حمله چو صرصر برد
 سوی بد اندیش تو اختر و لشکر برد
 آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد^۵
 تیرتو اش چنگ و چنگ در دو شهر برد^۶
 مغز بروی از سر شیر غضنفر برد
 باد دژ آهنگ تو حمله منکر برد^۷
 آتش در خشک شاخ راه نکو تر برد
 مشک بهاون کند عود بمچرد برد
 کو روش روزگار جمله بدفتر برد
 نام همه تیغ زن شاه دلاور برد
 نام چو تو ملک گیر شاه هنر ور برد
 ز آتش خشمش شکوه طبع سمندر برد^۸
 نوده خاکستری زین همه آذر برد
 خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد
 گردش تا منتظم بر خط محور برد
 وضع جهان بکسره روی بمحشر برد

کبیر آن ماده سهر کو تن شه پرورید^۱
 خصم اگر از حیل کاوش یا جوج کرد
 حیلت بد خواه تو با تو بود آنچه ناک
 گر چه فرو مایه کشت دایه پر مایه را
 خطبه فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد
 مرد تو اقصای شرق آمل تو بران است
 بر سوی برجیس شد گوی تو در اسپر یس^۵
 جیش بد اندیش تو پیش تو در روز کین
 میر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ
 اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد
 کرکس پیران چرخ گر بکثری بر زند
 قوچ تو با شیر تر گر فتد اندر نطاح^۸
 باد تو در باغ خصم جست و فروریخت برگ
 بار دگر اندر آن آتش خشمت جهید
 هر که مدیخ ترا خواند در مجلسی
 دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو
 برده اطوار چرخ از رخ وی بر زند
 من نشنیدم که يك نامه نگارنده کو
 باره دشمن ز خشم شاه در آتش گرفت
 دشمن شه را بگوی کز پی رخسار و سر
 مژده بیالایش خون جگر در قدح
 می بهر اسم ازین زلزله کابن تیره گوی^{۱۱}
 نظم کواکب ز هم کردد بگسیخته

- ۱ - سهر بکسر اول بفارسی معنی گاو است و بعضی گویند معنی ماده گاو است. ۲ - آتشی نام پدر فریدون - پیور نام ضحاک. ۳ - حمیر نیز نام ضحاک است. دایه پر مایه ماده گناوی که فریدون از شیر او پرورش یافت.
- ۴ - اشاره بدادستان آرش که گویند از آمل تیری انداخت و پیور فرود آمد که چهل روز راه است. ۵ - اسپر یس میدان جنگ. ۶ - اختر رایت و علم. ۷ - چنگک بضم اول منقار. ۸ - نطاح سرون و شاخ زند قوچ ویر.
- ۹ - دژ آهنگ سهمناک و بد خو. ۱۰ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود. بیکوه بکسر اول ترس و بیم.
- ۱۱ - تیره گوی کنایه از کره زمین است.

رأس و ذنب راز هم عقده گشاده شود
خنجر بزده ات گر بزدايد جهان
با تو در اين داوری فرّه بزدانی است
تدبغ و سپر بفکنند نيز با انجام کار
چرخ دژم روی را روی شکفته شود
گر چه همه لشکرش جان بنشارش کنند
گوهر تدبغ ترا دهر عرض وار شد
بار گرانست سر بر تن دشمن مگر
تن سر آن مرد را گوید بدرود باش
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود
داند و بیند که بس زود که بر سوك او
شیر شکر شاه را هر که سراید مدیح
غیرت خاقانیم در سخن و خود کجا

نیر دبیز از فزع نامه بفرغر برد^۱
زنگ کلف از رخ ماه منور برد
کیست که او داوری ز ایزد داور برد
خصم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
صاحب دمان چشم چرخ گر ز تو منظر برد
او دل کهر خرد او غم چاکر برد
تدبغ تو ره با کدام نوع ز جوهر برد
ز آنکه همی بی حذر سر بخاطر در برد
کو ز بی حرب شاه فرق بمغفر برد
کو بفلك بر فغان از دل مضطر برد
جامه بقیر اندرون غمزده مادر برد
شیر و شکر نوشد و قند مکرر برد
سبق ز پور علی پور دروگر برد^۲

قصیده خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بنده رطل گران زان می که دهقان پرورد^۳
اندر خم انبوده سر بک هیرید بگشاد در^۴
آتش زآب انگیزد او نیرنگ زینسان ریزد او
بخشدش زآنسان آب و تاب کز تاب او افتد زآب
جادوی رخ پوشیده در چه بن خوشیده
جادوی افکنده نقاب بر چهره گر این آفتاب
برقی زابری شد جهان افتاد و در خم شد نهان

دهقانش اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد
در پرده تابی چون شرر سرخ و فروزان پرورد
و آتش بمشک آمیزد او سحری بدینسان پرورد
هر گوهری کش آفتاب اندر بدخشان پرورد
از ژبوه جوشیده ماه درخشان پرورد^۵
دیدنی کجا دیدنی صواب کومه بدستان پرورد
تاباده این آذر فشان سوزان و خندان پرورد

۱ - تیر عمارد - فرغ جوی آب و غدیر ۲ - اشاره به حکیم خاقانی است که پدرش نجار بوده چنانکه در ترجمه المراقین گوید: وز سوی پدر دروگر دم دان - استاد سخن تراش دوران - از بر خلافت سبکیار - بر مائده علی نجار ۳ - مصراع اول این قصیده از حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم محمد شاه قاجار است که میرزا تقی میر و میرزا حبیب قاضی هر یک آنرا با تمام رسانیده اند و در مجمع الفصحای ثبت است ۴ - انبوده سر بسته و بر بالای هم پیچیده - هیرید بضم یاء خادم آتشکده و آتش پرست ۵ - اشاره به جامی که این مقنع از سبب آب آکند و بجادو ماهی بر آورد که تاجهار فرسخ پرتو افکند

در خم درخش آتش کند قامی بمانی وش کند^۱
 نوروز با باد صبا در خم چهیدند از کجا^۲
 رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چون مشک و بان^۳
 کس جز فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی
 نه مایه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش
 چون کیمت سازد انگبین از نسترین وز یاسمین^۴
 چون مرغ جهم سوی سبا تازد سبکتر از صبا^۵
 در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را
 از دیده بزدا بدست عیش وز سینه بریابد عطش^۶
 اندر خم برگردمی بد عربده پروردمی
 گرد خم روشن روان شد سرمه چشم نهان
 آتش اگر زین خم بود مردم گمیا مردم شود
 هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود
 زین خاکدان بر آسمان بجهاندت بی نردبان
 چون ابرنیشان پرگهر کام صدف سازد اگر^۷
 چون پوشش سر می فروش آید لوبد آسا بجوش^۸
 بکچند بیکام و زبان با خویشتن بودی ژکان^۹
 چون زیور دوشیزگان در رقص گردد چامه خوان^{۱۰}
 بر لب ز جوش آورده کف ز آلمان کمر امشگر بکف
 ناهید خیمه گر مگر برگشت از گردون دگر^{۱۱}
 می چون نگار نوش لب بنواخته ای از طرب
 نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام
 می در خم فیخاره عیسی است در گهواره^{۱۲}

۱ - درخش برق ۲ - بان یکی از مشهورات معجزه است ۳ - بهرمان نوعی از باقوت ۴ - کیت زنبور عسل
 ۵ - شان خانه زنبور عسل ۶ - با بمعنی آتش چون شرباب و شوربا ۷ - عیش بفتح اول و ثانی ضعف چشم
 و آب ریزش آن ۸ - اوید بفتح اول دیک سنگی و میسی ۹ - زایدن آمده است سخن گفتن در زرب لب از روی خشم
 و غضب ۱۰ - چامه شعر عموم و غزل خم و صبا ۱۱ - ناهید نام ستاره زهره ۱۲ - خیمه گر بتقدیم یا بر نون سازنده و معنی
 و نوازنده ۱۲ - فیخاره سفالینه

خُم توسن آسا از درون هر دم صهیل آرد برون^۱
 نادیده کس دمساز وی یکچند نالد همچونی
 دوشینه سر بگشاد کس از خُم و خم بر زد نفس
 می در گلین خم شعله ور چون نار موسی از شجر
 چندی خمار آلوده وار خفته اندر مرغزار
 خنب بقیر اندوده تن کاندلر شکم نجم برن
 نشنید کس کاندلر شکم دیوی رها گشته ز جم
 گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفتس در کنار
 نه دیو خم نه می پرست بل ظلمت اسکندر است
 خم خواهد از دهقان اگر تا پرورد می گنج زر
 خم بودی آ که گر ازین کو پرورد گوهر چنین
 هم همچو گل رنگش دهد هم بوی نار نکش دهد
 در خانه خمار خم نوشید می بسیار خم
 بروین نگردد جلوه گر بر چهره خورشید گر
 بر چهره روشن نبید کف پرده کتان کشید
 خم روی بیجاده مذاب با خرده مروارید ناب
 دوشیزه نادیده شوی باغنده وارش کرد موی^۲
 چون صریحان بر کف لبان زار دهمی روز و شبان
 هر نا توان کا زاردش سستی اگر بگساردش
 بر شیرمک کودك اگر بگشایدی اثر در زفر^۳
 خفته بالا سا خورد گوشت کن زین صاف درد
 گر پشه زین می خورد پیل دمنده بشکرد^۴
 از گرمی تن کاندراوست ز بنخون رز آکنده پوست
 در کوه افتد بومهن رقصد شکن اندر شکن^۵

گفتی که زومی ارغنون ارغون ختلان پرورد^۶
 چون بار بد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد
 آسود از شبر و عسس شد خواب آسان پرورد
 وز هیمه با این شرر موسی جان جان پرورد
 بندد فرواز هر گزار لعلی که مر جان پرورد
 بنهفت همچون اهرمن کفر است کایمان پرورد
 وز قعر دوزخ کرده رم تسنیم رضوان پرورد
 یا یوسفی کش چاه تار از جور اخوان پرورد
 کو چشمه جاوید زیست یعنی که حیوان پرورد
 یا درج بیجاده و گهر هم نیز ارزان پرورد
 گفتی بچرخ هشتمین کاختر بد بنسان پرورد
 مانند خورزنگش دهد زینسانش تابان پرورد^۷
 آشفست صرعی و از خم کف بر لبش زان پرورد
 خورشید خم پروین نگر بر چهر رخشان پرورد
 کس دید هرگز باشنید ماهی که کتان پرورد
 پوشید تا اندر نقاب دوشیزه پنهان پرورد
 بر هر که گردد بوی بوی زینسانش دوران پرورد
 چون شیفته دل مهربان کش هجر جانان پرورد
 زور نهمتن آردش کش زاوستان پرورد
 زین باده اش کن کام ترکزوی نریمان پرورد
 کت چون جوان سال خرد چست و گرازان پرورد^۸
 دی چون بهاران بگنزد نیزش تن آسان پرورد
 دی چون بهار اش گشت دوست کس هر یکی جان پرورد
 زین دن اگر کوهی بدن مانند رندان پرورد^۹

۱ - صهیل بفتح شیعه اسب ۲ - ارغنون نام ساز است معروف - ارغون تند و تیز - ختلان نام ولایتی است از بدخشان
 که اسب خوب از آنجا آورند ۳ - زنك روشنی و شعاع تیرین ۴ - باغنده بضم غین و سلون نون گلوله پشه
 حلاجی شده ۵ - زفر دهان ۶ - گر ازان خرامان و جاوه کفان ۷ - شکردن شکستن ۸ - بومهن زار لاله
 ۹ - دن خم می

ور بر خنش کر بگذرد گوش نیوشان پرورد
 و اندر سخن شیوا شود الفاظ سبحان پرورد
 خینا کر پرویز شد تا رامش جان پرورد
 اقلیدسی اشکال در پرگار برهاف پرورد
 وز شاخ برگ زسردین در برگ ریزان پرورد
 گسترده ایدونش بدین می مهر و آبان پرورد
 زنگی شب شام و عراق در زیر دامان پرورد
 چون دست آن هشیار مست کاندلر گریان پرورد
 دستی است کاندلر آستین موسی عمران پرورد
 در لحظه کر دیورا این می گریان پرورد
 هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ربحان پرورد
 با مست این دیرینه روزی آتش احسان پرورد
 این راز رفتن پای بست و آن رقص و جولان پرورد
 و آن روز و شب در عریده غمگین و شادان پرورد
 چرخ از طرب افکنده باک پیوسته دوران پرورد
 اندر تنش این آذر خنش جان عمل ران پرورد
 هر لاله را یاقوت دهد کز بهر نعمان پرورد
 و آن نفخه شبگیر وز زین بوی قضبان پرورد
 و در تانت دردی زهد او نوش درمان پرورد
 سیب بهشتی شاخ در چاه زخندان پرورد
 آدم که در سر ضمیر انوار بنزدان پرورد
 و رزند خوان گبری شود آیات فرقان پرورد
 کاین باده گنج آفتاب در گنج ویران پرورد
 و آنکه تانت بر گنج زر چون مار وید جان پرورد
 گوئی که حبل من مسد از بهر ایشان پرورد

یکجگره کر زین می خورد کوری ستاره بشمرد
 لال از خورد گویا شود بسته زبانش و شود
 می چون طرب انگیز شد لالی لالی ریز شد
 تا رفته کتابی اگر گردد ازین خم باده خور
 بر دی زند کر بوی این می دی شود چون فرودین
 ارد بهشت و فرودین بر خاک کرد بیای چین
 بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق
 ساقی می باز دچودست فرعون شب گیر دشکست
 دست نکار نازین در محفل عشرت گزین
 در پدین جم تخت از سبا آرد چو پور بر خیا
 زین باده زد رطل کران تا پور آذر ز آذران
 نمود گو آتش فروز هم همیشه و هیزم بسوز
 و الا سپهر و خاک پست هر دو زمی گشتند مست
 از جرعه این میکنده افتاد این چون می زده
 از شیده این سبز تانک مصروع وار افتاد خاک
 آفرغ گشته چار بخش با سنگ خارا گشته بخش
 هر شاخ را رونق دهد وین برق و استبرق دهد
 رنگین کند چون رنگر زرد خاک گل را خنوز
 ز آندان بتارک در جهد کز ابر برقی بر جهد
 کر ب کند باباده تر گرگی شود یوسف بفر
 زین باده کردندش خمیر تا بر ملا یک گشت میر
 هر دود ازو ابری شود و رلاغر اسطبری شود
 زین باده شومست و خراب و برانه کن زین شراب
 در گنج جانت هر سحر گنجی برویاند چو خور
 آرزو هو ارشک و حسد آهنجد این می از جسد

۱ - سبحان وائل در فصاحت مثل است ۲ - خینا کر پرویز باربد و نکبسا بودند - رامش جان نام نواهی است از موسیقی و نام لعن هشتم از سی لعن باربد ۳ - کتاب مکتب و مدرسه ۴ - پور برخیا اصف بن برخیا وزیر سلیمان ۵ - پور آذر ابراهیم علیه السلام و آذر نام پدر یا عم اوست ۶ - آذر خنش برق ۷ - یاقوت قباو جامعه معرب یله است ۸ - برجامة از ریمان ویز از روشنده آن ۹ - قضیب شانه درخت قضبان بضم جیم ۱۰ - آهنجد بیرون کشد ۱۱ - حبل من مسد رسن تابیده از لیف یا از بزم شتر یا از هر چیز که سخت تابیده باشند

گنجاند این می خمره در دریای بی پایان گذر
از بوی وی باید روان تمثال شاد روان و جان
بوی صبحش از کنار گر بگذرد بر شوره زار
این می نه وقف است و من این می بود صورتشکن
از شاخ کثر در بوستان در چین و در هندوستان
اندر چمن گر بگذرد جوئی کز این می بود
پروانه سوزنده تن بیکانه شد با خویشتن
ایدون گمان کسی کرد کاش ستسقا آورد
پروانه وار از سوزدنت هم شمع وار افروزدنت
روشن کنند این باده جان چون مؤبد و ستایان
آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران
شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاداب لب
دریش مغ نه جان گروز مغستان اینجان نو^۳
سنگ فرو رفته در آب بر آب رقص چون حباب
ای سرخ زربا تف و کازمید ساز و چندی میگداز
زر گر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا
امشب شد اندر خان من خونخواره غم مهان من^۴
دل امشب از خون جگر بالود با مژگان تر
شب کام اثر در برگشاد غم طشت بر آتش نهاد
آبسته خون بر نطع خوان بنهم بیدش این عوان^۵
از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب کشود
چون ماری بیجان دودها از روزنم گشته رها

چون یواس اندر غوطه خور ماهی که سبحان پرورد
چون نای رستاخیز کان پوسیده ستخوان پرورد
در شوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد
اسی چو گردن گمازن در زیر هریران پرورد
از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد
بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد
زین باده کو کرد لکن چون ذره جولان پرورد
تا خود سوی آتش برد آن بال جنبان پرورد
این می خرد آموزدنت نه مست و سکران پرورد
کو کودک و ستای خوان اندر دبستان پرورد^۶
کت همچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد
کز نا مسلمان ایعجب این باده سلمان پرورد
بر کهنه با این تو منو هل کش گروکان پرورد^۷
گر لای و درد این شراب چشمه قهستان پرورد
تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد
زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد^۸
کو کزدل بریان من جان نزل مهمان پرورد^۹
از بهر مهمان تاسحر مل در ماستان پرورد
بر سینم ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد
خود نزل مهمان میزبان بروسع امکان پرورد^{۱۰}
در محرم شب سوخت عود تا دود تاران پرورد
گر پی زروین اژدها در پیر رویان پرورد^{۱۱}

۱ - شادروان پرده که بر در ب سرا و ایوان سلاطین آویزند ۲ - و ستان نام تفسیر کتاب زند زردشت است ۳ - مغ
آتش برست ۴ - منو نهی از نویدن به منی ناله وزاری کردن ۵ - خایسک چکش و پیک آهنگران و زرگران
۶ - اشاره است بآن شب که در جنگ عمومی خبر غلبه انگلیس و شکست آلمان بادید رسید و او غیر از آن انتظار داشت
۸ - نزل بنظم اول پیش کش ۸ - آبسته هر چیز که بسته و سخت شده باشد و بدشواری حل شود - عوان
فرآش و میر غضب ۹ - (بر قدر امکان) ۱۰ - روین روناسی که چیزها را بدان برنک سرخ کشند

شب برز کال سوخته چشم گو ز نان دوخته
 اگر غائلش دودانگیخته وز جوش قطران ریخته
 نه دختر ترکان زوار نه یور دستار
 ای کاش کاین زنگی مست پر ماندم جانی که خست^۱
 شب ز آن فرو هشته زره بکشد هر بندو کره
 پوینده بایش بسته شد جان از در نکش خسته شد
 پیوندا و بگسسته نیست روز از درویش بسته نیست
 از هیبت این دود و دم مرغی نکرد آهنگ بم
 شد غرقه در دریای وی یا مانده در صحرای وی
 چو کانی گردون مگر گم کرد اندر باختر
 از بیریم چون تار نخ زانو نهاده بر زنج
 باخشم دندان خای شب بیزارم از فردای شب
 آن نفمه ناساز زن بر بام شوهر مرده زن
 جشن گرازانی شب ز آن دیر یازانی شب^۲
 هم باد سرد آذری هم نف گرم آذری^۳
 چون دیو در خمیازه ز آب برتر از اندازه^۴
 شب دیز و یحمو می بنام نیلی جل و کحلی ستام^۵
 بر فرق قاجت ازه وار باد انخروس پاسدار
 بریده بادت چون قلم کبر از نشاط صبحدم
 ای شب سحر گاهان تو چون خواهم و یابان تو
 بگسسته باد از یکدگر امشب پی شمع سحر
 از دود میخیزد کرب وز غر همی زاید جلب^۶
 ایشب بدین بالای و شیو مانی بدان مگاره دیو^۷

وز انجمش افروخته آتش که کثرغان پرورد^۱
 با سوده نیل بیخته این دیک قطران پرورد
 تا بیثنی زبن چاه تار زندان در ایوان پرورد
 تا بشکرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد
 تا زیر قییر اندر فره دشت و بیابان پرورد
 گوئی بغم آسته شد غم در بیهان پرورد
 گوئی بروز آسته نیست تار و زرخشان پرورد
 و ز رهبتش اسیدم دم هم خویش پنهان پرورد
 مستاح تن بیسای وی کاین سبز پشکان پرورد
 امشب ز کف آن گوی زر کز بهر میدان پرورد
 چون طفلم امشب گاه کفخ که ام صبیان پرورد^۲
 کاین کودک غم زای شب نیزم هراسان پرورد
 مانند خون گفتمی حزن در جوف شریان پرورد
 بس دل گدازانی شبا دهرت گدازان پرورد
 کربگذری و رنگذری جان این و تن آن پرورد
 پرشکه شب یازده تا درنو جولان پرورد^۳
 کت بر سر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد
 گر از غم شب زار زار نای تو افغان پرورد
 بال و یرت جنبد ز هم کم غم دو چندان پرورد
 زاده تو هم برسان تو رنج فراوان پرورد
 قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد^۴
 آن بچه باشد خشاک لب کنش خشاک پستان پرورد^۵
 کور در درون از مکر و ریبو صد گونه الوان پرورد

۱ - کوزغان دیک طعام یزی ۲ - برماس لیس و دست بسودن ۳ - کفخ صورت مهربانی که مادران برای
 ترساندن اطفال سازند ۴ - آذر اول ماه نهم از سال شمسی آذر دوم آتش است ۵ - شب یازده شب یزده است
 ۶ - شب دیز نام اسب خسرو پرویز - یحمو نام اسب نعمان بن منذر ۷ - مطران بزرگ و مهم تر سبایان ۸ - غرزد
 فاحشه و قجه - جلب غوغا ۹ - شیو بهمانی شبی ضد بالا

هم خیره چون روی او هم تیره چون موی او
 ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد از تب مرا
 امشب چرا زهار من خورد این مژده بیدار من
 چون بیل هندستان بخواب دیدم نخستم ز اضطراب
 با چشم عبرت بین نگر اندر شکفت آور صور
 زین شکلهای گونه گون کارد بهر جنبش برون
 بر چرخ گرسالارمی و ر نوح در گردار می
 آب شگرف کرم تاز بگذارمی از هر فراز
 انگیزی آنموج را کآرد فرو هر اوج را
 برگرد این پیروزه طاق بر بندمی ز آسان نطق
 پرده فلک بشکافمی دیبای دیگر بافمی
 بالای چارم آخشبیج این کشک دولابی بسبیج
 که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد
 از خارها فرخو کنم باغ و گلان نوکنم
 برکنده به از باغ و راغ هم دیده و هم پای زاغ
 در زیر بال زاغ خس دوات نخواهد یافت کس
 بار از کجا بگرفت خاک کو جز که دیو سهمناک
 باور مکن از رای وی و ز خوی ناپروای وی
 شوبیغ حیدر وار زن بر فرق این فرتوت زن
 هان ای مسیح بر شده برگنبد اخضر شده
 از آسمان بفکن کنند پای خران یکسر ببند
 دستی فرو هل ز آسمان ای عیسی و مگذار مان
 دستی که بر چرخ کشاند نخل امیدت بر فشاند
 در دست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم و تیر

کدبانوی یا شوی او کو جفت همسان پرورد
 زین تب رهان یارب مرا کم ارز ارزان پرورد
 کز چشمه سرشار من هر لحظه طوفان پرورد
 دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد
 کاین دهر معجب زای در فانوس گردان پرورد
 مانا همی در سینه خون از بهر مژگان پرورد
 زین گرد گردان آرمی شکلی که طوفان پرورد
 نگذارمی تا برک و ساز بر کوه کشتان پرورد
 در ناو نام زوج را تا جنس حیوان پرورد
 کز بهر جنبش تابی و طاق نه انس و نه جان پرورد
 زهره جهان بر کافمی کم تن بخلفان پرورد
 نگذارمی تالاغ و زیج باچار ارکان پرورد
 پیوندشان که بر درد از هم جداشان پرورد
 خاکش پر از بخنو کنم دشت ارمغیلان پرورد
 یارب که او بادو دوداغ چون جغد ویران پرورد
 سایه هما میخواه و بس کو تخت شاهان پرورد
 نارد برون هرگز ز چاک هم دیو بچکان پرورد
 زهدان کافر زای وی دیگر مسلمان پرورد
 کو خود هزاران اهر من در اهر من دان پرورد
 مگذار کز ما هر ده چنگال و دندان پرورد
 این خیره روئی تا بچند کاین گرد گردان پرورد
 کاین تیشه هر خاتمان بی میهن و مان پرورد
 بالای خورشیدت نشاند کو فر کیهان پرورد
 تا دیده هر دیده خیر با تیر باران پرورد

- ۱ - فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشید و آن صورتها بحرارت شعله چراغ بگردش درآید ۲ - در گر نثار
 ۳ - ناوکشتی و سفینه ۴ - نطق کردن ۵ - کافتن شکافتن و خلقان به معنی کهنه است ۶ - آخشبیج عناصر
 آریه ۷ - لاغ پیهوده و هزل - زیج به معنی لاغ و مستخرگی ۸ - فرخو بفتح اول و ثالث پیراستن باغ از علف هرزه
 ۹ - بخنر رعد و درخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ۱۰ - میهن خانه و جایگاه - مان اسباب خانه و هم
 به معنی خانه است

آهنگ این غبرای کن داری ز نو بر پای کن
ای مهدی دجال کش زین پیش منشین خمش
ای روشنائی بر فراز سر از کینگاه و بتاز
کانون آتش بر فروز تخم دغل کاران بسوز
ای برتر از فرقد سریر در زیر فرمانت ائیر
بی یاری دست کلیم سبطی بود نیر^۱ کلیم
از بهر خون آغشته را با تیغ بیجان کشته را
ای موسی دریا شکاف با جادوان داده مصاف^۲
تا خون نکرد آب نبل و آن باهوک خرطوم پیل^۳
بادوزخ افروخته کن گاو زربین سوخته
ای ناول انداز قدر غربال وارش کن جگر
هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش
پرورده بر مابه دوش باز آرای قرخ سروش
افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن
بر گیر از دوش و برش خفتان و عفر از سرش
درینجه موسی بنه آن چوب و پس آواز ده
آمد بزین با بادو دم از خیل ترکان بیلم^۴
از بهر زین و تنگ را خودشید چرخ آونگ را
عزم تو اندر روز کین چون باره آرد ز بر زین^۵
نسر فراهم کرده بال گو بال بگشا چون همال^۶
بوزینه بچکان در زمین افکنده بس آشوب و کین
بفرست مار افسای را از آسمان حوای را^۷

شوقصد آن غوغای کن کویر تو بهتان پرورد
مگذار تا این روتش زین پیش طغیان پرورد
تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد
شبر و همان خوشتر که روز بردار سلطان پرورد
کو بر فروزان آن سمیر کو رجم شیطان پرورد
کس قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
پیش آر کداو کشته را تا در تنش جان پرورد
جادو پس از جنگ و خلاف پیش تو اذعان پرورد
فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد
بر باد ده اندوخته جادو که هامان پرورد
ور ز آنکه تیر چار بر در زیر پیکان پرورد
ارزانی بر زن کنش کز خون دل خوان پرورد^۸
مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد^۹
مارا گران بیمانه کن ز آن می که دهقان پرورد
تا نه ازین پس بیکرش در خود و خفتان پرورد
کای چوب اژدر و ارجه تا سحر ایقان پرورد
پیش آر رخس رو ستم تا فتح توران پرورد
انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد
آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد^{۱۰}
تا چند چرخ دیر سال در آشیانان پرورد
کو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد
تا مار دندان خای را در سگه کوبان پرورد^{۱۱}

۱ - شیر و دزد ۲ - باه و چوب دست پررک که شبانان بدست گیرند ۳ - پرویزن غربال - ارزانی بر زن کدای گرچه
۴ - پرورده بر مابه دوش فریدون که از ماده گاو پر مایه پرورش یافت - مار دوش شیطان - پتیاره زشت و مهیب و آفت و بلا
و مکر و فریب ۵ - بیلم نام برادر پیران ویسه که بدست رستم کشته شد ۶ - باره اسب ۷ - یکران اسب
۸ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که بشکل عقابی است که بال بسته و نشسته باشد و نسر طایر صورتی دیگر که
بال کشوده باشد ۹ - حوا نام صورتی از کواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ۱۰ - سگه پتشدید لام سبک
مار گیران و غیر آن

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی ازهر کران
مرغوا شب غول زای بودی و بودی بسته نای^۱
ایدون بقیراند و روی هراخت و شب هشت موی
هر دم باهنگی دگر آویخته زنگی دگر
درکام این ریزنده رنگ آن نوش بالا بد شرنگ
بد گوهر پیمان شکن چیره زبان در مکر و فن
بس مارا فشاننده خون از دیده کز بشکه برون
ای احمد و موسی بهم سبابة مه چوب بم
پرواز ده با بیل را بشکن شکوه بیل را^۲
بسپار اندر زیر پی آن نیش زن زنبور دی
من چون چراغ روزنم که بی پلایه و روغنم^۳
گو کرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ
گرچه زار و لاغرم لب خشک و خالی زاغرم^۴
ریم آهنم بالوده کن تیغی از آن بز دوده کن^۵
زین دزد گریه بیوفا برهان جگر بند مرا^۶
زنگار خورده تیغ من بز دای ای میر زمن
ای مصر شکر بار تو با دست نیل آثار تو
بادست تو وقت مساس اقرع سری چون پشت طاس^۷
ز آنم که غم افکنند بن اندر دلم نو بر کهن
دهقان با مید تو کشت این دانه اندر خاک و خشت
ایمر هم ناسور من در دور ماتم سور من
بر کن زهر خود کامه بن ای آنکه در کاخ کهن
بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آذر پرست
یارب بسوز انبار وی از آذر و آذر وی

۱ - مرغوا زلف یرتاب و شکنج ۲ - بایل مخفف ابایل که پرنده کوچکی است معروف ۳ - نعل زنبور و سل
۴ - پلایه، فتیله چراغ ۵ - زاغ حوصله و چینه دان مرغ ۶ - ریم آهن چرک و زنگ آهن ۷ - جگر بند مجموع دل
و جگر ۸ - سان سوهان ۹ - کاواک نی میان تهی و بوج ۱۰ - اقرع آنکه موی سرش ریخته باشد

تا ملک با این تو خسته در زیر فرمان پرورد^۱
 زودش بخون اندر چو باد شیر و به غلطان پرورد
 یارب تو این قارون چنین کن تا ش چونان پرورد
 صراف زر پرداز شد کوئیم و دگنان پرورد
 چون شان همی هم تا جور هم شان جهانبان پرورد
 شرمین شدی زین سرزنش بر سیرتی کآن پرورد
 کو دانشی فرزانه را یا کار نادان پرورد^۲
 فرزانه مردی کار دان در خورد و شایان پرورد
 گرگ از برای پاس دم در جای چو یان پرورد^۳
 و رز آنکه خواهد ترجمان گنگ از پی آن پرورد
 بس فتنه کاند در روزگار این چرخ فتنان پرورد
 اندوه زاید نی طرب گزهره دستان پرورد^۴
 سگ از کرانی بر جهد بس شور و افغان پرورد
 و بژه سگی کز روبهی گربه در انبان پرورد
 هل تاش گردون درو بال اختر بریشان پرورد
 چون آهنی هر دم و را آژیده سوهان پرورد
 بیجند و جهدی ظن مبر کابن مرغ طیران پرورد
 از دانش و دین مکشی شو کابن دوعریان پرورد
 با چشمه روشن مزی جرمش چو میزان پرورد
 بی سبز برگ و نغز برگ باغ اغصان پرورد
 زردشت ابدون یاد کرد کو بر پروشان پرورد^۵
 دوری از آن بنا کیش به کو خفیه عدوان پرورد
 و رز آنکه جیحونت برد به زآنکه پیران پرورد^۶

پرویز اختر سوخته آ کند گنج سوخته
 کاش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد
 قارون زر آ کن زمین بردش فرو کر پیش ازین
 گردون مگر بزاز شد یا پیله ور خزاز شد
 کر نیست گردون پیله ور و نیست او نقاد زر^۱
 کر نیستی اندر منش پست این بلند بد کنش^۲
 بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را^۳
 بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان
 بیور نشاند جای جم تا جم زند از دیو خم^۴
 کور از پی خرما ستان گردون گمارد دیده بان
 تافتنه بندد در حصار فتنان تری آرد بکار
 بادی نخیزد زین مهبت کن کرد کشتیبان طلب
 گردون چو زب و فر دهد بر سر زمه افسر نهید
 ایماه بغزا فرهی گیتی زغوغا کن نهی
 بار و بهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال
 یکداخت دل از غم مرا چون موم بس بارب چرا
 مرغیست انسان ای پسر گر جند و جهدش بال و پر
 گر از حضیض نا کسی خواهی که بر او جی رسی
 زینجامه عریان تن مزی چون شاخ در بهمن مزی
 بهر چه شایبندی مگر از بهر از بهر یاتبر
 بامردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نور
 بس نوش کزوی نیش به و زمرحم او ریش به
 کر شیر درانت درد به زآنکه روبه پرورد

۱- گنج سوخته نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز و باد آورد نام گنج دوم - توخته به منی اندوخته است ۲ - پیله و رز آنکه
 اسباب عطاری و بزازی حمل کرده برای فروش با طراف بگرداند ۳ - منش طبیعت ۴ - فانه چوبی که در بای
 در گذارند که در باز نشود ۵ - پاکار خدمتکار عموماً و تحصیلدار خصوصاً ۶ - بیور نام ضحاک - خم زدن بر کشتن
 و فرار کردن ۷ - رم کله کوفند و رمه ۸ - دستان سرود و نغمه ۹ - بر پروشان مطلق است را گویند
 از هر بیغمیری ۱۰ - اشاره است به فرار کبکسر و از ترکستان بایران که ویرا پیران و سیه تربیت کرده و تحت حضانت
 او بزرگ شده و چون خواست از جیحون بگذرد کشتیبان او را سوار نکرد و او با اسب بجیحون زد و از غرق
 نجات یافت و سلامت بیرون رفت و آن قصه در تواریخ مفصلاً مفسطور است

صحرای برغلان میبوی گلهای آن گلشن مهبوی
 باهر من پیمان مبند بفسوس بردستان و بند
 دردشت او چون اشتران هین تانباشی لب چران
 ور ز آنکه نبود خار خور از بهر خواجه باربر
 رخ بر تابد این مکس با باد زن از خوان کس
 در زیر چینی بر نیان کژدم بسی دارد نهان
 تف سموم انگیز کو و آن باد آتش بیز کو
 تازیرو بال خر مکس سوزد چو اندر کوره خس
 گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او^۲
 بستان ناقه خورده تیر ناخورده بچه ناقه شیر
 آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو
 هر جا که او دروا کند نرمک یکی سروا کند^۳
 یارب تو آن افیونش ده کو بنددش بر نای زه^۴
 بنشان خمار نرگش کز عشوه ندهد دل کش
 هرگز مبادا جای گیر جز در دلش پیکان تیر
 کردن کن ازدوشش جدا و زدوش دستش انجدا
 افکنده از بالای تل چون خر فتاده در وحل
 بشکسته زین ناورد باد در دستخون زین نردباد^۵
 نکوآورده بادش بکام نوشین شراب لعلقام
 یارب مبادا کام ور بر پور زال نامور
 مگذار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب
 باسم رخس روستم بسپر بدخش و و خش هم^۶
 رشته کندش کن دراز پای سمنندش گرم تاز

کو خار اندر پشت و روی پیدا و پنهان پرورد
 بشنو ازین گوینده پند کو پند لقمان پرورد
 کاشتر پی بار کران مرد شتران پرورد
 جمازه را زخم تیر بریده کوهان پرورد^۱
 بر گرد هر خوان هر نفس صدبار جولان پرورد
 بامکر و افسون کرفلان ور ز آنکه بهمان پرورد
 و آندود رستاخیز کو کش پاک دیان پرورد
 تا انکین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد
 چشم از تن مذموم او آسوده ریحان پرورد
 باد افره حق ناگزیر مرگ نمودان پرورد^۲
 آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد
 تا خواجه را دروا کنند هم دنگ و حیران پرورد^۳
 بر پایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد^۴
 بس فتنه کزیش و پیش آچشم فتنان پرورد
 کز سالیان چرخ اثیر در کیش و قربان پرورد^۵
 تا معنی ثبت بدا تاویل فرقان پرورد
 هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد
 گیتی تنورش سرد باد گر بهر او نان پرورد
 ور ز آنکه می باود خام در خم گواران پرورد
 نیرنگ زال عشوه گر کاند سرگستان پرورد
 بشکسته بادا در ضراب گری که هومان پرورد^۶
 تاریخته خون برستم هر ساله جوشان پرورد
 تادشمن اندر زیر گاز در بند خذلان پرورد

۱ - جمازه شتر تند رو ۲ - طنین صدای مکس ۳ - بادافراهم جزای کردار بد ۴ - سروا سخن و افسانه
 ۵ - دروا سرگشته و حیران ۶ - نای گلو و حلقوم - زه روده ناییده ۷ - دژبان رئیس محبس و قلمه بان و زندان بان
 ۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر ۹ - دستخون در بازی نزد آنکه کسی هر چه داشته باخته و بیکی
 از اعضاء خود گروسته باشد و حریف ششدر کرده ۱۰ - هومان نام برادر پیران و پسه که بدست بیژن کشته شد
 ۱۱ - بدخش بدخشان است - و خش نام شهری از ولایت بدخشان

هر نیندفش را شاه کن تا با حریف کننده^۱ بر
گرد سپهر گرم را نه هم سوده^۲ هم خسته را نه
هر چند که معذور نیست کم دل از و مسرور نیست
از بیم تنگین شوهران تا کی پدر این دختران
تلك اللیالی خائنه لبست^۳ لایمندی صائنه
چون کان ویم درو کهر قرخ سروشم زیر پر
بر شاخ سدره فاختمه خوشتر نوائی ساخته
چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی
خر مهره ها بفکن ز کف میزن کف و میکوبد
چون بشنوی این یوزشم سوزد دلت از شوژشم
این ناله درد انگیز تر ز آن ناله کز سوز جگر
هر کله غداری در چمن گو در پند برد عذر من
از غنچه^۴ هر باغ من وز لاله^۵ هر راغ من
باسوزبان اینجهان خوشدل مباش و شادمان
رهواری وی توسنی است دلنداری وی سوسنی است
زین خاکدان تا آسمان بنگر نکو از هر کران
وین تیره گوی خیره سوزهم خیره درهم خیره دوز
چون من جدایم زمین نفر شو کرده با خون جگر
مردار شیر ماده سگ کز زاده^۶ شیری مملک

من بدایع افکاره فی الشکایة والسیاسة

از جیب شب تابر کران يك نیمه زده آمد پدید^۱
نه نه که در اوج سپهر افتاد کوئی گوی مهر
کردون جگر بر تافته زرین رسن ها بافته
هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان
زه نکهته زرین از آن سیمینه زه سر بر کشید
بنهفت اندر خاک چهر وز اختران شد ناپدید
آمد ز زده بشتافته از چه بنش بر آوردید
کو کودک پستان مکان پرورد ایدون پروردید^۲

۱ - بیدق پیاده شطرنج ۲ - مرغ شروان کذاب از خاقانی است ۳ - نای اول بمعنی کلو و حلقوم و نای
ثانی نام قلعه که مسعود سعد سلمان در آن حبس بود ۴ - دستان نغمه و سرود هزار ابل ۵ - سوزبان سود و تنم
۶ - سوسه گرمی است که در گندم افتد ۷ - نفر العجاجة من الرجال ۸ - جیب کریان پیرامن - زده جله ککان
و کشاره هر چیزی ۹ - مکان از مکیدن بمعنی مکنده است

چون افتد از آغوش وی فرزند پستان دوش وی
 آورد ناهید ارغنون قطر صباحی اندرون
 از بالش آکنده پر بردار ای مه پاره سر
 دیگر بخواب اندر مرو و رمی نداری نیز دو
 دلرا غمت شادی فراست گلرا نمت باد صباست
 آرایش باغ است گل گل راست آرایش زهل
 مشنو زمن این قصه را کم آسمان جز غصه را
 می داروی هر درد نیست رو بنده هر گرد نیست
 آن مرغ پسران اوج پر با بچه نو رسته پر
 نا که عقابی در هوا مانده ز چندی نا شتا
 این در نشیب آن در فراز متعار کرده همچو گاز^۲
 مرغ از بی روزی دوان گشته سوی مرغی روان^۳
 مام از نهیب اردها چون برق تازان در هوا
 چون آتشین طیاره طیر اندر هوا میکرد سیر
 لرزنده جان ز نهار خواه جوینده از گیتی پناه
 آن رسته از چنگ عقاب پیران چو برق از اضطراب
 بگشاد از هر سوی چشم که با فوس و گه بخشم
 ایدون منم از کار هند و ز روز تیره و تار هند
 خواهم ز پاکان همتی تا گیرم دل قوتی
 زین دم که آتش میجهد دشمن از آتش کی رهد
 ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده
 ظالم ارکهن ورز آنکه نواز بهر ظالم کنند گو
 آن سبل میخواستهم ز دور ازداد او نزاره جور
 خواهم سحابی اشک ریز بر جای قطره مشک ریز

گفتی که کحلای پوش وی از هم می خواهد درید
 وقت صبحی شد کنون بر خیز و نقل آرو نبید
 کاین وقت عذاب و شکر با باده میباید مزید
 در پیش مغ کن جان گرو کاین می بجان باید خرید
 جم را دمت بیک سباست حق بهر شادیت آفرید
 عاقل ازیندو کرده پل زین رود هایل بگذرید
 قسمت نداد و حصه را چون شایدم شادی گزید
 وین دم ترا در خور نیست کت شادی از دل بردمید
 کز طمع دانه و آبخور زی چشمه و صحرادوید
 شان دید و شد اندر قفا در سمت پر بچه رسید
 با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید
 و آگاه نه از کبد زمان کش دام دره گسترید
 و آگاه نه کش مرک فجای پیوند جانش بگسلید
 کز هول چون کانون دیر دل در درویش می طپید
 پیمود صد فرسنگ راه تا جان ز هولش آرمید
 از حسرت من غاب خاب خون از جگر می برمکید
 نه استخوان دید و نه پشم ز آن بره کش می پرورید
 کفر ازین جبار هند با آه دل خواهم کشید
 وز قوت دل سطوتی یابد تنی کز وی شמיד^۴
 و ر از تنش دریا زهد گردد چون نفت آنچه زهید^۵
 مهربی بمرغ قاف ده بر شیر خواره او رسید^۶
 میبازدش ز آنسو که روزینسوت می باید دوید
 تا بر کند سنگش بغور ازیمش چشمی کش ندید
 تا شوید آنچه این رشک ریز ز آن صفحه گیتی ریزید^۷

۱ - مغ آتش پرست ۲ - گاز مقراض و گاز انبر ۳ - مرغ بفتح می چون ۴ - شمدن رمیدن و ترسیدن
 ۵ - زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از چشمه و غیر آن ۶ - اشاره بسبب مرغ کوه قاف و شیر دادن بفریدن
 ۷ - رزید رنگ کرد

درمانده بادا هر دو از درد این بسد اردها
 کر پیللی و گر پیلتن از پشه یابی شکن
 سخت و گران سندان پیل باره فکن دندان پیل
 بر احن زهره دلفروز رقصید خرسی چند روز
 پیش آر تاریخ جهان بنکر که این ابراز نهان
 در کارنامه روز و شب دید از تو افتاده شغب^۲
 تا افکند در گوترا آن گو که بیرون شو ترا
 گر آسمان بسکالدی تا تن چو گوشت مالدی
 کر دون همه تن سینه بادو آن سینه پر از کینه باد
 باهر که در آمیزشی بنهفته در آویزشی
 گیتی که هم زشت و نکو در جزرو مد زابد ازو
 شکلی ز خوی هر تن است آنچهش لقب بادا شنست
 عهد تو با کس بسته نیست کان ز آن سپس بشکسته نیست
 چون مادیان فحل جوی دنبال فحلی پوی پوی
 دیوار مگری رفته بر هر دایت از دیگر بتر^۳
 درد تو از بی بکران درمانت خون مردمان
 بد خو جهان از خوی تست دام جهان از موی تست
 دیوی که در کاخ کبود خوش آمدش جاوید بود
 بد خوئی تو بیم ها افسکنده در اقلیم ها
 پستی گرفت آوازه ات هم بسته شد دروازه ات
 با لعنت جاوید مرد آنکو به هدت دست برد
 وحی است گفتار سروش از راه دل ز راه گوش
 گیتی بداختر بود کابین شوم اختر پر رشک و کین

هم گنج او باذا هبا کز خون مردم آکنید
 وز مرغ غمتارا فکن سندان خواجه بتر کید^۱
 این هر دو شد زندان پیل چون امر بزبان در رسید
 ز آن احن چون برست پوز خرس از جهیدن آر مید
 بنمود پس برق جهان و آنکه بخود اندر کشید
 این گنبد دو آرو لب در زیر دندان میگزید
 ز آنجا بروز و شو ترا ناید بدستانی پدید
 گیتی چو بستان بالدی کز ابر بروی نم چکید
 و آن کینه اش دیرینه باد چون با تو خشمین بسته مید^۲
 در شهر شور انگیزشی جز تو کجا کس بنگرید
 رویاند هر زشتی ز تو هر نیکوی را بدروید
 لا بد رسد وین روشن است بر هر کد آنچهش می سزید
 دل نه که غارت خسته نیست کز باع تو دل نشکفید
 تا کشن بر گیرد ز شوی چون گشت کیرا زو رمید^۳
 وین باره را پیدا نه در جوینده کم کرده کلید
 در دایمچیان در مان چنان لب از عجب باید گزید
 بیم جهان از روی تست تا بی در او خواهی پیچید^۴
 روی تو دید و بست زود تر گمان که دلش از تو شنید^۵
 وز کاشها و تیم ها آسودگی از تو رمید
 از زیر زدن شیار ذات در کاخ هر کس نفوذید^۶
 بامشته باد آن دست خرد تو پاید بهرت فدا نمید^۷
 شا کرد دیو است آنکه هوش بادید و داد و بگریوید
 نگذاشت شدرا از زمین می بدر ویدت چون خوید^۸
^۹

۱ - مرغ خارافکن ابابیل است ۲ - شغب شور و هیجان و غوغا ۳ - سنجش ایجاب و سنجش گوی و چنگ
 و نازمانی کردن ۴ - فعل تر - کشن بنم کاف تازی و سکون شین حمل و بار ۵ - دای بیرون لای هر چه
 ورده از دیوار کلی ۶ - چیدن گوشیدن و دم زدن ۷ - شنیدن تر شنیدن و رمیدن ۸ - شیاره شب پره
 ۹ - مشته افزاری که ندانان و حلا جان بزه گمان زنند - فلتنیدن - حلاجی کردن ۱۰ - دیوار غصیل

چون خاک اشکم خواره هم خاک را هم کاره
آن شکل های وسوسه بد شکل تر از کربسه^۱
گر خاک زاده خود خورد در زاده کس نگردد
کرد از مرقع سوزیت غافل مرقع دوزیت
شد شاخ فتنه بارور بی-دار شد آشوب و شر
هم از عمر هم از عالی ماندی جدا از دودلی
در باغ دین چون عگه^۲ بر روی دین چون لگه^۳
ای خیره خر در رعد خفت در زیر بارش خفت
ای زاده طبع روان بادی نبوشه گوش آن
مریم اگر ز آتشاخ خم وز جدول تسنیم^۴ ام
از چشم خون بالای من آبست و هم خرمای من

فی لطائف الصنع والشکایة والسیاسة

روز و شب اندر چاره از بهر اشکنیه پلید
کانگیزی از هندسه یزدانش بکسر بسفرید
این خاک خو پر آرز مرد از زاده مردم چرید
باد خوش نوروزیت بر تن چو باد دی وزید
تبع عالی سایه عمر این فتنه بارد خوانید
خر مهره وار اندر گلی با خر که اندر گل فمید
گوئی عمید مگه کز وی عم-ود دین خمید
الا برین در گه مخفت تا روشنی آید پدید
کس در تن از حمیت روان چون لاله اندر شنبلید
هم آب روشن خورد و هم خرمای نقل آسای چید
گر طبع عیسی زای من این طفل زاد و پرورید

رشته این چرخ را کز بویه هر گز نارهید
گر ز يك جز يك نراید رشته یکنای وی
چيست نام این ملو^۵ رشته گردانی بگوی
چون در نك هستی این رشته یکدم بیش نیست
این همان رشته است کس دانازماند خواند و کرد
بگذرد او بر من و هم بگذراند مرا
کاش زیر بال سیمرخ عدم بودی نهان
از چه دیگر گون شده هنجارت ای چرخ بلند
سیرتس اندر جهان الذئب یادو للغزال^۶
باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار
خار هر گاه دم ز شاخ خویش خیزد ای عجب

با هزاران رنگ گوناگون که رشت و که رزید^۴
از چه زاید رنگ گوناگون پلید اندر پلید
ور ندانی ای برادر این ز من باید شنید
چون تواند کس مرا آنرا پاك بزدان بشمیرد
با هزاران بحث و کاوش این سر رشته پدید
همچو باد هولناکی کو بدشت اندر وزید
این غلیواری که پر بر ملک هستی گسترید
داس تواز کشت گیتی هر چه خوبی بدروید
کردانی این مثل از تازیان باید شنید
بسکه شان دستان خراشید و بها اندر خلید
از چه خار گلستان هند از لندن خرید^۷

۱ - کربسه چلباسه است که وزغ باشد ۲ - عگه نوعی از کلاغ ابلق سیاه و سفید ۳ - جدول نهر کوچک - تسنیم
آبی است در بهشت که بالای غرقه ما روان است ۴ - رزیدن بمعنی رنگ کردن است ۵ - فی المثل الذئب یادو
للغزال یعنی گرگ میفریبد آمو را تا بخورد بضر فی المکر و الخدیمة وظاهرأ قبل از این شعر يك بیت یا بیشتر
ساقط دارد و در مسودات آنر-موم نیافتیم ۶ - خریدن آهسته بجائی در شدن ۷

نماقی آشفته خوی آسمان بخت نسرا
تا که کار تو بید مستی کشید و عربده
تا برستاخیز دوزیدش مره جاوید خواب
تابکی غربال وار این ابر بارنده شرنگ
شادزی کل باد درنده حجاب عادیان
آن غلیواری که بر و بال صیدش کید بود
کو کب منحوس او از ارتقا در انحطاط
ظالم ظالم بد سرا پرده بلند افسرشته
و آن ستیزه رونی و خوی لجاجت زای او
آن کدامین ماهی کو بست بر خود راه آب
ورکنی بالای شید از مهر خود قصر مشید
آنچنان بادا گریزان از زمین که غم و رنگ
آز و خشمس خون و صفرا در تن عالم فرود
این جهان بد رود با من پیش از دیدار کرد
آن متاع ناپسندیده جهانم که جهان
دیدر قراق سراب و ریخت آب از راوبه^۳
نیستی زین چرخ گردان در روش چالا کتر
دست روز و شب مباد از داس و زمینی نهی^۴
کر چه دیباچه جهان را با نقوش رنگ رنگ
یا کتر ز آئینه من در جهان آئینه نیست
دست آن میغیکه تیغش برق ویرش صاعقه است
ای صبا وار آرمیده در جناب آرزو
تابکی خواهد بدن زین باد ساران خاک هند

داد دور چند با شادی گران رطل نبید
هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خوابید
هیچ دیدی نرگس پر مرده دیگر بشکفید
برسرت ای خطه هندوستان خواهد چکید
پردۀ ناموس این آتش فشان خواهد درید
پر او ریزیده گشت و بالش از بر بر فقید
گشت واقف هم بر جعت زاستقامت بگر وید
که شمارا زیر آن پرده بدم اندر کشید
باد قهر حق شد از هر سو طنابشرا برید
آنکه سوی تابمن از جیلم و جمن گزید^۱
همت از آنجا برگ ناصد جان برون خواهد کشید
در بیابان گرگ و اندر که پلنگی بشکرید
دیوچه خشم خدا این خون و صفرا بر مکید^۲
سبز دام خوشاند نقش پیش از آنکه بر دمید
با بشیزه نه بهیچم نیدایسرفت و خرید
ابلهی کو قول این جادو و نیرنگش شنید
هر کجا خواهد دودیدن در بیت خواهد دودید
ناسپاس آرد جهان کت شاخ کند وین برید
بست آذین دست صنع آنکه گیتی آفرید
کاندر این آئینه کس عکسی بیک نقشی ندید
سوخت خواهد خرمی را کش به نیرنگ آکنید
چرخ بر رویت خط ابد میا اندر کشید
تن چو بر آتش لوید و جان چو آب اندر لوید^۵

در تغزل و تلخیص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

- تابید بر میان چو کبر زلف تابدار^۷
۱ - جیلم و جمن نام درود است از رودهای پنجاب
۲ - دیوچه زالوست
۳ - رفاق درخش سراب و جرآن
۴ - میتین کلند آهنین
۵ - لوید دیک سنگین و مسین
۶ - کبر کمر بند است
۷ - بر نیم تار بست مه من هزار تار

بگرفت خویشتن همه در مشک وای شکفت
 یا سربینه که تاش نیاورزد از رسن
 غم دامن دل من و دل دامن غمش
 دل میرود پذیره چو آید غمش ز راه^۱
 بوید غبار کوی تو از جامه ام رقیب
 در بای بیکنار ندیدی اگر بچشم^۲
 بالای تو بکشی بس دلفریب تر
 خطت بر آن صحیفه سیمین فرو نگاشت
 شادان زیاد و خرم آن باغبان که اوست
 این ساحری که چشم تو بادل همی کند
 آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف
 گر ماه بچه زاید تو زاده مهی
 يك دیدن رخ تو بچندین هزار ناز
 گفتمی بدرد هجر نیاز امت دگر
 کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش
 زین پس بشمر یاد کنم نام خویش و تو
 آنداستان دور و دراز دو زلف تو
 زبسان که بر نگاشت بخون بر رخ مژه
 جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا
 گردست سوی زلف تو یازید می شبی
 ایکاش گر سپهر بگشتی بر آرزوی
 این خون گرم دل که زمهرگان من چکید
 چون بر کفیده نار دلی دارم از درون^۳
 خار طریق عشق همه سوسن است و گل
 جز آتشی که در گل آدم دمید عشق

کس رشته رشته مشک نیاورده از تبار
 یادست از آن رسن که بتابید باز دار
 بگرفته اند هر دو بچنگ اندر استوار
 بر حکم آنکه گویند القایدم^۱ یزار
 گر ز آنکه آب دیده نشوید مرا غبار
 بنگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار
 من دیده ام بچشم بسی سرو جویبار
 عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار
 بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار
 نگس کرده هرگز با چشم پر خمار
 ز آنسان که شیر شرزه کند آهوئی شکار
 و مهر عشق باز د تو شائیش نگار
 ارزد بیدش عاشق صد ساله انتظار
 گفتم که چنان کنم بر هت اندر آن تبار
 تو صد یکی نپردی ز آن گفته ها بکار
 مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار
 با این دل نزنند و تنی همچو مو زار
 در نامه کس نداند کردن چنین نگار
 اینم جگر بیدش تو میگیر و می فشار
 بگشود می هزار گره زیندل فکار
 تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار
 افسرده گشت از دم سردم عقیق وار
 کاین مژه بر فشاند برون دانه های نار
 گر شد فرو بپسایت منشین و سر بخار
 آبی دگر نبود در این خاک بادسار

۱ - پذیره استقبال و پیشواز ۲ - کشتی خرامیدن و جلوه گری ۳ - کفیده شکافته و ترکیده

با چشم خویش در بن دریای خون نشان
 ای لاله رخ چمانی کاندرا هوای تو^۱
 بشکن صبوی و شیشه و جام از مغانه می
 زین آبهای تلخ مرا تیره گشته چشم
 روشن رخی و باده روشن بیار پیش
 آبی فشان ز لطف بر این خشک همزم
 بر منهلی که مننه^۲ الابرار^۳ یشر بون^۴
 با صد هزار عیب همینم هنر که من
 پور حسن و دیعت بزبان که دست اوست
 ای محتجب بذات و یدیدار از اثر
 مستند از می تو چه کافر چه پاک دین
 در باغ هستیت نوزد باد نیستی
 دور است از تباعی طبع سپهر از آنک
 در پیشگاه قدر تو بوبنده بنده ایست
 آنجا حصار تست که از دور باش او
 وین جامه ثبات که دهر از قضا گرفت
 عقل مجرّدی که ز شوق کال تو
 گوئی که کودکیست سبق میکند زبر^۵
 در نشو از تو روح نباتی گرفته فیض
 ز آن پیشتر که عیسی بخشید جان بدم
 آموخت این زمکتاب تو عالم خالق و لیس
 شد با خجسته نام تو اندر شرر خلیل
 گفتمی مگر بنفشه همی رو بدش ز دود
 در آچه زدیو یوسف بگسیختی رسن

با چشم از نظاره^۱ خوبان نهفته دار
 دارم دلی چو لاله خونین و داغ دار
 کاسلام تازه کرد کهن رند درد خوار
 خیزو ز کوثرم قدحی پر کن و بیار
 وینچان تیره گشته فروشوی زانکدار
 تا چون درخت بالم و خوش آورم ثمار
 برکش مرا چو تشنه جگر بغضیان^۲ مهار^۳
 هستم کینه بنسده سلطان روزگار
 فایب مناب دست خداوند ذوالفقار
 ز آنی چنین که نیک مثالی ز کردگار
 مجلس تمام خفته و بیدار میکسار
 در پیشگاه خور نکند تیره شب گذار
 برده است از اقباس بقائی به مستعار
 کز ماه یاره دارد و از مهر گوشوار
 مرغ عدم نپرد برگرد آن حصار
 هم از تو بوده پودش و هم از تو بوده تار^۴
 یازد سپهر سوی تو دانش پشروه وار^۵
 زین روی می بختید بر خویش بقرار
 و اندر میان بهار و سمیا گشته دستیار^۶
 ز آن پیشتر که موسی از چوب کرد مار
 و آن از نسیم تو نفسی برد مستعار^۷
 تا گشت پر گل و معش دامن و گشار
 گفتمی مگر که لاله همی بالمش ز نار
 هم نامدی ز زندان بهر استوار

۱ - چمانی ساقی ۲ - منهل محل ورود و آبشخور ۳ - بختی بخت اول شتر ۴ - دانش پشروه دانش طلب و دانش جو
 ۵ - سبق درس ۶ - دستیار مدد کننده و یاری دهنده و معاون و شاگرد ۷ - (از شمیم تو)

اینجا اگر زحمت تو نوبختی دو دست
 این اطللس کبود برآموده با گهر^۲
 خواهد بازروی که تا درزی قضا^۴
 خاص ازپی بقای تو در حیز جهات
 بی‌نی که در همای تو خاص ازپی دوام^۶
 یکسوی از سریر تو بردوش لم یزل
 آن پله جای تست بر این سلم وجود^۷
 صحرای ملک تو بفراخی از آن گذشت
 بزم وجود را تو چو شمعی و ز آن گرفت
 شخص تو معدن خرد دانش است و دین
 در زیر روزگار بود هر فک پذیر
 بر خاک آستانه تو از حیا بریخت
 ز آسموی تر ز چنبر امکاف گذشته^۸
 باقره جلال تو کالیوه شد خرد^۹
 اینست عالم شبیره از هور کش دو چشم^۹
 بر لوح صنع خامه فیض تو ابر وار
 هر گوی بخوبی مهرنگ آفتاب
 چندان هم از فروزی کاختر شمارشان^{۱۰}
 آبی دگر ستاند هر روزه از تو بحر
 آن میخ بر فشاند آبی بروی خاک
 و آن خوار بار گردد سرمایه حیات
 نشکفت کر نسیم تو بخشد ز لطف بار
 گردی زسم خنک تو انگیزد از زمین^{۱۲}

اینجا اگر نه لطف تو مبدودیش زوار^۱
 وین سند سینه بزم آژیده بانگار^۳
 بردوش چاکران تو دوزد از آن دثار^۵
 روز ازپی شب آید و شب ازپی نهار
 بگزیده خود برسم موالی فلک جوار
 بردوش لایزال دگر سوی را قرار
 کش کرسی است پایه زیرین که شمار
 کاندیشه گرد آن بکشد خط انحصار
 پروانه وش بگرد تو هراختری دوار
 این گویران زکان تو بایند خواستار
 زین تو بر نهاده ابر پشت روزگار
 آبی که خضر داشت از آن چشمه یادگار
 کاندیشه از پی تو بره در فکند بار
 نشکفت گر مدیج تو راند باختصار
 باشد زبون ز دیدن خورشید کامگار
 بفشاند رشحه رشحه گهر های آبدار
 برگرد او جهانی پویان و رهسپار
 گیرد اگر شمار فروماند از شمار
 تا میخ بردواند از کوشش بخار
 تا خاک بردماند صد گونه خوار بار^{۱۱}
 تا نگسلد سلاسل انواع را قطار
 از بید بید متنگ دمدم وز چنار نار
 در چشم اختران کشدش چرخ خنک سار^{۱۳}

- زوار آمده بقصد ملاقات ۲ - آمده آراسته ۳ - بزم پارچه ریشمانی نازک - آژیده آجیده کردن ۴ - درزی
 یاط ۵ - دثار جامه بلند ابر روی جامه‌ها پوشند ۶ - حماق ق کلاه ۷ - سلم نردبان ۸ - کالیوه آشفته
 بهوش ۹ - هور خورشید ۱۰ - اختر شمار منجم باشد ۱۱ - خوار بار مطلق غله و حبوبات ۱۲ - خنک
 آب سفید ۱۳ - خنکسار کسی که موی سرش سفید باشد و کنایه از شخص پیراست

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است
در جات دوستان تو آرد فروزشی
زیرا که از در تو نیارست کس سخن^۲
گر ز آنکه بر ستاره لگام افکنم و گر
هم اندرین طریق که میسریم بجو^۳
وین خود نه در خور تو مدیح است بلکه من
دارم دلی ز کار بد خویش پر گناه
از جزرو مد طبع که دریای مظالم است
در سینه جز که تخم وفایت نکاشتم
بر کنده باد شاخ وجودم ز بیخ و بن
هر دل که از ولای تو رخسندگی نیافت
بر کس که دست من گرو ریمان تست
در راه تو ز گنج تو افکنده ام گهر
زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون صدف
سیمرغ وار گیر مرا زیر پر خویش
باهر قفا که دارد آزد گردنم^۴
بازار اهرمن نشود کاسد از رواج
گو بر نشین فریدون بر باره کز جهان
یا چون سوار رخس پرستنده فرست
یا جوج کفر در بن سد رخنه میکند
دیوان گسیختند ز بند تو پای خویش
زین گمراهان دور فتنه ز راه کیش
بر بامداد داد بچربید دست جور
گفتم چو عزم خواجه غنبر گذارد پای

کز زادهٔ حرام بر آرد همی دمار
چون آنکه با ادیم دهد رنگ احرار^۱
تا فخر ز آن وی بود و ز آن بنده عار
بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار
عاجز فرو بمانم نادیده غور کار
نالم همی ببیش تو پوزش گرار زار^۲
کز خون دیده گشت رخم همچو لاله زار
شاید که دست لطف تو ام افکند کنار
کاندر وی از نخست به هرت زدم شیار
کز آنکه نیستش ز ولای تو برگ و بار
روز شمار خیزد با گونهٔ چو قار
زین چاه ناپدید بشم سوی اوج آر
تر کوه بهره بردم نه مایه از بحار
دارم دهن بیاد تو پر در شاهوار
کین سام چرخ پیر فکندم چو زال خوار^۳
باهر جفا که یارد کرده تنم فکار
تادست نافدت نزنند سگه بر عیار
دوش ازدها دمار بر آورده باد و مار^۴
تا بیژناب هشتمه بر آرد ز چاهسار^۵
اسکندر ایاو عمارت کن این جدار
ای دست جم بر آو محمد کن این اسار
داریم بر خدا و خداوند زینهار
باشمس و انجلاء یا بدر البدار
تا خطبه بر گذارد در روز گیار دار

۱ - ادیم دوست دباغی شده ۲ - از دلایق و سزاوار ۳ - پوزش عذر و معذرت خواستن ۴ - سام پدر زال
چندرستم است ۵ - قفاسلی و پس کردن زدن ۶ - رخس نام اسب رستم و بیژن خواهر زاده رستم که بنیزه دختر
انرا سیاب عاشق بود شبی افراسیاب او را در خانه حبسه گرفت و در جاهای حبس کرد چون رستم خبر یافت او را نجات داد

تاویل این کریمه بینی بچشم خویش
 بالیت گر ببینم آن دور جور سوز
 ای دیو سوز اختر گردون دین و داد
 شبرنگ شه که طرّش شب عکس موی اوست
 هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتی
 بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست
 زان پرچمت که تاخته در سایه اش همای
 یکباره شست گیتی روی از حفاظ و شرم
 گفتمی مگر مشیمه گیتی عقیم گشت
 آستن است لیک بصد گونه داغ و درد
 جز تخم فتنه سبزه نمیبالد از زمین
 گشتی اهرمن بمیان بسته اند خلق
 عیدانه خورم مگر از خوان دولت
 تا دانه ز خرمن اکرام تو برم
 زین باد سهمگین که فلک میوزاندش
 که همچو دود بر ردم از ره دماغ
 بایدش جای منطقه نعل سمند تو
 اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خاک^۷
 اجری خوران خوان نویگانه اند و خویش
 بر مار بچگان جهان فسوف سکال
 از دست دیو شیشه از آن پیش و ارهان
 یاد بورا بشیشه درون چون پری نشان

کز گردش زمانه بمآندت یادگار
 ابکاش گر بیایم آن عهد عدل بار
 بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار
 برجیس و تیر و زهره بیار ایدش عذار^۱
 طوفان لا تذر زیلارک فرو بیار^۲
 پالوده کن زمانه ز ابنای ذوالخمار
 بر نسر و بر عقاب فلک تنگ کن معطار^۳
 بیدش مردمان را ز آن کرده اختیار
 ز آبستنی بمن وز زائیدت یسار
 زاید همی ولیک بهر طلق صد هزار^۴
 جز بار کینه می ندهد میوه شاخمار
 خوارم چنین که گشتیش اندر زدم بنار^۵
 ز آنم چنین زمائده دهر روزه دار
 بگذشته ام ز ضیعت و بگذاشتم عقار^۶
 بزوده خاطر ام را گیرد همی غبار
 که بر چراغ آید و محفل کندم تار
 تا مستقیم پوید این چرخ کج مدار
 چندین بدست غارتیان در روا مدار
 بیگانه گرگ خیره شد و خویش میش زار
 گیتی پر از دهای دژم کن بدستوار^۸
 کش برزند بدست جفا سنگ انکسار
 تا فتنه پای خویش برون نارد از جدار

۱ - شبرنگ اسب سیاه - برجیس ستاره مشتری - تیر عطار - ۲ - بلارک پرواز تبارک شمشیر جوهر دار - ۳ - نسر و عقاب دو شکل اند از صور گواکب - معطار محفل پرواز و طیران - ۴ - طلق درد زائیدن - ۵ - گشتی پرواز کشتی ز تار که ترسایان و هندوان بر گردن آویزند و گاهی بر کمر بندند - ۶ - ضیعت و ضیاع اراضی غله خیز و عقار بکسر املاک غیر غله خیز - ۷ - اقطاع بکسر همزه ملکی که زراعت آن مواجب سیاهی یا غیر آن باشد که قبول خوانند - ۸ - دستواره عصا و چوب دستی و اینجا مراد عصای موسی است

کردد مگر بهاطفت شاه راهوار
با و بزرگان تو شد چون پشت سوسمار
آنکه بود که آید خسرو بکار زار
تلخی فرو نشوید شکر هزار بار
زربنه گدار یعنی عجلال^۱ له^۲ خوار
صدربش گاو لیک سفالینه گاو خوار
بگسسته اند پیوند از احمد و تبار
هشتند پای خویش برزم سفندیار
با آنکه پاکتر بود از جانان ازار
کآمد زمانه ز اول هزال و باد سار
بس بارگین تیره و بس لاشه^۳ حمار
وی بس هنر که گشت ز نیرنگ اوعوار
وی مغز نان گرفته زبیداشی خمار
آخر نه حس^۴ فرق کند سرمه از شخار^۵
کس خود سپیده دم نکند نام شام تار
این زهر جان گزای چرا گشتان^۶ گوار
وز گمراهی بچشم خرد درخلانده خار
در دیر برهمن زچه بنهاده اید بار^۷
طیان اگر شنیدی کردی همی فرار^۸
هندو نموده صورت بوزینه اختیار
ورنه کسی نه میوه نه گل چید از چنار
بر گردن ای خران زچه بستید چون فسار
مستی و هرگز نشود مغز هوشیار

زیر از میانه میروذ از چرخ کارمان^۱
گردن که کرد جلوه طاروس پیش خصم
کیتی بجادوئی دژ بهمن شد و گشاد
جز آن زطب که نخل تو آرد زکام ما
در عهد پور عمران آشفتم قوم را
اکنون نگر که لاند فرعون وارربش^۲
آل و تبار دیوند نشکفت اگر بجهل
کرده ز چوب تیغی وز کاغذی مچن^۳
ناپاک تر ز خشتک خشتی ازارش^۴
هزل زمانه چندان اشکرف و تازه نیست
بفروخته است جای زلال و غزال نیز
ای بس عوار ها که شد از مکر او هنر
ای گشته حستان خدیر از کوکنار جهل
آخر نه حس^۵ جدا کند اسپید از سیاه
کس نا کند چوسرمه شخار اندرون چشم
ای ازدهای جهل فرو برده نان بدم
انباشته بخاک سیه چشمه حیات
بر ژاژ اهرمن زچه بنهاده اید گوش
و آنکه چگونه ژاژ که از ننگ تهمتیش
و آنکه چه برهمن که ز ننگ تمانش
این طمع ببده بدلت در فکنده دیو
وین سست رشتها که بخر مهره در کشید
از خنر پروریده بمیخسانه^۶ بلیس

۱ - زیر از میانه کتابه از سست وید ۲ - عجل کوساله خوار بضم خا سمدای گاو ۳ - لاندن جنبانیدن و تکان دادن
۴ - خشتی بضم اول زن زنا کار و فاحشه ۵ - بارگین جایی که آبهای کثیف مانند زیر آب حمام و مطبخ در آنجا جمع
شود ۶ - شخار قلیا و نوشادر ۷ - ژاژ هرزه کوئی و سخن بی معنی و باوه برهمن بت پرست ۸ - طیان شخصی
که حرفه و کارش کل کاری باشد مانند عمله و ناواکش و غیر آن

چون بسته بلوح نظر باژگون صور
 زین بیهشی اکرت بهوش آورد قضا
 بنشین قرین آصف در پیشگاه جم
 ناچند بر کزافه کنی آرزوی شیر
 برف آب کس نیافته از کوه آتشین
 باد افراست ورنه بعمدا کسی عنان^۱
 آخر بقول غول چ-را دل سپرده
 داروی تن بجوی جز از تن شناس مرد
 عرقی زدبو در تو نهفته است لاجرم
 چون کرکست دلیل بود زاغ رهنمون
 این تخم دیو ودد که پراکند بر زمین
 طهمورث خجسته و نوشین روان کجاست
 آن مار حمیری که بر آهیخت از ستم^۲
 چون دیو مفتری بدرآمد کنون و باز
 زین یاوه گفته‌ها که ز سر سام چهل خاست
 بر گیر ای نتیجه افسون سامری
 زین نوشکفته غنچه بستان طبع من
 طبعم که گرد کعبه دل گشت از صفا
 زه بر تو ای بهار شکن خامه ادیب
 در هر صنایعی که نکو بنگری سپهر
 اکنون مرا سپرد عنان سخن بدست
 این هشتمین ستاره آن هفت اختر است
 آنان پی مفاخرت و من پی نیاز

دیوت فرشته آمد افروخته دیوسار
 گردد ز شرم بسته زبانت در اعتذار
 عفريت را خجسته هواخواه و دوستدار
 از مفلسی که هست زدوغش تهی تغار
 دیبا کسی نیاخته از تیغ پشت خار
 در دست راهزن ندهد و بثره در قفار^۳
 آخر بدست دیو چرا داده مهار
 دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار
 ز آسوی برگرائی هنگام اختیار
 دانند عاقلان که کجا باشدت گذار
 وین بیخ مزدکان که نشانید در دیار
 تادیو ودد اشاند و مزدك زند بدار
 مغز از سر صغار جهان و ز سر کبار
 در مغزتان گرفت بجای خرد قرار
 این دیو بچه بین که همی آورد فحار
 زین دست موسوی که بر آوردم اعتبار
 شد مشتری شمیمه در این سبز مرغزار^۴
 یازید دست سوی بلیسان بدین چهار^۵
 کابین چاه از تو گشت مو شح چونو بهار
 آرد بنوبه تازه یکی مرد نازکار
 بر من رسید در سخن از دور چرخ وار^۶
 کآویختندش از در کعبه بافتن خار^۷
 آویختم ز کعبه ایوان شهریار

۱ - باد افراهِ مکافات و مجازات کردار بد ۲ - قفار بیابانهای بی آب و علف ۳ - حمیر نام ضحاک-آمیختن بیرون کشیدن ۴ - شمیمه بیهوش و آشفته ۵ - جمار سنگ ریزه و اشاره بر می جمرات است که از اعمال حج است ۶ - وار بهمنی نوبت است ۷ - اشاره بقصاید سبزه معلقه است

در حکمت و مو عظمت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

مرد درخت مرد میرا طاعت و عام است بر
چون عروسی را که آرایش کند مشاطه
جانت را باید همیدون کردن آرایش بعام
جان دانشور زخوی بد بپیرا که نکشت
علم را با صدق و با اخلاص و تقوی بار دار
زیر چرخ سبز رنگ و بر زمین تیره گون
یا منه در حلقه اصحاب دل ببعلم دین
تا نکردی دوزخی از جاهلی پرهیز کن
بشکنند روزی شتالشتک بده قهر روز
تا بودم آنگه از دنیا چربدم چون ستور
می بیلغنجی دغل را ناسره سیم و ترا
اندرین لغزنده طاس افتاده چون مور از آنک
نام معموری منه بر خویش از خدعه بلیس
می نکردی چنین فریاد و وبله انبیا
از چه بر سنگ سبکساران شکمیده است نوح
می بدادیشان چو حلوا چرب و شیرین پند نوح
از برای پور آزر آتشی افروختند
گفت ابراهیم من در آذر سوزان خوشم
دید زخم امتحان پس نوحه وزاری نکرد
مشو از بیمایه نادان بحث بخت و اتفاق
رو به بالا کن شبانه بنگر اندر اخزان
جست این جوشنده جیش چیست این تازان سپاه
گفتی کردشت و چینستان و اقصای ختن

علم و طاعت و رزپور اگر ز خود داری خبر
تن بسقلاطون رومی گوش و گردن با کمر
علم را نیز از عمل باید فرودن زیب و قر
باغبان با یاسمین و ضیمران هرگز گزر
کابره و پروز نباید جامه را با آستر
همچو بوذر باش اندر راستگوئی نامور
وای از آن مرغی که او پدید برنا رسته پر
کسب دانش کن دلا با پتر نادانی مهر
آهوا دردشت گیتی این همه غافل مچر
چون شدم آگاه از و ماند هام اندر عبر
وقتی افتد هان سوی بازار صرافان گذر
میکشد آرت هماره سوی راه پر خطر
کز درون ویرانه رستاقی ندآب و نه خضر
گر بودی این شب تاریک دنیا را سحر
سالهای بس درازا خوانده باشی در سور
قوم چون تنین زهر آگین گشودندی زفر
که تنانستی ز نقش مرغ پربدن ز بر
من در آذر بونم و ببینش آذر بان شرر
رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون گل ببر
کافدرین ستور از خانه میزد اعمی البصر
که ز خاور هر شبی راندمی تابا ختر
آچنان کز ترک و تاجک بیکران آید حشر
سوی خوارزم و بخارا می رود جیش تتر

۱ - سقلاطون جامه بشمی که در ملک روم یافتند ۲ - کبر زردک است ۳ - پروز سحاف جامه ۴ - شتالنگ
استخوان میان ساق یا و بند گاه که بربی کمب خوانند - بوز جانوری است شکاری کوچکیتر از بلنگ و سگ
و توله شکار را نیز گویند ۵ - النایج جمع کردن و انداختن - ناسره نشوش ۶ - ز فردمان ۷ - آذر بوز
نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن در آبگون بر گستان^۱
 جنبش هر يك بسامان گردش هر يك بساز
 نه فساد و سودگی را راه در اجراشان
 در قوای جسم نبود این همه تاب و توان
 جسم را از جان پاک غیب تمکین بایدی
 بس بماند جاودانی و بگردد هر گزی
 مینماید هر گزی هر گز که هر دم میبرد
 بار دیگر زنده گردد از لقای خوب بار
 گرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج
 از دم مشکین باد صبحگاهی نشکافی
 تا چو آستین نگیرد جانت را درد مخاض^۲
 ورسوی بستی گرائی نیک بنگر در جهان
 خوانده باشی قصه دو شیزه مریم در نبی
 خاک را بنگر بهاران چون شکفتی مریم است
 لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان
 بلبل اندر شاخ گلین چوی نکبسا چامه گوی
 نرگس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم
 غنچه های زرد گل بیدنی چوزرین گوشوار
 ارغوان را خون بتن جوشیده از بیداد دی
 چون شبا هنگام گردون از درخشان اختران
 راغ مینا گون سلب گردد چو پتر طوطیان
 آنچنان نفس نباتی نقشها آرد پدید
 خاک دارد جنبه های رنگ رز اندر شکم

هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین کر
 فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
 نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر
 در زمان طبع نبود این شکوه و کز و فر
 تابدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور
 چون رحائی کش نگر دد آب هرگز منبهر^۳
 همچو جان عاشق از هجران یار عشوه گر
 آنت خوب جانفروز و ایذت یار جان سپر
 در بن دریا فرو رو تا برون آری درر
 تا نیاشامی چو غنچه مدتی خون جگر
 بچه دانش نژاید از نهانت ای پدر
 تاجچه زاد از امتزاج خاک خشک و آب تر
 کآن سستی از روح قدسی شد بکودک بارور^۴
 صد هزاران بچه عیسی وار بگرفته ببر
 راست چون زیبا عروسی کآید از گردک بدر^۵
 سرخ گل پر و یزوار از عشق شیرین جامه در
 کفتمنی کز بانگ مرغان دوش مانند اندر سهر^۶
 باغ چون زیبا نگاری قرطه زرین گوش در^۷
 ز آن زدهش فساد فروردین بر اعضا نیشتر
 از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر
 باغ بوقلمون قصب پوشد چو طاوسان تر
 که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در^۸
 تا زردشان جامه سرخ و سبز و کجلی معصفر^۹

۱ - بر گستان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ - رجا آسیا و سنگک آن - منبهر منقطع ۳ - مخاض درد زائیدن ۴ - سستی خانم و بانو ۵ - غازه کلکونه که زنان بر روی مالند - گردک بگاف فارسی میگوید سحله که برای عروس بازار آیند ۶ - سهر بیداری ۷ - قرطه بضم اول گوشواره ۸ - در دره است ۹ - رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بیکاز و در زن دوخته^۱
 تزیی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون
 نیک بنکر در شکر فیهای کیتی روز و شب
 و در بانکار و جهالت بنسگریشان بشکند
 گر چه مادر زاده کوری از دمت بینا کنند
 همچو آن کرمی که رست از تیره لای خنب نیل^۲
 که بیایین که بیالا که سوی چپ گاه راست
 جز همان آب سیاه و جز همان ذرات آب
 اندرین تاریک گنبد دان همیدون حال خلق
 نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد
 از بر و نسو انبیامان می دهند آوازها
 مرغ کا اندر قفس شادان و آرامیده
 هین بسنب از مخلب و منقار دیوار قفس^۳
 اینهمه رنجی که بر تن مینمهند انبیا
 بر گر آید ای بگلخن اندرون بنشستگان
 زیرا این گنبد همه تاریکی و تیش است و رنج
 چون بر آمد انبیا را و یله گردون شکاف^۴
 هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان
 زانکه بر تاویل باطل بر قیاس فهم خویش
 چون نمند و از اعاب و هم و تخیلات طبع^۵
 هست هستی همچو در بایی پر از آب زلال
 ای شکفتا گر مسکانی از قدر روئیده بین
 پای عقلی لنگ و بالا از بدستی بیش نه^۶

خواجه بزاز گوشتاب و زر بن جامه خر
 کر ندانی شد بدریا دیده بگشا سوی بر^۷
 دیده بینا کن ز چه از کحل مازاغ البصر
 سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تیر
 هین بگشا سوی این خوبان چه ودانه نظر
 پس بجوشید و روان شد اندر آن تیره مفر
 میدویدی همچنان عقرب شب تاریک در
 می ندید آن کرم و بود از ختم و تکر بیخبر
 کر طرب یا از بطر هر یک زند نغمه دگر^۸
 زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر
 کای بچه درماندگان چون زهره پر بداد و ج بر
 ذوق باغ و میل بستان رفته از بادت مگر
 پنجره تن بشکن و بگشای جانرا بال و پر
 شد طریق پنجره بشکستن ای زیبا پسر
 تا شکفته گیلستان اندر بود تان مستقر
 روشنی و نوش و شادی بایست شو ز آستر^۹
 در خلاف این خاک زادان بر فراز بدند سر
 اندکی ماندند صافی همچو اندر کوره زر
 ناو میرانند بر ظن چون مکس بر شاش خر^{۱۰}
 بافته واهی نسبیجی این گروه بیخبر
 عالم جسمانیش در بن چو لایست و قدر^{۱۱}
 که پیر دازند می ازو هم گوناگون صور
 سر همی ساید بکیوان از چه از عجب و بطر

۱ - گاز مقراض - در زن سوزن ۲ کحل سرمه - زاغ البصر کنند شد بینائی ۳ - لای گل تیره و سیاه که در ته حوض و جوی نشیند و درد شراب و امثال آن ۴ - بطر تکر و عجب ۵ - غلب چنگال طبور ۶ - ز آستر مخفف ز آستور ۷ - و یله فریاد و ناله و شور و غوغا ۸ - ناو کشتی بفتح کاف تازی ۹ - تشند و عنکبوت ۱۰ - لای گل تیره نه حوض قدر کثافت و نجاست ۱۱ - بدست بفتح اول و ثانی گشادگی میان انگشت ابهام و انگشت کوچک که وجب گویند

آنچنان گشته است فتنه بر تالاعیب خیال
دیویر بودش ردا از کتف و عریانش نشاند
روی کیتی بر ظلام و گوید اینک آفتاب
گاه جغدیرا ز نادانی کند سیم رخ نام
الجناب و محو دانستند در دیوانگی
پیشکاران بلیسند در شمار آدمی
دور باد از فضل بزبان نادانی که او
یالک بزبان بس شکفتیها بر انداز انبیا
بسته کوک در قماط و در سخن بکشاده لب^۴
آب روشن پیش سبطی پیش قبلی تیره خون
دستواره بر حجر زد موسی عمر آن چنانک^۵
کرد با سبابه ایما سوی گردون مصطفی
خواستند این ابلهان تاسر این احوالها
آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای
پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف
تا کنند کوته ز تو دست تطاول اهرمن
رنج کر گیرد تن مردم ز سودا چون سکان
تا نتابد بر حواست نور حسن^۶ انبیا
نیست در تفسیر لفظی سر آیات نبی
در نهادت عشق بلبل باید و سودای او
کی شود مجنون کسی هر چند بسراید غزل
در سر عقیق نبینی شور بلبل پیش گل^۷
بچه جغد است نباید فر فرخ ظل همای

کش نعم انکار دود بوش برد می زی سحر
او بطن خود چمد در حلقه های شوستر
در هوا قحط سحاب و گویدت اینک مطر
که بخواند کننده پیری را ز کیچی زال زر^۱
انبساط و سکر در آشفته مغزی و هذر
رو خرد را پیره ره کن چربک غولان مخور^۲
بر گزیند ماده خرگوشی بجای شیر
از غریب روز آنکه گوید کل شرب محضر^۳
شوی مریم روح یالک و طفل مریم از بشر
سبطیان را جانفزا و قبطیان را جان شکر
شدر و آن ز آن سنگ خارا چشمه ها نماند عشر
شد شکافیده ز حکمش ماه راسدیمین سپر
باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر
و آن یکی بگشود بهر حیل از تأویل در
آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر
چاره نبود ز آنکه سر بانهی بماند الحیر
هست این تأویل باطل مردلت را رنج گر^۴
لشنوی تسبیح حصبا لشنوی بانگ مدر^۵
نیست در عقل غریبی شرح انشق القمر
ورنه بانگ بلبلان هر مطربی داند زبر
کی شود فرهاد کس هر چند بترشد حیر
در تن کر کس نیایی ذوق طوطی باشکر
مر همارا سایه باید کش بود شاهی اثر

۱ - زرقب زال بدر رستم است چون کوته او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ - چربک
بضم اول دروغ راست مانند ۳ - غریب بر وزن زبیر نام پیغمبری - شرب بکسر آب و بهره از آب گل شرب
مختصر ای یحضر و حظوظهم من الماء ۴ - قماط بکسر اول قناده اطفال ۵ - دستواره عصا و چوب دستی
سبطی بیروان موسی - قبلی بیروان فرعون ۶ - رنج کر مرض معروف ۷ - حصبا سنگ ریزه وریک - مدر
کلوخ ۸ - عقیق پرنده سیاه و سفید از جنس کلاغ

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار
چون محمد را که پیش از دعوت پیغمبری
گر بکای کان زر و سیم پیش از انعقاد
نه که هر سنگی بدخش اندر شود تا بنده لعل
اینکه میگویم همان معنی است کاندلر شرع گفت
بس درازا می رود گوئی که رشته این سخن
صحن بستان پر شکوفه و زلفك مه نور پاش
باد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینو است
هر رنگ و پیری بر تن چون چنگ من بر یاد اوست
چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری
جز بنام او نبرد نوک خامه خنجرم
جز که مهر بو تراب و مهر فرزندان او
هست عشق و مهر حیدر ماملک و بابای من

تمثیل در چنگ و این و آن

هنگام باز گشت گلله از چرا گهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سنگ
چون کارگر و گلله بدبختگونه دید تاخت
افتاد گرگ و سنگ بهم اندر به یشک و گاز^۱
دو شمار مه است هندو شبان انگلیس و سنگ
ماه شبان اگر چه بر آمد بروشنی
بسیار آنها که نهان کرد زیر کاه
شد شادمان که دام حیل کرد صید دهند
بنگه بغرب اندرو بد روده گشت شرق
کر چه دراز دست بر آمد بکیمیا^۲

آمد دهنده گرگ گرسنه فرار هوش
با گلله داشتی چو برون گشتی ار دهش
زی گرگ خیره چیره سنگ آن شیر در گهش
چوپان کشید یوسف خود از بن چشش
جایان و شاه روس همان گرگ ابلهش
هم در محاق افتد بکروز آن مهش^۳
تا کی کند زمانه نهان آب در گهش
خود صید صید گردد و افزایش اندهش
کایزد دهد بیاد فنا خساك بنگهش
هم دست روزگار کند پای کوتاهش

۱ - سمر صحبت داشتن در مهتاب و قسه گفتن و السامرة التحدث باللیل
باشد - و ترزه که بر ساز بندند - ۲ - یشک بر وزن اشک چهار دندان بیش سباع که بری اناب گویند
۳ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد - ۴ - کیمیا مکرو غدرو حیله

کر کسان باطوطیان اندر نزع
 یارب این مردار خواره زر ربا
 چشم اختر خون بگرید کر رسد
 کر بنگوا راندش حق بعد ازین
 بس خورائیدیش از سرای من
 مور لاغر بود و ماری شد قوی
 سبزی سرسرخ رویش زچیمست
 پوستش شاداب و خیکش پرزباد
 روی ترشهای این ناخوش لقا
 خنده دندان بشك آسای او
 درد سر افزای و خار پای او
 گرگ جادو کرد در برچرم پیش
 من ندانستم که کردم با که مار
 بشمری روزی اگر بیداد وی
 مر ترا ماند فرو از کپ زدن^۵
 استخوانش بشکند رای سپهر
 کر چه این مؤبد بسی فرزانه بود
 بازش آرم در بر آموزگار
 هیمه گشت این آتش افروزنده را
 درد بگدازیده مس بادش بیکام
 نادر افتد آب شورش در جهان
 زمهر برش باد و دوزخ ای خدا

که معخور شگر که من در بایمش^۱
 دور دار از منزل و مأوا بایش
 بر فلاك فریادم و آوا بایش
 مدتی بکواردار حلوایمش^۲
 میخوران از این بس از ضرایمش
 کرد فری یال و دم نعمایمش
 از سپید و زرد این غبرایمش
 کرد کوهستان هیمالایمش^۳
 هست از بسیاری حلوایمش
 هست از ناله من و مبهکایمش
 چندین چوب و گیل چنپایمش^۴
 میش دیدش دیده عمیایمش
 گشت مسکن معده و امعایمش
 بر من وامثال و اکفایمش
 ناطقه و گوش من از اصغایمش^۶
 عاقبت نشکست کر چه رایمش
 بود از بر زنده و وستایمش^۷
 تا کند تعلیم الف با نایمش
 هم جگر هم سینه هم احشایمش
 آب صافی کنگم و چمنایمش^۸
 چون رسن بگست ازین صندایمش^۹
 موسم سرما بم و گرمایمش

۱ - بای باسته و سزاوار ۲ - حلوای بضم شبرینی ۳ - کوه هیمالیا معروف است ۴ - چندین درخت صندل
 چنای گلی زرد شبیه برنج در هندوستان زیاد است ۵ - کپ زدن سخن گفتن ۶ - اصفا شنیدن ۷ - زدن
 ووستا نام دو کتاب است از زردشت ووستا تفسیر زنداوست - مؤبد بضم اول و کسر با صاحب دیر آتش پرستان است
 ۸ - رود گنگ هند معروف است و چنای نام یکی از رودهای پنجاب است ۹ - صندای بضم دال بجاه آب شیرین
 معروفی است و فی البتل ماء و لا کصداء

جز بسوز تنش گرما مگذراد
گفت ای شجنه قدر چالاک شو
گشت وقف مکر بیچاپیچ او
زین بزنده باد ها هر صبح و شام
العجل ای دوزن کاین دیو صعب
بر شکافد گو میالت با ذوالفقار
گو که تا سوزاندش اندر جحیم
شد غمی پستانش از دندان خوک
سهمکین بادست و بر گردان بلطف
زین تطاول ها کز و بر مام رفت
گشت محموم از عفونت خاک هند
رای هندو کی رهد از دام دیو^۵
هم بجنبیدی زجا از رعد من
داروی این تب گرفته خاک را
هیـزم خشکش نگردد از دهـا
پنجه فرعون تا بد چون کلیم
گر چه بر دریا گنبدن شد محال
تا بسد ریا در کشم این دیو را
من ز نخاش اندر آویزم چو دزد
ای برادر کشور هندوستان
بر مثال مرغک بی بال کز
شد مصور پیش چشم همجو ماه

جز بدنان لرز او سرمایمش
که اسیر غارت و یغمایمش
زر ناب و گوهر رخساریمش
بر تنش مجاهد جز نکبایمش^۱
ابر ه و ارست و من صنعایمش^۲
شهر سوار دلدل شهبایمش^۳
روح پاک رام و هم سیتایمش^۴
پوز بندی نه ازین دوشایمش
یارب از شاخ گل رعنایمش
شاید ار برند پی انبایمش
من بجان مهموم ازین حمایمش
تا نیفر و زرد فروغ رایمش
گر بگوش اندر شدی آوایمش
چاره کن بالخلیخته بوایمش^۶
تاش نفروزد ید بیضایمش
گر که تابد پرتو سینایمش^۷
بر شکافد همت والایمش
سجطیا مشکه که من بدینایمش^۸
کو گمان می بردمی برنایمش^۹
دیدم ام دوشینه در رؤبایمش
ناله زارش کانون در وایمش^{۱۰}
همت و دیدم در آن ائنایمش

۱ - نکبا باد مخالف که از مهب خود منعطف شود و میل به طرف دیگر دند ۲ - سیف بن ذوالنزن پادشاه حمیر
ابر ه یکی از ملوک تیابه است ۳ - اشهب اسب سفید که خال سیاه دارد شبیه مؤنث ۴ - رام و سیتا نام دو معبود
هندوان است و رام بهندی نام باری تعالی است ۵ - رای لقب عمومی یکی از سلاطین هند است ۶ - خلخته ترکیبی است
از ادویه مطهره که برای تقویت دماغ ترتیب دهند ۷ - سینا بفتح سین نام کوه طور است ۸ - مشکه بفتح میم
و ضم کاف نازی نهی از شکوهیدن بکسر شین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ۹ - (من خرمایمش)
۱۰ - درواشید او مت

گفت همّت گرچه بالاش سودویر
گفت همّت هر که شد در من فنا
گفت همّت کیست موسی پور من
بر براق سوی بالا پر من
گو بنه بر نردبانم پای خویش
کیست احمد جز سلاله همّتی
شهنسوار بت شکن بت باره کش^۱
یارب اندر گوش هر مرغی زهند
فرط حبّ مولد و منشایمست
همچو وحی اندر دل پیغمبران
کشتش این بیداد کیش از تشنگی
حرف تحضیض است هلاً در عرب
گفتمش ایاك زين دیو رجیم^۸
شکر نعمتهاش بگذارم که من
بو که از خارا اش انگیزد شرار
بر کند بنیاد دشمن اتفاق
هست همّت معنی منشور من
گفته ام صدبار افزون لیک دل
چون عجز و بیجه مرده از لبم
یارب ار دانست فحوای سخن
شاید آن گهر نخوانده زند را
ای مسلمان این قرآن بر خوان زبر
وی نکو محضر بر همین این گرت^{۱۳}

من مسیح بال و پر بخشایمیش
تا قیامت ضامن ابقایمیش
و آن عصا اندر کف از اعطایمیش
بر نشین کو تا رسید اعلایمیش^۱
تا که بخشد ارتقا ارقایمیش^۲
که زبون شد هر قل و کسرایمیش
هم ذلیلش لات و هم عزایمیش
میرسان آواز موسیقایمیش
شرط این تحریر و این اغرایمیش^۴
دردش انداز این ایحایمیش
زنده گرداند مگر سقیایمیش^۶
شاید از بیشی دهد هلالایمیش^۷
شاید از بخشد حذر ایایمیش
پروریده نعمت والایمیش^۹
آهین چقماق با ایرایمیش
یاد بساد این نکته غرایمیش^{۱۰}
یکدلیمه ان صورت طغرایمیش^{۱۱}
میکند تکرار این انبایمیش^{۱۱}
میجهد فرباد و اوبالایمیش
منکشف کن در درون ایمایمیش
سوزد اندر آتش این وستایمیش^{۱۲}
که بود از قتل دشمن آیمیش
خوان که باشد همدلی پوجایمیش^{۱۴}

۱ - اعلاء مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقاء مصدر باب افعال ازرقی برفی بالا بردن ۳ - بت باره بت پرست باشد
۴ - تحریر و نوشتن و شورانیدن ۵ - ایحاً مصدر باب افعال من اوحی وحی ۶ - سقی اسم است مر سقی یا سقارا
۷ - تحضیض برانگیختن بچنگ ۸ - ایاك كلمه تدبیر ۹ - ایراء آتش گیرانیدن ۱۰ - طغری
خطی که بر منشور و فرمان نویسند و معروف است ۱۱ - انباء خبر دادن ۱۲ - آی آیه قرآن ۱۳ - گرت بکسر
کاف پارسی نام کتاب مقدسی مره نودرا که مصنف آن نانك نامی است که او را مظهر حق دانند ۱۴ - پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خروب وار^۱
 از فلک آمد گمشه در کار شاه
 گر نیارستم بدنداش گزید
 با هما در کین و با جفندان بهم
 شه چو خورشید است و کار چرخ گل
 چون نکو هم در شب افروز را^۲
 بهر این ربکا شه کز امریک خاست^۳
 مرغوا چندان بر او بادا ز من
 گر سخن خواهی چو آب زندگی
 زنده بادا هم بجان و هم بنام
 گویدت این کلام بشکافیده سر
 آتشین میلم نه نی کز مهر شاه
 می دمد از گفته من بوی خوش
 بو که خوش آید مشام شاه را
 کار گاه صنعت هر ژانده باف
 اندرین میدان که مفلح سکسک است

دور کن از مسجد اقصا ایتمش
 حق مبخشا یادم ار بخشایتمش
 هم بدین شیوا زبان بگزایتمش
 در عجب زین طبع کژ بگزایتمش
 با چنین کل روی چون اندایتمش
 چون خود آلام بو حل و لایتمش^۴
 دشمن خون خوار امریکایتمش
 که بجان شه بود مروایتمش^۵
 باز شو بامن که من سقایتمش
 قبصر و این نغز افدستایتمش^۶
 نطق اگر چرخست من جوزایتمش
 و بژده چشم بد اعدایتمش
 چو بنام شه بود انشایتمش
 ارمغان عنبر سارایتمش
 در نوشت این اطلس و خارایتمش^۷
 من سبکرو تازی برغایتمش^۸

در شکایت از پیری و ذکر شش پهلوان

نواخت بهر من از چرخ زهره وارون چنگ
 بهشت مسوی چو قیرم بخردۀ کافور
 بگشت چندان از بر مرا که خمّانید
 همی شتافت می چون نوند و پندار یک

۱ - خروب نباتی است بری خاردار که خروب نیز گویند ۲ - نکو هم از نکو بدین است ۳ - وحل کل ولای
 ولجن ۴ - ربکا شه غاریشت بزرگ ۵ - مرغوا بضم اول و ثالث تقرین - مروا بضم اول دعاء ۶ - افدستا
 برون مجلسها ستایش عجب و نیکو ترین ستایش و حمد و ثنا ۷ - نوشت بفتح اول و ثانی در نور بدین و بیچیدن
 ۸ - سکسک بضم هـ و سین و سکون هـ ردو کاف تازی ای که راه نداشته باشد و در رفتن نا هموار باشد - برغه اسب تیز روند
 ۹ - کدنک برون تفنگ چوبی که کازران و جامه شویان و دقّاقان جامه را بدان دقّاقی گفتند ۱۰ - زاولانه پشاهانی
 که بیای ستوران و گریز پلایان گذارند

بدستواره هم پسای بر زمین و گذشت^۱
 بسان مست هیون کو فرو بریزد کفک^۲
 همی بتازی همواره ای سپهر بلند
 رهی ندانم زی تو که آیمت بالا
 تو نیز می بشیائی فرود ایدر نا
 بکافمت برو بهلو با بگوف دشنه^۳
 فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو
 همی ببیند کوئی سی روان روشن من
 که هنگ تیره دریغ آمدت از آن شه نیز
 هزار بچه بزائی و بشکر بشان زار
 همی بجوشد مغزت بخوب فرزندان
 بسا سمن رخ سیمین بر سمن بازو
 زر بمنی تو ایمن نیم که دارم باد
 نه بر فراز تو تیری پرد بقوت چرخ
 ز جنس جانور از پشه تا پیل شمار
 زهر چه پیشت آید همی بیو باریش

که جسمتی چو یکی غم از نهیب بلند^۴
 بدشت و بر فکند زین و بگسلاند تنگ
 نه هیچ رایج پذیری نه هیچ کردی لشک
 کنم گشاده برت درد و داغ سینۀ تنگ
 یکی بگردم با تو برین کبود پرتک^۵
 بسان پور سیاووخش در نبرد پشنگ
 که مهر تو همه کین است و گرمیت نیرنگ
 شکوه و فزۀ افراسیاب و شومی هنگ^۶
 که شد ز جور تو بروی تپاه شیده و گنگ^۷
 بسان گرسنه بازی که بشکرد خارنگ
 بخون بچه ندیدم که مام یازد چنگ
 که زیر خاک بسودیش ساعد و آرنک^۸
 بلند افسر کاوس و خانه ارژنگ^۹
 نه بر حصار توسنگی رسد بقلم سنگ^{۱۰}
 میان کوه عقاب و میان بادیه رنگ
 فراخ حوصله تراز تو کس ندیده نهنگ^{۱۱}

در مرثیه مرحوم آیه الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

یشت اسلام دگر باره همی بینم خم
 مگر آنخوب پزشگش بکجاشد که چنین
 راعیش خود بکجافت که این کله چنان^{۱۲}
 مهر نگرفته و نه ماه نهفته ز محاق

رایتش گشته نگونسار و شکسته پرچم
 شرع پیغمبر تازی شده نالان و دژم
 گشت آشفته که از هول ددان فوج غم
 از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم^{۱۳}

۱ - دستواره عصا و چوبدستی ۲ - گرم میش کوهی ۳ - هیون شتر ۴ - پرتک بکسر اول و فتح ثانی شمیر
 جوهر دار ۵ - کافتن بمعنی شکافتن و دریدن ۶ - هنگ عقل و هوش ۷ - هنگ نیز بمعنی دم آبی که خورند
 اشاره بچنگ کیخسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب و گرفتار شدن و کشته شدن او
 شیده نام پسر افراسیاب است که در آن جنگ کشته شد - گنگ نام شهری است در شرقی ختا ۸ - آرنک آرنج است
 ۹ - ارژنگ نام دیوی که دره از ندران یکاوس را حبس کرد و بعد بدست رستم کشته شد ۱۰ - قلم سنگ فلاخن است
 که سنگ قلاب گویند ۱۱ - او باردن بمعنی حوصله زاغ و چینه دان ۱۲ - راعی چوپان ۱۳ - محاق - شب
 آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد بیرم یارچه رستمی نازک

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز
مگر آن سید احرار و سلاله زهرا
روی بهفت چو خورشید بهنگام افول
قیرگون موج زد این لجه خضرای بلند
بست بر روی هوا کله یکی تیره سحاب
ای نهفته ز تن پاک خود اندر دل خاک
کرد بر جان تو نه بر سر ما چرخ جفا
مرد و زن روی شخودند بسوگ تو و باز
آنچنان ولوله برخاست ز ایران که سپهر
تیر بسیار بزد چرخ بر این خسته دلان
روزمرك تو سرافیل مگر صور دمید
گر شود روز تو با روز قیامت همسر
بود روشن برخت دیده اسلام و کنون
بر تو اسلام همی گرید و احکام خدای
بر تو در یثرب بگریسته عتراب نبی
جای آنست که گرید بتو بر کعبه چنان
مسند شرع زهیچر تو همی گرید زار
بر تو نالد همه اخبار نیاکانت بدرد
خاک افشانند بر بر زغمت خرد و بزرگ
خار در خوابگاه ماسد زین در دو تو چون
ره تو حور برو باد بگیسو در خلد
هم بدانسان که نور رفتی ره شرع از خاشاک

که بشویدد بیکباره از آن ملک عجم
مگر آن قبله ابرار و خلاصه عالم
که بر افراشت فلک گرد جهان تیره خیم
که زهر سوی بر انگیزخته شد موج ظلم
که همی ریزد اندوه و همی بارد غم
طاعت و علم و نکو کاری و احسان و کرم
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ بهم
انجمن کردند هر جا ز برای ماتم
سر انگشت بخائید بدنایان ندیم
لیک آلود در این کثرت پیکانش بسم
که ز آشوب و فغان خورد جهانی برهم
این نفزاید و آن نیز نیاید زین کم
چون بریده سبل از دیده همی بارد نم
بر تو افضال همی نالد و ایفای ذم
بر تو در بطحا نالیده همی حجل و حرم
کاید از سنگ سیه بیرون چشمه زمزم
همچو حنانه که بگریست ز هجر خانم
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم
تو بآرامگاه قدس نشسته خرم
گل بهمانگه رضوان شده یعنی که ارم
گام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم
هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

۱ - کله بضم و تشدید بضبط برهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سقف و خیمه که از پارچه نازک سازند بجهت دفع و منع بیه و مکسر و بکسر کاف در لغت عربی بمعنی پشه خانه بضبط شده ۲ - شخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ - سبل بفتح اول و ثانی پرده چشم که از روم عروق چشم متورم شود یا رسک سرخ که در دیده پدید آید ۴ - ذمه حق و حرمت ۵ - یثرب نام مدینه و بطحا نام مکه معظمه ۶ - حنانه ستونی که نبی خانم در وعظه بدان تکیه فرمودی و چون مئیر بساختند و آنحضرت بر مئیر شد از آن ستون ناله شنیده شد و اوای گوید :
استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میگردم تمنا کاش این عقد پرن^۱
 تا منش چون نابوده کوهران اندر نثار
 عقل گفت ای بیخبر از خویشتن هم لطف شاه
 مر ترا در بوزه کردن ز آسمان نبود روا^۲
 داشتم چون از خرد این راز بشنودم سپاس
 پس فرو رفتم چو غواصان بیحر طبع در
 طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او
 بر ستردم کلاک و بگر فتم یکی دفتر بدست^۳
 دفتر اندر دست من گفتمی که شد خسار حور
 لیک هر برگی که شد زین شاخ خرم ریخته
 آنچنان زدم و ج دریا می از جوش نشاط
 تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار
 آن سلیمان بحق کز کلاک اورخشان نگین
 نفس ککلی دارد از املائی او جزوی بکف
 می بر آرد بر گلان بوستان علم او
 پای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ
 از روان جنبد فلک وز حکم او جنبد روان
 گوئی می بشنود گوشم خروش آسمان
 از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاهگاه
 اوست آب زندگی و ما همه زنده بدو
 مایه را باسنخ صورت از پی نظم وجود
 طبع زو دستور گیرد تا جنبان را در رحم

۱ - عقد پرن خوشه پروین ۲ - برجیس ستاره مشق ۳ - در بوزه کدیه و گدائی ۴ - شعر گودال آب
 ۵ - ستردن تراشیدن ۶ - نجم بین شعرای بیانی که ستاره ایست در لب صورت کلب اکبر ۷ - خارکن نوانی
 است از موسیقی ۸ - رب نثار کنی که ماعنم آن بود ۹ - پروین باذن است ۱۰ - بومین زلزله

روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من
 بردمی در پیشگاه آن مبارک انجم^۴
 طبع چون برجیس دادش شعر مانند پرن
 کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
 زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن
 تا مگر درمی بچنگ آرم گران سنگ و عن
 در شمار یک شمر گنجید دریای عدن^۵
 شاد و خرم چون گل از باد صبا اندر چمن
 کلاک در انگشت من گفتمی که شد شاخ سمن
 تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن^۶
 که پر از رخشان گهرها شد صدف وارم دهن
 گشت کلاک و دفترم از فر سلطان زمن
 تا برستاخیز نتواند ربودن اهره
 زین سبب ارواح علوی را کند تلقین فن
 روح قدسی عندلیب آسا نوای خار کن^۷
 گر ازو فرمان نو ناید بر اینچرخ کهن
 خود بجنبید دست اول تا بجنبید پروزن^۸
 که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من
 باز از فرمان او گیرد سکون آن بو مهن^۹
 کوروان اینجهانست اینجهان او را بدن
 داد باس او ز یکدیگر دل آرام و سکن
 صورت فحالی دهد یا زینت تشکیل زن

بی جواز او نکرد قطره اندر بحر در^۱
 گر شمعش بگذرد بر تل خاکستر بری
 باد فروردین پذیرد از مثالش اهتزاز
 بر کوالد جان رویا از دمش در شاخسار^۲
 آنکه رنج پیدس را و کور مادر زاد را
 زنده کردی از دمیدن وز بسودن خوب و خوش
 و بنهمه اندیشهها کاندلر صنایع و علوم
 خواه جزوی یا که کلمی بکسر اشراق اوست
 آن شجر کاندلر مبارک سایه او مصطفی
 آن شجر را بدخ ابدون آن مبارک شرع اوست
 زیر این قریخ شجر بیعت بدست غیب کن
 آنچنان کابندور مخصوص است او را مرمر
 بر منست این کز دل و جان بگروم بر همتش
 ورتو گوئی کز چهر و همواره باشد محتجب
 گفت افلاطون نباشد نوع کلمی را فنا
 رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز
 مرمر بیدیده چشمان داد بزدان و خرد
 موسیا برگرد سوی مصر از میقات طور
 تیره خون شو آب نیلا گرت خواهد قبطی
 سله بر مار و کژدم گشت گیتی مصر وار^۳
 ای حیانت دیده اندر جنبش دمگاه شش
 نفخت حق زنده دارد جان هر جنبنده را

بی مثال او نکرد سنگ در کان بهر من^۱
 عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من^۲
 تا کند بیدار چشم رستی را از وسن^۳
 هم ستبرق پوش گردد شاخ نار و ناردرن
 نیز هم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن
 از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
 از نهاد مردمان روید همی چون یاسمن
 ز آنکه نور هور هم بر سهل تابد هم حزن^۴
 بیعت از فرمان بزدان میستد ز آن انجمن
 که بود شاخس فراغ برک و بارش از سن
 یومنون بالغیب بر خوان چون اویس اندر قرن
 جان و تن مخصوص اودان هم بسر و هم علن
 نیست بر من تا که گویم کی نماید خویشتن
 گویمت ایدون سزید از حکم خلاق زمن^۵
 اوست رب نوع کلمی خیز و کمتر زن ذقن
 مستقیم احوال باش و کرد عجل بر متن^۶
 باز دان آماس استسقای زقی از سن^۷
 کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن
 باز کر سبطیت نوشد باش صافی چون ابن
 مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بزن
 از پی دفع رواج وز پی دفع عفت^۸
 نفخت حق بادبانست و همه جانها سفن^۹

۱ - کان معدن - بهر من نوعی از یافت ۲ - عنبر سارا عنبر خالص ۳ - اهتزاز جنبش و حرکت - وسن خواب
 ۴ - کوالدین بضم اول و فتح اول هر دو بمعنی بالیدن و نمو کردن جان رویا یعنی قوه نامیه ۵ - هور
 خورشید - سهل زمین هموار - حزن زمین درشت و نامهموار ۶ - سزید بمعنی سزاوار و لایق گشت ۷ - متن
 نهی از تلبیدن و دور زدن سگر چیزی ۸ - استسقا سگر آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف آن
 سه نوع است طبلی و زقی و لحمی زقی بکسر و تشدید سبک که موی آنرا بریده باشند - سن بکسر فریبی ۹ - سله
 پروژن غله زنبیل و سبد عموماً و سبدی که مارگیران مار در آن گذارند خصوصاً ۱۰ - سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

را خزان پاك گردون هم ز گردون غافلی
ندست این باغ مزین بلکه حی ناطق است
حق تواند آفریدن در بدن کیفیتی
را اختیار و قدرتش بزدان مگر معزول شد
بر طبیعت کار بزدانرا نهادستی اساس
آن بود سیال و حادث این قدیم وثابت است
بس هیچ آرند لیکن ناسره نمرودیان^۲
راز دانارا کسی اندازه نتواند گرفت
بودنهای یکسره در زیر فرمان خداست
من شهب دارم بچنگ اندر برای رجعتان^۳
هم نسیم العنکبوتی برده شد بر عقل تو
ای روان مانوریا تیره جانها تان نتاج
من بیارایم برهان اعتقاد پاك خویش
ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانك
بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه
اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت
می ندارد آگاهی از دشت و هامون فراخ
ور بکاود آن نشیم تنک را فرخ نزار^۴
ور پدید آیدش راهی بال و پر بایش نیز
این طبیعی بحثهارا کاوش آن فرخ دان
همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب
پس باعمال نظر و ز قوت برهان عقل
ور شود سیر طبیعی منتهی در سلك علم
لیك نادر کس که او بگذارد این هائل عقاب
ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند

کس یکی باغی گمانی بر شکوفه و نسترن
نه ورا نای گلوی و نه ورا چاك دهن
که نکرده سوده از گشت سپهری آن بدن
که شدی بر کار دیو طبع زینسان مفتن
این نخستین انحراف تست از راه ای شمن^۱
ثابت و سیال اندر فعل نبود مقتن
از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن
زین شگفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
بی اراده او همه زندانیان^۵ لاولن
چند چند ای دیو بیچگان بی محابا تاختن
زانکه عقلت بود زار و زار تر شد ز آب دن^۶
زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
تا بمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
پیش شمیر تهمتن از کدو سازی مچن^۷
کافکنم اندر تبار حمیری اژدر شکن^۸
تو در آن چون فرخ پر نارسنه از زاغ وزغن
تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
تا در آن روشن فضا پر ز تیره مستکن
روز و شب کاوان دراو چون بیستون در کوهکن
تا بداند از تعادل مفردات از مقتن
بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن
بر جهانداشتر خود نیز ز آنسوی عطن^۹
تا چو ابراهیم آنجا بشکند بت برهمن^{۱۰}
چاه بد پردود و دیده کور و هم کوته رسن

۱ - شمن بت پرست ۲ - ناسره معبود و مغشوش ۳ - شهب بضمتین ستاره های روشن که در شب پدید آید
و رجم شیاطین کند ۴ - دن خمره و آب دن کنایه از خمر است ۵ - بجن سیر ۶ - درفش علم حمیر نام
ضخاک ۷ - نشیم نشیمن فرخ جوجه طبور ۸ - عطن خوابگاه شتران نزدیک آب ۹ - برهمن بت پرست
۱۰ - رسن ریسمان و طناب

ناقصانرا کرد نفرین آرسول ذو المنین
 وز ره نقص است واقف بر همین پیش وین
 یکسره این مرعکان حس را گردن بزین
 زآنکه مانی عاقبت زین نقص و جهل اندر محن
 خلعت این دیو دونرا از زنت بیرون فکن
 زآنکه تا در بند حسنی نسپری جز راه ظن
 با دد و دیوان قرینی با ستوران در قرن
 پاک کن از استخوان این اقمه تا نارد شجن^۴
 حس چون دریای طوفان زای و پر موج فتن
 انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمنن
 خود تو بیدولت سواری که فرو نائی ز تن
 خالق تن را مدان در قبضه تن مرتهن
 تن نیارد با چنین جانی دوالک باختن^۵
 که سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالیزن^۶
 پیش آن کردک که خون آلوده بودش بیرهن^۷
 زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن
 نحن دمرنا ثموداً واستبجنا حمیراً^۸
 ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
 کس ندارد در مدبح تو مجال گپ زدن^۹
 زآنکه زآنسو تر بود از حد امکانت وطن
 درنمانم روز محشر چون در اینجا ممتن^{۱۰}
 چون ادیب اندر نهانم هست گنجی مخزن
 می ندانم جز تو کس را صاحب احسان ومن^{۱۱}

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم
 از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع
 الغرض چون از ره حس می بیالی ناقصی
 گره می گری بی بر نقص و جهل خود گری
 دیو افکنده است بر تن از خلعت خلعتی
 از ره عقل مجرّد اندر آ در راه دین
 تا نه از مرقاة حسنی بر شوی بر سقف عقل
 هست حس چون استخوان و عقل لقمه چرب و نرم
 کاخ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح
 آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار
 روح کامل را میجالی و صور محصور نیست
 آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع
 نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او
 که عرابی وار آید پیش پیغمبر امین^۱
 گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بر
 چون در خشد تیغ حیدر دروغا سیمرخ وار
 گفت عبدالمطلب آنشاه را قرخ نیا
 ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی
 چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد
 مدح تحدید است و در تحدید ناید ذات تو
 نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا
 شکر بزدانرا که مفلس نیستیم کز مهر تو
 بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من

۱ - خلعت بفتح بیایکي ۲ - مرقاة یا به نردبان ۳ - قرن سر کوه ۴ - شجن بفتح اول و ثانی غم و اندوه
 ۵ - دوالک حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ۶ - یأثمی جبرئیل علیه السلام
 عند التبی صلوات الله علیه علی صورة دجین خلیفة الکلبی و کان هومن اجمل الناس ۷ - سیف بن ذوالیزن پادشاهی
 است مریمیرا ۸ - اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف ظاهر شد ۹ - کپ
 سخن ۱۰ - ممتن خوار و سست ۱۱ - من بقتدید نیکوئی

چون عطارد کو نگردد دور از رخشنده هور
نیز چون هر فصل و خوبی را تو اصل و ریشه
این بود در پیدش دانا معنی حسن المآب
بر ستانه تست دایم دیده این ممتحن
لاجرم هر مدح یا زد با رکابت در سنن^۱
زانکه این بیخ است و ریشه و آند کر شاخ و فتن^۲

فی الشکایة والنصیحة والحکمة والموعظة

با دل نغمیده تر ز تافته کانون^۳
قوت روانم همه ز خون جگر شد
بر من فرسوده کشته گردش کیتی
از تن زارم نشاط و خواب ز چشمم
دهر کهن سال بین چه جاهل و خام است
نام یکی سفلۀ خمیس کند میر
گنج فریدون مگر بچشم من اندر
لؤلؤ مکنون نه ده نه صده هزاران
هست گواهم سهیل و پرو که در شب^۴
تا بسحر گاه باد و دیده خونبسا و
بینم آنجا هزار جا زده آتش
بزمی آراسته است خوردن می را
عقل شکفت اندر آن شکفته گلانش
تافته چون سرخ لاله بیکر بهرام
شعری چون نستری دمیده بشبگیر
گاه چنان طشت برزدوده ز نقره
گاه شود همچو باغ در مه تشرین
با تن شبرنگ صد هزار شب افروز
همچو یکی زمردین بساط موشح

زار همی کریم از ستاره وارون
گر نه جنینم چراست روزی من خون
گشت چو بر خوار بار کرد دطاحون^۵
رفت بدانسان بدر که هوش ز مفتون
دارد اگر چند پیر تجربت افزون
راست بدانسان که نام کپی میمون^۶
هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکنون
بلکه ز اندازۀ محاسبه بیرون
هیچ نیار آمدند و چشم چو جیحون
مینگرم خیره هر شبی سوی گردون
دارد هر شب مگر که جشن فریدون
ریخته ز اندازۀ بیدش نقل و طبرخون^۷
پرو سمن وار و زهر همچو آذریون^۸
ماه چو یکدسته ز عبهر زریون^۹
جوزا چون گلبنی دمیده بهامون
گاه شده کوژ چون کهن شده عزجون^{۱۰}
گاه شود همچو راغ در مه کانون
کرده در آغوش این مرصع پرنون^{۱۱}
کس کهر آما کند بگوهر مرقون^{۱۲}

۱ - سنن طریق و راه ۲ - فتن شاخه درخت ۳ - تقطیده بغایت گرم شده و برافروخته کانون بجم و تنور
آتش ۴ - خوار بار غله و حبوبات - طاحون آسیا ۵ - کبی بفتح کاف عربی بوزنه سیاه ۶ - پرو تخلف پروین است
۷ - طبرخون غناب ۸ - آذریون نوعی از شقایق ۹ - عبهر تر کس زریون زرد رنگ چه یون بهمنی رنگ است
۱۰ - عزجون درخت تالک ۱۱ - شب افروز قر و ماه - پرنون دیبای منقش بسیار لطیف ۱۲ - مرقون مزین

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت
گشت دماغم پر از بخارز سودا
ماندم زینگونه گونه جنبش خیره
جنبش بینم هزار گونه در این کاخ
همچو یکی کشتن کاروان که بمقصد
باختر و خاورست قافله که شان
گفت یکی فیلسوف چرخ بکشتن
نغنود او هیچ از نیایش ایزد^۳
ماشطه و ش هر دی ز جعد هیولی
تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک
ورنه زیك آب و یکرزمین زچه زاید
اینهمه فرمان کنان ایزد یا کند
بار خدائی که پیش عز و جلالش
ماء مهین را کند بصلع مه و مهر^۴
جنبش افلاک همچو جنبش خامه است
حکم قضای و بست اینکه ز آغاز
کرده ز تیمار دیو پشت با سروس
از تن بد مهر خویش کر تو بانجام
جان من از تن کشید آنچه کشیده است
بر نشود بر سپهر جان دد و دام^۵
نفت ستونی بر او نشسته یکی مرغ
کرد بر آرد زمن جهان چو بانجام
مایه سودای اوست شهوت و خشمم

گاه بر آرم خروشی از دل محزون
بسکه بدیدم در این فراشته برهون
راست چو در حال شکل پنجم مأمون^۶
چند چو آزاده وار و چند چو مسجون
ساختم آهنگ ره بنظم و بقانون
تاختم ایدون یکی^۷ و دیگر آندون
می بگزارد نماز ایزد بیچون
چون من و تونیست در بغلت مرهون
تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون
کشته بیک گونه دلفریبی مقرون
نخل رطب زای و سیب و آبی و زیتون
قاهر مطلق خداست و بن همکان دون
قامت گردون بخم چو دائرة نون
سرو چکلی بردماند از گلی مسنون^۸
در کف تقدیر یشتون و یمن چون
کوفه مشوم آمد و همای همایون^۹
دیو تن است و جان فرشته میمون
بکسلد او مهر مهر بگسل ایدون
بیچه میر عرب ززاده میسون^{۱۰}
بر شدن چرخ راست جان تو مأذون
مرغ پیرد روان چو او فتد استون
کرد همان به کراو بر آورم اکنون
رسته شوم از شکل این دو بافسون^{۱۱}

۱ - برهون حصار و محوطه ۲ - شکل پنجم اقلیدس معروف بشکل مأهونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - نبایش آفرین و تجسین و دعاء یا تضرع ۴ - مهین سست ۵ - گلی مسنون گل و لای بوی ناک ۶ - کوفه چند و بوم ۷ - میسون نام مادر یزیدین معاویه است ۸ - دد حیوانات درنده - دام حیوانات وحشی غیر درنده مقابل دد ۹ - شکل ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر بندند و بمعنی مکر و حيله و فریب نیز آمده

بهارون دانی که چیست حکمت عقلی
گفت بخیزد چنین بیمبر ما نیز
حکمت عقلی است آب خضر کرو جان
خواهی که عمر خویش هدیه کند خضر
نیست مرا بدسگال جز که تن من
داروی طاعون بود بریدن طاعون
جانم از تن چون ز جان شده کاهان
نقد جوانی که بود مایه سودم
سود نیامد بدست و مایه شد از کف
ور بکف آورد می نهاده قارون
کنج بخاک اندرون فروشد و او نیز
هست کنون جوز جان بجای و که جاشد
مهر نبازم بزور و سیم و برسم
هم بزدایم روان ز تیرگی جهل
تات بدل اندرون بود هوس زر
بر کنند از تنت مرگ جامه بناچار
زی تو اجل تاخته است پویه کنان چند
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است
آنکه شناسد مزاج دهر پزشکی اوست
اینهمه صحرای یهن بر من مسکین
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا
گر نه فرو ایستد زمانه ز پر خاش

موسی گفته است این حدیث بهارون
گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
زنده شود همچو حوت یوشع بن نون
آب ازین چشمه جوی نزل سیحون
تاخته بر جان من چون علت طاعون
به که بپریم هوای این جسد دون
صابون از جامه کاست جامه ز صابون
صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
غبننا کز طمع و آرز گشتم مغبون
قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون
اینت عذابیه که خواند در تپیش هون^۱
شوکت محمود و قر آل فریغون^۲
از تن چون موشک خزیده در آهون^۳
شمع فروزم در او ز علم چو شمعون^۴
جان نبری زین مغالک تیره چو قارون
خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون^۵
تازی زرین ستام تازی و ارغون^۶
کوت بقبض اندرون چشاند افیون
نی که کسی بهر تن بسازد معجون
تذکتر است از دهان ماهی ذوالنون
خویشتم اندر فکندمی من از آنسون
من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی یضم نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواری و مشقت ۲ - آل فریغون طبقه از سلاطین بلخ و طالقان که در کوزکانان که معرب آن جوز جان است و واقف در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لاآل فریغون فی الکرمات ندی آولا و اعتذاراً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی از حواریین عیسی (م) ۵ - اکسون بروزن افسون جامه و دیبای سیاه قیبتی که اکابر جهت تفاخر پوشند ۶ - تازی اول از تاختن است و تازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

مبشت زند بر رُخِ زمانه ییباک
طبع یکی لعب دوست کودک نادان
خلق بر آن گونه گونه لاعبه مقتون
گوئی مسقند یکسره همه مردم
دیو بیسته است چشمشان مگر از سحر
روشن و بیدار دل کسی است کز آغاز
با نو کسی جز تو نیست همره و انباز
تا نکند بر فلک ز رشک عطار د
از سر جان قل اعوذ خوانم و اخلاص
در که سنجیدن معانی و الفاظ
مرده سخن را بسان عیسی مریم
گشت بجان زنده ناصر از سخن من

من نشوم مشتکی چو بچه مطعون^۱
کیتی ارزشک سا بلمبت مشحون^۲
راست چنان بر جمال لیلی مجنون
ز آنکه چو مستان روند کژ و وارون
کآب تبینند بر کناره آمون^۳
پاک ازین لعب خانه آمد بیرون
خبره چرا دل نهی بچا کر و خانون
معجز شعر مرا بجادو مطعون
تا بوم از شر دیو تهمت مأمون
کژ نکند طبع من عمود فرستون^۴
زنده کنم از دم قریحت موزون
گر چه بتن سالهاست کز شده مدفون

فی الحکمة والموعظة

همه خوشیده در حوالی گلخن
آتش افروخته ز خشم بر افروخت
گر بمن اندر شوی و بر دم از تو
قول تو آنکه شود قویم و مسلم
زر طلی من کنم زنا سره پیدا^۵
خود سخن بیدلیل و باهره حجّت
جز که برهان نکرده خواهد مساح
گشته سخنگوی جانور ز خداوند
مردم کژ گوی بر کز افه سخن ران
دیو بد آموز ناستوده بتابید

گفت منم عود تر و شاخک چندن^۶
گفت بمن گردد این دعاوی روشن
طیب گلان بهار و نکمت لادن
دعویت آنکه بود قوی و مبرهن
آدم و آزمون عود و زرم من
می بنیزد بنیم دانه ارزن
حکم مقادیر مستطیل و معین^۷
نیز بدینگونه نطق ساخته ملقن^۸
نیست بدین ایزدی صباغ ملون
سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

۱ - عثمان بن مظعون نام یکی از صحابه است که برادر رضاعی رسول اکرم بود و او اول صحابی است که بعدینه وفات یافت
۲ - آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد ۳ - فرستون بفتح اول و ثانی و سکون ثالث قیان ۴ - خوشیده خشکیده - چندن صندل ۵ - زر طلی طلای خالص - ناسره منشوش و معبوب ۶ - مستطیل و معین نام دو شکل از اشکال هندسی ۷ - ساخته بضم سنجیده

اهرم‌ش اوستاد و خود شده شاگرد
 دیو چو در مغز کس گذارد خایه
 راستی و راست ذوالفقار و علی دان
 دیدن آن بد عیار و زشت عوارش
 جان بسخن شد شریف چونان کز جان
 هیچ نیزیدی این سرشته تن از گل
 معدن نور است زیر سنگ طبیعت
 گر بتوانی که با کنند ریاضت
 خار به بکاو بکوشش و فکشی دور
 گوهر روشن صفات جلّ تعالی است
 ای بشنیده نگار خانه چینی
 خوی تو پیکر نگار خانه جانست
 مینوت اینست و اینست خلد می‌یا
 خوی بد تو ز قوم دوزخ و غساق^۴
 دوزخ و مینوت رسته ایدون در دل
 زود عنان را بییچ و برکش از آنسو
 ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت
 چرخ بچد اندرون و ما همه هازل^۵
 روز چو شب مظالم است و تیره از یراک
 پر تو خورشید کرد رشته دو ورنه
 خود کند این رشته ات چو دولک باخر
 چرخ زبر میدهد بکشنت آواز
 سنگ بر بنم نیار میده ز گردش

هر که فسون و دروغ دارد دیدن
 بچه نیارد مگر که کربزی و فن^۱
 کزی و کز شرم و عمر و بر زده دامن^۲
 بود فزون در بدی ز خوبی کشتن
 زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن^۳
 گر نسرشتی ز نور در روی معدن
 سنگ نه کوه عظیم چون که قارن
 بفکشی این که بسان مرد که افکن
 هم بکف آری گزیده گوهر روشن
 شو متحلی بدان صفات و مزین
 خانه خود کن نگار خانه و گلشن
 خوی خوشتر حور آن فرشته مسکن
 شادی امروز را بفردا مفکن
 کرد بدین در نبی خدای زلفین^۵
 ننگر دیش آنکه هست غافل و کودن
 برهان خود را اگر توانی رستن
 خصم درنگست این زمانه و دشمن
 ما زده بر سور و او نهفته شیون
 چرخ همی ریسد ایندو رشته بکشتن
 چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن
 ور کندت کالبد نخست ز آهن^۷
 با چو نو آکنده گوش خفته معین^۸
 دانه زیرینی از بقا چه بری ظن

۱ - کربز بضم کاف تازی و ضم با مگار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره بعد و عاص که در جنگ
 علی علیه السلام قصد او کرد وی کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت و خون او نبوهد ۳ - الفغدن
 جمع کردن و انداختن ۴ - ز قوم درختی است در دوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد و گنده ۵ - زلفین تهدید
 ۶ - هزل مزاح در سخن ضد جد ۷ - کالبد بضم باقالب ۸ - میهن بر وزن دیدن جای و آرامگاه و نگاه

خیره درون کسی چه زالی را چه
 گوش بدان داستان نیک دنیا کن
 چون توانی بخود خالاندن سوزن
 تیر بر آهوی دیگران میزرا کن
 خیره هر سودو چو کره نویسن
 خوی بدم کو به گشت و جانم هاون
 کوفتن بر زه کاه خوشه خرمن
 اُستن چرخشت گشت و گنج دروغ^۱

ارم سخن گوی و شرمکین و میازار
 عامه نکو داستان زنند بمعنی
 که بخالان در کمان درفش بتندی
 باش ز آهوی خویشتن تو یژوهان
 چو شتر بردبار بار همی بر
 خیره تنالم ز کوبهای حوادث
 کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن
 کار نکوهیده ام بجان ستوده

در تغزل و سیاست و حمایت وطن

جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
 باز بیوشان نظر جز که از آن مه جبین
 گرد وی از سپهر کن باره و حصن حصین
 سر که بود با غسل مایه اسکنجبین
 ورله ره بیدلان مسپرو و یکسو نشین
 ورت بیرد بتیغ شخنه و قاضی بمین^۲
 چونکه رسیدی بکاو تا که رسی در دین
 تو بجز از نام دوست یاد مکن در مین^۳
 راغ پر از لاله شد باغ پر از یاسمین
 طبع بجای دهانش داد بدخشی نکین^۴
 کز بره خور شد بگاو با سیر آتشین^۵
 بر زمی و بر زمی ریخت ز لال معین
 خالک چرازو گرفت صورت خلد برین
 کشته برنک و مزه آب می و انگبین
 ابره دامن فراخ صدره بی آستین^۶

چشم و زبان مرا عشق تو گفته که مبین
 هیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست
 لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر
 یاد لب او کند نرش ترا خوش مزه
 گوش باندرزو ده لب ز کله بسته دار
 جز مگر از گنج وی نقد یساری مدزد
 نقب در آتخانه زن تا که بمغزن رسی
 قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم
 پرده بر افکنند یار دیده من خون فشانند
 تا نکند خنده اش باز کمانی چنانک
 باده یارینه را ایدون خوردن کهست
 وین سیر آتشین بین که یکی کله بست^۷
 آتش اگر در گهر مایه دوزخ بود
 آتشی انکیخته آب و زتایر خاک
 آتش اگر جامه سوزاوست چرا جامه دوز

۱ - یژوهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو عیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دسته هاون و غیر آن
 ۴ - چرخشت چرخشی باشد که بدان شیره انگورونی شکر گیرند ۵ - بمین دست راست ۶ - بمین نسیم
 ۷ - بره و گاو برج حمل و نور ۸ - کله بکسر کاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون پند
 بند و افعال آن ۹ - صدره نوعی از لباس جبهه مانند

ابرۀ او خرده ها چیده ز مینای چرخ
ابر ز قوس و قزح کرده بکف داسها
خوش بود آیدون چو تورطل گرانکش بق
باده بیازیکری با قد موزون تو
جز بمی آتشین پخته نکشته است خام
سرور و ان کم کنند پای ز سر چون برقص
طوطی من ایعجب بست ز گفتار لب
مرغ شکر خواره ام جست زمن سرگران
گشت مکر شیفته باز ز سودای جنس
باز پراکنده باد بر دل ریشش نمک
با طربم بود تنگ بهن فضای جهان
دیده من بین اگر دیده نه در جهان
سینه شده دیکدان دل شده دیک کلان
خامه زنی بود و بی سوخته گردد ز آف
غث و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود
فرد بشر را چون نیست خاصه نوع بشر
پشت فلک را نماید نطفه مردانه یا
گرچه جهان سالها رفت که مردی نژاد
دارم دل پر امید نه زمه و نه زشید
که چو فرائک کند مادر گیتی شکم
چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بدش
از افق شرق باز بر دمد استاره
بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم

صدره او خالها گنده ز رخسار عین
تا که بدان بدرد رنج دل هر حزین
باط دیرینه می همفلس و همنشین^۱
باقند موزون سرو باد خوش فرودین
نرم کند تف گرم غوره انکور و تین^۲
دست فشانای چنان پای بکوبی چنین
روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین
کودک کهواره ام کرد فغان و چنین^۳
یا که بگوشش رسید باز ز جنسش این^۴
هیزم خوشیده را گشت شراری قرین
وز کریم شد فراح حلقه تنک نکین
بادۀ یاقوت رنگ در گهرین ساتکین^۵
جوش زنان خون کرم تالب دیک سخین^۶
ز آتش فکندم زدست زود فرو بر زمین
ماند بیکبارگی غث و فرو شد سمین^۷
جز بغلط مشعرش فرد بشر ای مبین
می نپذیرد دگر نطفه مردی زمین
فتنه شداو بر بنات مهر گرفت از بین
بل ز خدا کو نوید میدهم گل حین
وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین^۸
لاجرم آرد برون کاوه سر از هارین^۹
همچو سهیل از یمن تیغ یمن دریمین
سنت ادوار چرخ سیر شهور و سنین

۱ - بط گنایه از صراحی شراست ۲ - تین انجیر ۳ - حنین تالیدن ۴ - انین ناله ۵ - ساتکین قدح و
بیاله بزرگ شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غث لاغر - سمین قریه ۸ - فرائک نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش
۹ - ماردوش ضحاک - مارین نام قریه در اصفهان که کاهه آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم^۱
 خاک بریطانیا حامله بد از قضا
 قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع
 نخشب و بابل بهم خاک بریطانیاست
 سیل دمان کو گشای بند ز کهسار غیب
 بند تدابیر را بر کند و بشکند
 بستم بند حیل بر ره سیل قضا
 مایه شری و بس شینت نقط بقکناد
 سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن
 تخت تو کرده سقط از وسط خود نقط
 جز که زدو و زدو بچه همی نشنود
 سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز
 مغز سرت شوخکین گشت ز اندیشه ات
 مغز چو خر چنگت آن چنگت نوازنده ایست
 دشمن دینی و هست دشمنیت دین من
 اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت
 تاش نسیاید بخشم زیر سیل استخوان^۷
 بند عقاب ترا ز انوی او بد مکان^۸
 مار قسون خوانده بود هند بدست افدرت
 بس رک جان کسان گشت گسسته ز تو
 بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو^{۱۱}

تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین
 گشت با استنی مام ثقیل و وزین
 کشور هندوستان و نه بمردی چنین
 کربن این هر دو چاه خاست ضلال مبین^۲
 ناشود انبارده آن دو چه از لای و طین^۳
 چون ز کهستان غیب حادثه آید چو همین^۴
 تار تنگد و شناس بر پر باز خشین^۵
 پس بعبارت درون شین تو کرد چوسین
 تا که ز سینت جهان وارهد و هم زشین
 باز یکی نقطه هم کم شده از اولین^۶
 بر تو و بر کار تو هیچ کسی آفرین
 پاک کند جامه را چونکه شود شوخکین^۷
 پاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین
 که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین
 کافرست آنکس که هست ایس بدبنی بدین
 جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین
 هیچ نیاساید آب بار بر خار چین
 بر برو پهلوت گشت جای عقالش مکین
 مار فسیانده را مار کشد بالیقین^۹
 بگسلدت روزگار نیز ورید و و تین^{۱۰}
 جز که بیاورده خشم جز که در افکنده چین

۱ - چفته بفتح خمیده و معنی ۲ - نخشب نام شهری که ابن مقفع در آنجا از چاهی ماهی بسج بر آورد - بابل بکسر
 باه ثانی نام شهری در کنار فرات که گویند هاروت و ماروت در چاه بابل سرازیر آویخته معذب باشند و هر که بر آن چاه
 رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذب گشته اند ۳ - هین سیل است ۴ - تند و عنکبوت -
 بازخشین بازی که پشت او کبود و تیره و چشم او سیاه رنگ باشد که در شکار بسیار چیره و باهتر است ۵ - تخت
 مانده و لاغر کردن و بر زمین زدن کسی را و نخت نجیثا نالبد و فریاد کرد ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی که
 سگازران جامه را بدان بکوبند - شوخکین چرکین ۷ - سیل کف پای شتر ۸ - عقاب بکسر زانوبند شتر
 ۹ - مار فسا مارگیر ۱۰ - ورید رک کردن - و تین رگ قلب ۱۱ - برو مخفف ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فروخت و فروخت
 رعد شکافته کوه برق کدازنده سنك
 خواسته‌ام از خدا تا كه ببینم ترا
 لوح دعای مرا بخش نگار قبول
 مهر جهان در درون اصل همه کفرهاست^۲
 زود گسیایش بکن کو گسلد زود عهد
 عشو و ده و عشو و خر هر دو چوزن سیرتند
 کید زنان گر عظیم طبع زنان هم سقیم^۳
 هر که بزیر اندرش خوك فرو برده يشك
 شیر خورد خون و بس جامه ندرد زکس
 بر کفل شیر كس داغ نیارد نهاد
 گور که فعلی در اوست داغ شمش در خور است
 پاك بود ماهیتی كز شمر پاك زاد
 آب نگر زیر گاه كه منگر بر زیر
 آنکه دم رویش کرد چو موشی شکار
 هشتم از آن موش گیر نیز ازین موش خیر
 پایه قدرت همین بس که طغان شاه تست
 مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب^۴
 مرغ مسیحا مگر چون تو بجان کافر است
 کافری و کافر است منکری و منکر است
 زرق پسند آمده است گنبد ازرق از آن
 بر فلک دین اگر مانده بدی يك شهاب
 دیو پی صید راز بر نشود بر فلک
 باره افراسیاب ناخست بدین روی آب

تخته در قلزم و تخته در بحر چین
 كکه نمرود راست پشه لاغر طنین
 روبه دم در تله گریه بسی پوستین
 ای که کف فیض تو نیست بیخشش ضنین
 دل ممکن ایخوا چه ناش بر کف مهرش رهین
 رشته میثاق او نبود چندان متین
 عشو ده ایرا کند عشو خریرا گزین
 فتنه فکن آن ز کین فتنه پذیر این زلین^۵
 روبه دشتی است نه شیر ژبان عربین^۶
 جامه بران را برد جارجیه شرع مبین^۷
 با همه زور است گور داغ زده بر سرین
 باد بگور اندرون داغ زده سگ دفین
 هست پلید آن سمك کوزهد از یار کین^۸
 ای که بدادت خدای دیده بنهفته بین
 مرد نخواند و را صاحب رأی رزین
 بر در حق مستحیر و زدر حق مستعین
 آنکه بجان خوك را هست نیال و تکین
 نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین
 كو زمسیحا رمید تو ز رسول امین
 او بخفایش آفرین تو بجهان آفرین
 مردم زرق را هست صدیق و معین
 نیز بروفت ناخستی از پی دیو لعین
 ز آنکه گشاده کان هست ملک در کین
 رخس ظفر مند را پشت بیارا بزین^۹

۱ - ضنین بخیل ۲ - حب الدنيا رأس کل خطیئة ۳ - قوله تم آن کیدکن عظیم ۴ - لین ارمی ۵ - يشك
 بر وزن اشك چهار دندان بیش سیاه ۶ - عربین پشه و نی زار ۷ - جامه بر دزد - جارجیه دست ۸ - شمر غدیر و
 کودال آب - یار کین کودالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حقام و غیر آن ۹ - مرغ مسیحا
 شب پره و خفاش ۱۰ - باره اسب - رخس نام اسب رستم

تصیّد استقبالی خاقانی در حکمت و پند

وز نقش در آی و شوزد مهر بز این ابوان
کز کشتن و درویدن آساد بود کیهان
افروخته چون شد این پس سوخته گردان
آینده او مآء و بگذشته او کتان
کاندر عدم افتد گو از ضربت آن چو گان
پس گشت چرا باطل چون فربه و چون بهتان
پس بر خط خود خطی اندر کشد از بطلان
هر باز پسین دم را مرگ دم پیشین دان
گر گشت شبانروزی ناگشته بود خلقان^۱
کس از پی افزونی نگرفته بود نقصان
چون نارسیده دم پیدا شد و شد پنهان
چون برق بر آدو مرد بنمفت چو شد رخشان
بشکر تو ازین قانون انجام خودو پایان
گرز آنکه زیم شاد و ورز آنکه زیم پرمان
وین درد فنایم را کو دارو و کو درمان
اینک چو بسوزم من در تاب و تب هجران
آن کن تو درین فرصت ای دم که بشاید آن
و آنچت بعدم اندر همراه بود بستان
وی رفته بتلخی رو در کنج عدم گریان
وی رفته تو این دامن میهل زکف و میمان
گر چرخه گردون را بگسسته شدی دوران
بر بندو کشای او خسرت چه خوری چندان
که یافته زین آذین که مانده از آن عریان

بنهاد بر آی و رو بنیاد جهان یزدان
گشته است نخستین دم درونده دم دیگر
پنبه است نخستین دم و آن باز پسین آتش
از ماه و کتان رشتند گفتی که جهان را نفع^۲
پیشینه بود گوئی دنباله چو چوگانی
گر بود نه آن واصل از حلیت حق عاطل
گفتی که نویسنده چابک بنویسد خط
بر زادن و بر مردن افکنند چهارا بن
ایخواجه کجا بدی دیباچه آن جامه
بر اوج فلک ماهی نمود و ندیده کس
از جان و زجان کنند این تارشدی رشته
نزدایه حضانت دید این کودک و نر مادر^۳
چون خویش نمی یاید پس چونت بپایاند
دم گفت بمن دوشین اینست درنگ من
این قحط بقیام را باران بقائی کو
جان با چه فروزم من دل باچه بدوزم من
گفتم دم دوشین را بر مشرب صوفی رو
آنچت که عدم اندر همراه نبود بگذار
ای آمده خندان شو چون گل بشکر خنده
شو دامن هستی را ای آمده بر کف گیر
نکسته بدی هرگز پیوند طبایع را^۴
پیوند و گسست او چون نیست بدست تو
اندر دی و فروردین بر شاخ درختان بین

۱ - فردوسی فرماید: که گیتی مینجی است بر آی و رو - کهن شد یکی دیگر آرند تو ۲ - نفع بساط
۲ - خلقان گفته ۳ - حضانت حفظ و پرورش نمودن ۴ - (نکسته بدی ای دم پیوند تو در عالم)

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه
 مردم شده چون پرده بردیده خود بینت
 آن باد عنایت چون بندد زوزیدن دم
 این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان
 آن سرمه به چشم اندر در کس که توانی خواند
 آن خضر و سکندر ره همدوش بیمودند
 تن بتکده آزر جان بیت خلیس الله
 چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را
 این لعبتکار را رو هر روزه فرو پوشد
 ز بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه
 که خواند چنین افسون که گشت چنین گردون
 این کون و قباهی راحق بست بر این گنبد
 تا مایه بیگانه از خامه صنع حق
 صورتگر کرد و را خاکست چو صندوقی
 ز آن نغز نگارستان اندر پی یکدیگر
 چرخست سرائیل و کنعان زمی جفتش^۲
 ای آمده ز آنسو تو چون یوسف کنعانی
 ای یوسف زیبائی بر خیر و شکیبایی
 حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی
 تا بار پذیرد آن تا بار ببخشد این
 دنیاست چو گرما به خوش آب و هوا لیکن
 بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد
 افراد بشر یکسر در اصل برابر دان

با خود نه پی بازی این چرخه بود گردان
 ز آنسو نگری اندک چون پرده شود جنبان
 از پرده برون مانی واله چومن و حیران
 وین آیه از آن بر خوان من کان علیها فان
 این آیه بدان سرمه از سوره این فرقان
 آن زد در توفیق و وین زد بره خذلان
 بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن
 اینست نماز او در بار که سبحان
 شبشان بدر اندازد از پرده شادروان^۲
 ز بهر درنگ کس آهسته رود کیوان^۳
 وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان
 کآمد ز نهاد او عقد و جل این ارکان
 نو بسته طراز آیند با نقش او و الوان
 صندوق درون پنهان يك نغز نگارستان
 خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
 یوسف زیبی یوسف میزاید ازین کنعان
 وی رفته ازینسو تو چون کرک کزک دندان^۴
 هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان^۵
 این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان
 و آن بارید رفته از ما نکند کتمان
 و بیره پی ناپاکان گرما به بود نقصان^۶
 ز زهد تماش رنجی ز فسق منش خسران
 ز زر خلاصی تو نه اوست نفا به کان^۷

۱ - لاغ هرل و مسخره و فریب ۲ - شادروان پرده که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند و لعبتکار
 مراد ستاره کمان باشد ۳ - کیوان نام ستاره زحل ۴ - (چرخست همی یعقوب) ۵ - کرک آهنی است سرکج
 که پیل را بدان بهر طرف که خواهند برانند و بمعنی مطلق قلاب نیز باشد ۶ - شغب هیجان شر ۷ - نقصان گرم
 ۸ - نفا به سیم و زر ناسره و منشوش

از نخوت جباران و افزون طلبیهاشان
در کله عادن زاد این باد منی تا کند
جبارو ستمکار است آن بسته بخود میری
کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد
شاهی ز بی شاهی فرعون پس فرعون
غولی ز پی غولی آید سر همت اندر
بر دوش کسان بازی چون مرده بنفش اندر^۵
از ضرب کدین گازر و زیتک دم آهنگر^۶
از روز بر افشاندن تا روز درو کردن
ز آنست قبای تو ز آنست کلاه تو
ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته
زینست ترا مایه راهشگر و خالیگر
بی حجت یزدانی گیرنده باج و ساو
در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا
از بهر چه بستانی زین رنج کشان زری
لشکر ز پی پاست داری نه پی رعیت
بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور
بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه
چون بست هوس در صید زالی بجهید از قید
آن زال خرف گشته استاد خرد آمد^{۱۱}
هم از بس چندین سال دریافت مراورا زال
بیداد نخست اینست از شاه که مراورا

از راست گریبان شد بر کمر پله میزان^۱
با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان
دژخیم و عوانانند قومی که ورا اعوان^۲
شکرافه این نعمت ز آنسان که بود شایان
صدری ز بی صدری هامان ز پی هامان^۳
از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان^۴
پس بهر چه میباری نخوت بسر ایشان
از بهر تو آرد آب وز بهر تو سازد لسان
بل تا دم کوبیدن بشکر تعب دهقان
ز آنست ترا کفش و ز آنست ترا خفتان^۷
در غربت و رنجوری سوداگر و بازارگان
ز آنست ترا جفت و ز آنست ترا یکران^۸
اهریمن و رهن دان اندر همه ادیان
قنوی دم ار ریزی خون گره کفران
تا خویش بیارائی چون قعبه بصد الوان
یا ز ز فلان گبری یا سیم هم از بهمان
زیرا که دراز آمد آن دست تطلویشان
کس دیدن کسری هم در صید نبد امکان^۹
ورنه ز کجا این شید میتافت براو آسان^{۱۰}
گفتی که مگر مالک بگشاد در رضوان
در صید که و ز آنحال برخواند براو ماکان
پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

۱ - پله کفه ترازو ۲ - دژخیم میر غضب و جلاد - هوان فراش ۳ - هامان وزیر فرعون ۴ - ماهان نام آن مرد
که گرفتار غولان شد و قصه آن در نظامی منظوم است ۵ - نمش تابوت ۶ - کدین بضم کاف تازی چوبی
که گازران و دقافان جامه را بدان کوبند و دقانی کنند - گازر رخت شوی - ینک چکش آهنگران ۷ - خفتان
نوعی از جبه ۸ - راهشگر مطرب و نوازنده - خالیگر طبّاح و آشپز - یکران اسب ۹ - اشاره بقصه آن پیر زن که
در شکارگاه بکسری تظلم کرد و انوشیروان داد او بداد ۱۰ - شید بکسر شین روشنائی و پرتو ۱۱ - خرف بکسر
اوّل و ثانی مبهوت و از کار رفته

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری
عبرت چو همی گیری میگیر از این ره تو
عبرت چه بود کردن پر هیز و حذر ز آنچه
زین خشنی محاله وز سیرت فرزندانش
از غیرت خود عبرت میبر که بعهده تو
بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن
در خواب کهم آید از کار شما هر شب
جاسوس اجانب شو ناموس خلايق در
دستور توانا شو وانگه پیرستاری
قواد بطمع زر این پیشه فرا گیرد
قواد ندرد جز ناموس خودش تنها
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون
بر تارک هر ملحد آن تیغ زخم کش دم
از بهر درنگ کس جاوید در این کیتی
دجله نشود کریان نه خون ز جگر راند
گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو
با قدر رفیع حق از عقل نخستین گیر
بر شیر فلک شیری حمله تواند برد
اغراق سخنگویست ور نه که کجا گردون
زینگونه مزور ها اینخواجه زبان در کش
جز آبی مستکبر جز صابی مستکثر
بگذر ز هوا ابدل کو اصل هلاک آمد
بادانش و دین مردی از جهل و ستم رسته
شو باد مسخر کن یا باد زسر بفکن

آ که شد و بر هم زد آئین ستم کیشان
کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان
بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان
با دیده عبرت بین میکن نظر امعان
از زیر زمین بردند آثار همه ایران
وز طمع سقیم تو ایران همه شد ویران
صد گله غم اندر پی تا وقت سحر هم مان
وانکه بمیان بر بند از زر طلای همیان
جازوب بکف بر گیر گردد از رهشان بنشان
تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان
ناموس جهانی تو دریده بدین عنوان
خواهم ز شما مهلت تا تیغ زخم بر سان^۲
مسموم بود چونانک زهر آب زده پیکان
کی داد بگو با کس گردون چک پایندان^۳
گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان
ایوانش کند یکسان با تربت شارستان
تا مور بود یکسان در کار که امکان
ویشه که بود آن شیر از پرده شادروان
از بهر خدنگ کس از قوس کند قربان
زینگونه زنفخ کم زن هم ریش چنین کم لان^۴
کم زاد ز سامان و کم زاد هم از سامان
گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان
آنست بر این مردم هر چند گدا سلطان
همرنک سلیمان شو یا هم نفس سلیمان

۱ - خشنی بضم اول زن فاحشه ۲ - سان سنگی که تیغ را بدان نیز کنند ۳ - چک برات - پایندان پایندی
رجاوبدی ۴ - لاندن جنبانیدن و تکان دادن

در مصر نبد سلطان بر تخت عزیز او
 ورز آنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو
 زشتست ز اهل ذل آسایش آب و گل
 باروح سماوی کن خود زنده چو عیسی تو
 در زیر پی گردون چون زال مداین سود
 دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس
 رو باره کلدانرا از حلقه تماشا کن
 چون سیف بزن بر بست از ساحت صنعا رخت
 کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید
 از حلیت صورتها چون مایه بجز شد
 کفر است چو ابر ایدل بر روی ستاره حق
 در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
 آنرا که درفش بخت از چرخ نگون آمد^۲
 سندانش بدان سختی مومی شود از نرمی
 از نیزه خطی گر چون قوچ بر آرد شاخ^۳
 فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا
 چون سبیل خود کنندند این قوم بدست خود
 آرام کجا گیرد از عربده زین پس خالك
 گیتی زبکی شیطان بر فتنه بد و غوغا
 خواهم که فزون رانم در چیره زبانیها
 گر در سنه نابون گوینده بدی چون من^۴
 کردن نفر از بدی چندین اکرا و بدی
 این سحر ته بل معجز از بر کن و پس بنکر

یوسف بدیش سلطان هر چند که دوزندان
 زندیق نفوشاکی دوری ز ره ایمان
 کز مرغ شکر خواره زشتست چو بوم افغان
 بر روح زمینی کن نفرین و حیات آن
 آنشاه مداین هم یعنی که انوشروان
 کو هیچ نبازید و نه داد بکس تاوان
 هنجارش با کلدان هنجارش با کلدان
 غمدان چه طریخانه بعد از وی و چه غمدان^۵
 اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران
 هم زال شود خالك و هم روستم دستان
 آن پرده زهم بدر بد نور آبی و قرآن
 کز بهر مراد خود خواهی روش ازمان
 گر تن بودش روئین و رسر بودش سندان
 بر تنش چو روئین تن هر موی شود سوهان
 هم بشکند این بره شاخس بر دندان
 وَلَيَجْرَ عَلَى هَذَا حُكْمُ الْمَلِكِ الدَّيَّانِ
 بر کنند بخواندشان سبیلت فلک گردان
 هم هست زمین مست و هم هست فلک نشوان^۶
 اکنون چه کنند گیتی با صد کلمه شیطان
 گر ز آنکه خرد از کف باز نکشد دامان
 از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
 براسب سخن چون من افشارده مردی ران
 اینصورت دعوی را در آینه برهان

۱ - نفوشاک آتش پرست و جهود و کسیکه از دینی بدین دیگر رود ۲ - غمدان بضم ازل نام فسر سیف بن ذوالیزن
 در سنه ۵۰۰ - ۳ - درفش بیرق و علم ۴ - خطی بکسر ازل منسوب بخط که بندری است نزدیک بحرین و
 ۵ - نابون بجرع ابجد ۶۷۵ باشد که زمان طلوع
 و حال خاقانی است که تولد خاقانی در ۵۰۰ و وفات او در ۵۸۲ اتفاق افتاد

در تغزل و نفرین بر خائنین وطن

هست فزون در هنر بارخ رخشان تو
دلو سپهرش ز چه بر نکشیدی بخرخ
ساحت کیتی کند حور بهشت آرزو
کاش زبک روزنه جستی و جستی ترا
تا مگر آموختی شیوه ناز و کمرش
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم
حاجب مینو کند از در مینو فرار
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج
قوس قزح در هوا شکل کانی نمود
نیست گرت شرم و بیم زابروی وی ای کان
دیده ز عیبر کند وام صنوبر ز شوق
سرو فقد سایه وار بر سر راه تو تا
رو بفلک کن شبی تا که کشد کهکشان
معین لعل لب روی جو خورشید تست
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد
زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو
شور بیانم دلا از تف کانوت تست
چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت
هر صدف از کام خویش قطر بیفکند خام
رونق پروین شکست تا که بیازار برد
دیده گریان من بس درو بیجاده ریخت
آنچه سکندر نیافت با همه رنج طلب
قلزم ژرفی ویا بحر عمالت شگرف

از کف و جیب کلیم چاک کریمان تو
گر چه یوسف بدی چاه زندندان تو
گر بمشامش رسد بوی گلستان تو
تا شدیش دیده خیر از گل و ریحان تو
دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
ز آنکه بر شک آردش حرمت دربان تو
چونکه بجنب زباد زلف چو چوگان تو
چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
گر بچمن بگذرد سرو خرامان تو
سایه بر او افکند قامت قنّان تو
مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
چیت بدخشان و کیت پیش بدخشان تو
گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
میکند و شرح دل زلف زره سان تو
گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
تا که ضمیرم گرفت بار زینسان تو
خواجه گوهر فروش لؤلؤ عیان تو
تا که لب من رساند بر لب خندان تو
یافته ام بی تعب از بن دندان تو
گشت حلی بند دهر اولوی غلطان تو

بار دگر گشته باز هیچ گروگان تو
 بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
 نیست بغربت حزن ساکن اوطان تو
 لیک مرا شد محال صورت امکان تو
 کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو
 نوح نکشتی رها هیچ ز طوفان تو
 گر ز زمین بر شدی بر فلک افغان تو
 رفت که گیرد قرار در بر سگان تو
 بر سر کیوان نهاد پایه ابوان تو
 در دل تار یک شب مانده ز هجران تو
 از چه گزید ای عجب خانه و بران تو
 از فلک آنسو ترک تخت سلیمان تو
 عشق سپرد کرد جان در ره پیکان تو
 مرده بود این شجر بی نم باران تو
 زندگی من همه با تن و با جان تو
 یک نفسی مرده ام از چه زحرمان تو
 بال و پر از تابش شمع شبستان تو
 بر که توان خون تو بستن و تاوان تو
 گر نه بر افروختی آتش پنهان تو
 تا چه کند بعد از این بادل بریان تو
 گوش و زبان بسته ماند واله و حیران تو
 خاک سر کوی تست جامه عربان تو
 بهجت پرویز را این همه الحان تو
 هست کنون موسیا واره^۱ ثعبان تو
 عنصر آبست و خاک گوش بفرمان تو

دل گرو غم زمن بستدی ای عشق و نیست
 گر خطر جان بود بر سر عهدهت زجان
 ساکن زلف تو شد ترک وطن کرد دل
 گر چه نه ای شکیب از حد امکان برون
 فتنه روی شهی بسته کبوسوی وی
 گر ز تنورت بدی جوشش طوفان نوح
 ناله^۲ نا کامیت هم بشنیدی حبیب
 در بر من بیقرار بود دل ای زلف درست
 ناله^۳ من کی بر دره سوی قصر که حسن
 مه ز فلک نوربانش خانه پر از شمع و من
 عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت
 عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت
 عقل حذر از خطر کرد و ز نیر تو جست
 هست دلم آن شجر کآب حیاتش ز تست
 زندگی هر کسی با تن و جان خود است
 یک نفسی زنده ام از چه بامید تو
 گفتم پروانه را دوش چو میسوختش
 تابش شمعیت بسوخت بادل بیتاب خویش
 آتش پیدای شمع بر تو نکردی اثر
 عشق چو ماهی ترا بخت در آتش دلا
 گفتن و بشنودنست کار خداوند هوش
 منت درزی کشد هر که بود جامه پوش
 دم مزین ای بارید بهجت شیرین^۱ بس است
 واره^۲ فرعونیان کرد جهان پر ز مار
 آتش و باد دل و مغز دژم کیش را

آتش قارون را خاک بود چاره گر
 غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است
 باز کن ای آفتاب پرچم روشن بلند
 کند همی خواهدت چرخ ازیرا فکند
 قوت بازوی دهر ضربت خایسک چرخ^۱
 جامه کتّان شدت جان زدرفشنده ماه
 وربتن اندر کنی ز آهن و روی استخوان
 ور که زیولاد هست کاخ ننت راستون
 هر شب آبتن فتنه نو بر تو باد
 آینه روشنت زنگ چو زنگی گرفت
 بس سرو سامان خلق کز تو پراکنده شد
 دست تو ازسیم و زرباد نهی زآنکه بس
 بسکه دریدی بدست پر شده انبان خلق
 آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ
 اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن
 تا که بود اختران خاصه سیاره چند
 خوی جهان بیوفاست کی هلد او خوی خویش
 هم بسدر آرد ز کین سر ز کین نا کهان
 شگر بنگال و مصر باد بکامت کبست^۲
 کژدم بیننده مار نیوشنده
 سنگ کهستان غیب خارۀ دندان تست
 ناله مرغان هند میرسد در بگوش
 گرچه بیژمرده تازه شو ای دین حق
 شهره پرندا مباد کنندی وزنگت قرین
 محو کند روزگار سفسطه باختر

نفخوت فرعون را آب عمل ران تو
 شب بود ای شب بره عرصه جولان تو
 تا کندش دیده کور طلعت رخشان تو
 زلزله ای قصر مکر در همه ارکان تو
 هست بس افزونتر از سختی سندان تو
 دور مبادا ز ماه جامه کتّان تو
 صولت مزین باد رنده استخوان تو
 شوکت بهرام باد رنده سوهان تو
 زین فتن ای شب مباد بش زدم زهدان تو^۳
 ککش نتواند سترد آب فراوان تو
 کایزد پیرا کند هر سر و سامان تو
 دست نهی ماند ازین هر دو زستان تو
 کلب فلک کو بسدر پر شده انبان تو
 با تو و با تیره شب روز درخشان تو
 پیدش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو
 دور مباد از ذنب اختر سوزان تو
 تا نکند منصرم نوبت دوران تو
 بی کند از طی چونی اشقر بکران تو^۴
 باد بهر رنج جفت عیش تن آسان تو
 این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو^۵
 نعل کمیت سپهر چاره طغیان تو
 گر چه قفس اندرند هشته زندان تو
 تازم و شاداب باد روضه و بستان تو
 ورنه قضا صیقلت باد و قدر سان تو^۶
 وز که خاور دمد شارق برهان تو

- خایسک چگش و بتک آهنگری ۲ - بش بند که بر ظروف چینی شکسته زنند ۳ - اشقر اسب سرخ رنگ
 - کبست حنظل ۵ - نعل ککش ۶ - پرند شمشیر - سان سوهان

نظم جهان کفّه ایست کفّه دیگر نَبی
کفّه آنسوی را راست بر اینسوی دار
ای که نبوشنده ناله زارم منم
زاده خون دلست کفّه من زین سبب

راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
که نپسندد کثری داور دِیان تو
در چمن و باغ تو مرغ سحر خوان تو
خون بچکاند همی از سر مژگان تو

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال سخاقتی

دوشم خجسته ظل^۱ همای از در بیدار آمده
از جنبش بالش نشیم چون مغز من شد پر شمیم
از خواب نوشین سرگران تن خفته و روشن روان
مرغ نکارین بال و پر با سوده شنجرف وزر
ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارژنگها
چون لاله اندر شنبلیله چون گل میان سبز خوید
دیدم یکی با شرم و ناز جام می آوردی فراز
گفتم بمرغ خوب چه رکای بچه^۲ رخشنده مهر
یکل خواره نه^۳ گِل خواره پتیاره نه مه پاره^۴
مرغ کد امین گل فشان شاخ درختی و آشیان
سیمرغ دستان پروری با طوطی شکر خوری
گفتا منم پیک ظفر کیمتی سپرده زیر پر
قیصر چو بوستاند دژی از دست دژ خیم کثری
چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش^۵
زان از در بیچان رسن بر گرد قطب اندر زفن
چون بسپرد ره سوی طاق سازد پی کیوان نطق
اقمار بد خواه دژم افتد چنان در دود و دم
من از طرب شادی کنم چون سوسن آزادی کنم

بگرفته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
وز شارسان هر کاخ و تیم صحرای تانار آمده^۱
چون بخت قیصر در چمن همواره بیدار آمده
کز لاجورد و مشک تر بر بالشی آثار آمده
گفتی کز آن ارتنگها خانه چو فرخار آمده^۲
چون زهر دین جام نبید بر دست خمار آمده
گوینده چون جوینده رازجویای اسرار آمده
هر کت که دید آورد مهر و زدل ترا بار آمده
لیکن چو من آواره کت با چو من کار آمده
داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده
یا تیز چنگل سنقری کز حد بلغار آمده^۳
سیاح اسکندر گهر دارای اخبار آمده
خرچنگ مغز کز غری کز خانه آوار آمده^۴
وز پر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده
ندویر مریخ از دهن بر فرق اشرار آمده
وز جنبش قوسی محاق در جرم اقمار آمده
کز بانگ پنگان در صم در لجه قار آمده
یس رخ بهر وادی کنم زینمژده بشار آمده

۱ - نشیم نشین - شارسان شهرستان - نیم کاروانسرا ۲ - ارژنگ و ارتنگ نام کتاب نقاشی مانی نقاش است
۳ - پتیاره زشت و مهیب و نازیبا ۴ - سنقر یعنی اول باز شکاری ۵ - دژ قلعه و حصار - دژخیم قلعه بان
و نگاهبان حصار و هم بمعنی جلاد است - غریزین نشسته و کج و موج راه رفتن ۶ - سمند اسب مایل بر ردي

شاد آدمم از هر طرف گویند نقد جان بکف
در آذر و آباب اگر افتد بگلزارم گذر
هر جا که بینم مفقعی گوینده خوش منطقی^۲
بگرایمش اندر سخن کش لحن طوطی گرزغن
زاووشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر^۳
گفتند این خورشید فاش چون تازه گل پدرام و خوش^۴
بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد
پیروزه و بیجاده بر دیهیم قید صر کش بسر
اسپیده دم چون هم چکد بر کشت واسپر غم چکد
دیبای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین
بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری
در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بختی^۵
من هم بر این فرخ نشان زی تو شدم دامن کشان
ره در شیم روشن شده هر شوره ام گشاش شده
کردد چوپر طوطیان بخت چو بگشائی زبان
همت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی
عزمت و همت فضل رب رو کن بدال سو در طلب
نفرین بر آن اورنگ باد کز جادو و نیرنگ زاد
خشم خدا بر نام وی بگسسته بادا کام وی
کلای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش
چون کلمه باوه شبان باداد هشت روز و شبان
از آتش رشکش جگر میسوخت تا شد شعله ور
محتال حمیت کرده کم قواش شرنگ آکنده خم

گفتی دوبالم گشته دف نایم چو زممار آمده
فر خنده اوروزم ز پر تنسوق گلزار آمده^۱
کز طبع با کش رونقی در نظم اشعار آمده
خر مهره یا در عدن در بارش انبار آمده
با من بمژده دلپذیر هر يك بگفتار آمده
شوزی فلان اقلیم کش کت رای دبدار آمده
وز جور چرخ تیز گرد خسته ودل افکار آمده
بنهدش هنگام ظفر کز فضل دادار آمده
بر گلشن خرم چکد هم زیب گلزار آمده
یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده^۶
چون زند خوان کودک سری جنبان بزنگار آمده
و اینجا همالش عنصری در طی مضمار آمده^۷
را هم چوراه که کشان اندر شب نار آمده
ربحان و آویشن شده کر خس اگر خار آمده
ز آلسان که از هندوستان مرغی شکر خوار آمده
دستی بر آرز آستی پر در شهوار آمده
کاین نفحت خوش زان مهبت بر توید بدار آمده
کو مردمی بر رنگ داد نامش همه عار آمده
پر درد بادا جام وی می درد و تیمار آمده
وز نا چربیدن ز اغرش بیوسته ناهار آمده^۸
و آن آتش افروزی زبان در کینه النار آمده^۹
کاین آتش اندر بوم و بر زان بیخ و بن بار آمده
کش عقرب جراره دم چون جیش جرار آمده

۱ - تنسوق سوقات ۲ - اقلی الشاعر اتی بالقلق ای الامر العجیب فهو مقلق ۳ - زاووش متاره مشقری -
خرچنگ سرطان - تیر عطارد - خوشه برج مبیله ۴ - فاش شبه و نظیر ۵ - مشکوة کل ما یوضع فیہ او علیہ الصباح
۶ - بختی ابو عباده ولید بن عبید شاعر متوفی سنه ۲۸۵ - مضمار لحایة الفرس فی السباق والنسعة الواسعة لسباق الخیل
۷ - کلا جامه - زاغر حوصله و جینه دان - ناهار کرسته ۸ - کینه النار داغ آتشین و فی المثل آخر الذواء الکبی

از درهم و دینار ها آکنده بد انبار ها
 گردون بود آزاده ن توانش بستن با رسن
 اورنگ قیصر زنده باد دیبهم وی رخشنده باد
 کیخسرو کیتی گشای دشمنش کام ازدهای
 کیتی گشای با هنر با قوت بازو و بر
 بر پرچم نامش نکاشت پرچم زکیوان بر گذاشت
 آن باره را کور و جنگ خواهد همی کار دینک
 بر تخت شاید آندایر کو تره شیر آرد بزیر
 کل نازه تر آنجا بود کش در گلستان جای بود
 چون دهر حزمش بنگرید بهرام ز ممش بنگرید
 بک خویشین چا کرشرد دیکری خصمش سزد
 بر خیز شادای نامه خوان بانام قیصر خامه ران
 طبعت چو مینواز خوشی هر چاهه شاخی دروشی
 بر خیز و کم کن فازه را رونق ده این دیباجه را^۱
 گر آنچه گفتی دل بسند آید مرا و ارجمند
 نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم
 در زورقی بنشامت چون نوح کشتی رانمت
 آرم فروردت شادمان بر گاه شاه آلمان^۲
 چون ابر آزاری بنم شویم دلت از گرد غم
 چون بر فرازندش درفش پرچم کنندش از درخش
 پیدمان سپرده پیش شاه کز من بجز مردی خواه
 با فر جشیدی سپه رانم بسوی رزمگه
 با لشکری کشن و گران شد بسوی بهمان و فلان^۳
 گفتی یکی والا درخت کش بیخ و بن چون کوه سخت

شد صرف در آن تیمارها رویش چو دینار آمده
 بالا تر از هر مکر تن این چرخ مگار آمده
 کیتی بدو فر خنده باد بغنوده اقطار آمده
 از بیم وی بگزیده جای و آنجا گرفتار آمده
 چون سام بل چون زال زر با تیغ خونخوار آمده
 و آنکه چو من مرغی گماشت بانامه طیار آمده
 چه تخته آهن چه سنگ بنلاد دیوار آمده
 وز کار زارش تره شیر در کار خود زار آمده
 شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
 ناهید بزمش بنگرید با عیش بسیار آمده
 سه دیگر اندر دستبرد بکسیخته تار آمده
 و طبع خویش آنچه خامه خوان کوراسزاوار آمده
 این چاهه خوان کش از کشی با قوت وزربار آمده
 بستای خوش اینخوا جهره را کش جم پرستار آمده
 بیسندش هر فر همنند کز صلب احرار آمده
 هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیار آمده
 وز مهر و مه بنشامت عهدی که ستوار آمده
 بر کام او گشت زمان ز بنچرخ دوار آمده
 گرت آینه جان زین ستم در زبر رنگار آمده
 و آنکه یکی سالار درخش پیشش سپهدار آمده^۴
 پروین ز ره هورم کلاه در صف پیکار آمده
 دشمن ز من چون تیرمه گفته جگر نار آمده^۵
 کوشنده چون شیر بزان جوشنده چون مار آمده
 بر شاخش آتش اخت اخت هم بر گوه هم بار آمده

۱ - فازه خمیازه ۲ - گاه قصر سلاطین و تخت ۳ - درفش علم - درخش برقی - رخس نام اسب رستم
 ۴ - نار کفده انار شکافته و ترکیده ۵ - کشن انبوه و فراوان

بر قتل دشمن چیره دست در کام وی کرده کیست^۱
 آورده ساطور و بچک قصاب حتی بذبحک
 دشمن چوماغ اندر هوا شاهین شه فرمان روا^۲
 ماغان فتاده از زهر ریزیده بال و کنده پر
 بر لشکر بدخواه دون کز مر شمارش بدفزون
 از کوشش خون ریزها وز جوشش شبیدیزها^۳
 گفتم چومی نگز برمت بر چشم و سربید برمت
 بسته میان فرمان کنم هر چم تو کوئی آن کنم
 هر چند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا
 با فر قیصر بر کنم میخ و سلاسل بشکنم
 شه را نم نزل بیجان بهرام را کر نزل خوان
 زرم سره ناقد بصیر طبعم چو کان مستمیر
 طبعم چوسیم اندر کداز دارد سپاس آرد نماز
 برخاست از مرغان خروش بانگ خروس آمد بکوش
 چون مرغ پریدن گرفت ساز بسیجیدن گرفت
 چون گرم شد پرواز مرغ میگفت بر آواز مرغ
 چون سرو میبال و چو گل میخند و هم چون لاله مل
 چون شاه در پیرار و یار فتح و ظفر بودش شعار

تجدید مطلع

ای صرصرت را باره کش خصم معمار آمده
 آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال و پر
 خوشیده کیتی را تو ابر بشکسته کشتی را تو جبر
 گیتی چو تو فرزند دیدم هر از همه شاهان برید
 چون عنکبوتی شاره کش مایه از تار آمده^۴
 ازین کنند هر باره گر بر فرق کهسار آمده
 باصوات چون تو هر بر گیتی چون نیاز آمده
 نام ترا ز آسان کشید کاغذ طومار آمده^۵

۱ - کبست منظر ۲ - بچک بضم اول و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شقه کردن - تنجار نجر کردن
 ۳ - ماغ مرغابی سباه رنگ ۴ - شبیدز نام اسب خسرو پرویز ۵ - نزل پیشکش و هدیه - رخیین کشک آب و
 دوغ ترش - اشاره است به همان شدن بهرام گور در خانه سقا منظوم در نظامی ۶ - هر مزد نام خدا و فرشته
 ۷ - باره دیوار و حصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازک

عزم تو باروی زمین از غرب تا دریای چین
جیش تو در مرغای جنگ مشکین نگار و زر درنگ
پیش از تو کز امید استان کس میشنید از باستان
خاکستر آساید رنگ از آزر خش و آزرنگ^۱
آنکو ز تو ببرد مهر کیمی ازو تا بید چهر
بخت بد انسان شد ره نشکفت کز آن فرهی^۲
چون طاعت بنو شده شد بخت عدو بر کشته شد
چون آشت آید فر از چون موم افتد در کداز
بدخواه تو باد در دورنج کوبیده شد اندر شکنج
برورد یکچندی بمهر اندر نف کانون مهر
وز زهر نیش کثر دمش تا کس نیابد مرهش
تا میکش گشت اینچنین کارند آئینه زچین
خوشید شهر را بنده وار آورده دهبه روز بار
شه بست شادش بر میان زبسان که میبینی عیان
پرنده تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بید رنگ
کیمی بخون آستن است وایدون که پردختن است
باشد فکانه بچه چون مانند خون آید برون^۳

چون حلقه آمد با نکیب با نقطه پر کار آمد
یعنی که خونخواره یلنگ بر گاو پروار آمده
افسانه میبردش گمان در صحن اخبار آمده
باخشم تو یولاد و سنگ در بحر ذُخار آمده
بر کام تو اکنون سپهر پیوسته در کار آمده
بید آورده سبب و بهی خندان گل از خار آمده
هم مسندش بنوشته شده هم از در دار آمده^۴
دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده
کزت جواز و او کرنج در غنک عصار آمده^۵
یولاد تیغت را سپهر کز خصم بزار آمده
آغشت چندان در دمش گفته که خروار آمده
وز تازه برگ سندی چهرش نمودار آمده
بذرفت شه ز آن پیشکار هدیه بمقدار آمده
کز هیبتش شیر زبان از شه بزهار آمده
در شرق پیکان خدنگ در غرب سوافار آمده
ویندرد کش اندر تن است ز افکندن بار آمده
وین بچه بین کز اندرون بر نا نکونسار آمده^۶

در صفت بهار و تغزل و بحث سه قطره و مدح قیصر

در نای مرغان بارید چنک نکبسا داشته
بنشست گل پرویزوار بر گلبن شبیزوار
زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست
یک مرغ چون مؤبد زبر یازند کرده و آند کر^۷
چون سبز مرغ سرخ شدند خو کرده با حلو و افند^۸

کز بانگ مرغان هیرد بزم دلارا داشته^۹
شیرین شکر ریزوار هر مرغ آوا داشته
بهر نیایش را بدست یازند و ستا داشته^{۱۰}
بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوقا داشته
ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته

۱ - آزرخشن برق - آزرنگ مصیبت ۲ - رمی بنده - فرهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اول و ثانی
در نور دیدن و جمع کردن - اذر لایق و سزاوار ۴ - جواز بضم هاون چوبی که در آن روغن کشند - کرنج بضم
شیاهدانه - غنک بفتح تیر عصاره که سنگ کران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنجید و امثال آن بر آید
۵ - فکانه سقط شده ۶ - بر نا بفتح جوان ۷ - بارید و نکبسا نام دو نوازنده و مطرب خسرو پرویز - هیرد
بزرگ مجوس ۸ - وستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی کبران ۱۰ - شند منقار

بر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها
 لاله یکی بجز شده يك نیمه پر عنبر شده
 بر کس یکی صراف مرد بنشسته در بازار فرد
 هر غنچه گل را صبا با سرخ می شسته قبا
 باغ از گلان زیور گرفت گلین ز گل افسر گرفت
 بابلان در کلبشنان باد صبا بازی کنان
 کفتی صبا عاشق شده بر سیرت و امق شده
 هر شاخ ازو رفاص وار که برین که بریسار
 بر فرق آباد و خراب با چندن سوده سحاب^۲
 باد انشی مردم سپهر هر گز نیاورده است مهر
 اینچرخ پیر کثرمدار چون کودکان نابکار
 این روبه خرگوش خوی گز حیض چون زن رانده جوی
 نذکین صدف راجه خبر کاین قطره کو دارد ببر
 مطرب تو شهر من بخوان ساقی نوزی من جام ران
 و اندر شمرها ماغها دل ناشکیبا داشته^۱
 يك نیمه برآذر شده زآن چهره حمرا داشته
 سیم سپید و زر زرد در جام مینا داشته
 این کازریها از کجا آموخته یا داشته
 بلبل قغان از سر گرفت کز عشق سودا داشته
 وز هر گلی زین گلبنان بوسی نمنا داشته
 کر زاهد ارفاسق شده رخ سوی عذرا داشته
 چون نو خطان باده خوار دل بر طریها داشته
 هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته
 پیوسته بر آژنگ چهر با مرد دانا داشته^۳
 فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته
 با شیر مردان زشت روی کفتار آسا داشته
 عزو شرف اورا مقر دهریم دارا داشته
 آن نازم چون نوار غوان وین کهنه صهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از پرده بار بالای رعنا داشته
 با چشم بر خواب و خمار بگذشته بر من برق وار
 سیمین بتی باز بدست وز پی دوان هر بت پرست
 خورشید بازان بر سپهر افکنده برده شب ز چهر
 با آهنان آهن ربا هر گز نخوانده آن نوا
 چون داد خواهان با گله در زلف او دلها گله
 با اینهمه تن خستگی دلرا فزون بد بستگی
 کر چه ز خون دل مراره گشته خونین گل مرا
 چشمات دیده انتظار محو نماشا داشته
 چشمم چو ابر نو بهار کیتی مطرا داشته
 این را تن کوشنده خست و آن خار دریا داشته
 وز پی تن آکنده مهر آئین حر با داشته^۴
 کو بادو زلف مشک سا در حلقه ماوا داشته
 کو ازدو مشکین سلسله زنجیر کسری داشته
 کآن دلبر از شایستگی رخ مهر افرا داشته
 هم نمکری منزل مرا جز کوی لیلی داشته

۱ - شمر کودال و غدیر آب - ماغ مرغابی سیاه ۲ - چندن صندل است ۳ - آژنگ چین و شکنج ۴ - حریبا
 بکسر اول فزنده و موروف

هر تن زما چون غازی بیجان چون نقش آوری^۱
 شیرین لبم بر باد او جانم شده فرهاد او
 کورو کوزن اندر کنند با قوت بازو کشند
 ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان
 خرداد را روزی گذر بر لشکر مر داد بر^۲
 خرداد هر سو می چمید هر سو چوستان می خمید
 بر برگ شاخ ز مردین بنشسته سه زیبا قرین
 سه قطره روشن گلاب سه رشفه سیم مذاب
 هر يك پیر خاش اندرون راز دل افکنده برون
 هر يك جدال اندر شده آواش چون تند شده
 در فضل و پیشی تیز دم بسپرده در پیشی قدم
 این گفته من مه پیکرم و آن گفته نقش آرم
 از داوری^۳ و مشغله برخاست آنجا غلغله
 خرداد دلشاد از طرب بگشت و بشنید آن شغ^۴
 نزدیک خرم شاخ شد چون سه بسوی کاخ شد
 آواز دادای گلرخان شکر لب و خوش پاستخان
 کین تان ز دل برکنده باد دلتان مهر آکنده باد
 این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار
 این داورها بهر چیست وین خشم و کین را مایه چیست
 گفتند ماسه خواهریم روشن تر از سه دختریم^۵
 هر يك زد بیکر کشوری هر يك ز باغی عبهری
 چینی و رومی و عرب در آ بکون روشن قصب
 هر يك زما اندر نژاد مرخویش را برتر نهاد
 تو در میان کن داوری کن بخت و دولت بر خوری

۱ - عازر نام آن مرده بود که بدعای عیسی علیه السلام زنده شد - آزر نام پدر حضرت ابراهیم باعم او که بت می تراشید
 ۲ - خرداد بنا بر اختیار شیخ اشراق رب النوع آب و مر داد رب النوع نبات است - ۳ - مجارا برای کردن در چیزی
 ۴ - شغ شور و غوغا - ۵ - رخ مهره از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مستقیم است - بجری بفتح میم
 ۶ - مصافا خلوص دوستی و وداد - ۷ - سه دختر نبات الشمس است - ۸ - عبهر نرگس - نال نی

کز چه ندانیمت که وز کار گیتی بر چه
گفتا منم تان کد خدا بر جنستان فرمان روا
بر یکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب
لیکن مرا شاید نخست دعوی و برهان باز جست
آنکه خواهم داد داد نشنود خواهم زشت یاد
داد از من خواهیدی سخته سخن گوئی
یک ز آن بر رویان بگفت بی پرده آمد از نهفت
گفتا بخود نازان منم کز گوهر افزان منم
دریا بود مرکز مرا ز آن سو کشد پروز مرا
آید چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بحار
آنکه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من
چون من بیالا بر شوم همشیره اختر شوم
آیم فرود اندر چمن بر برگ گل شاخ سمن
آن در شرف والا بود کش گوهر از دریا بود
خر داد فرخ میشنید دعوی و برهان سخته دید
آن دیگر آمد در سخن نوشین لب و شیرین ذوق
گفت ای بنیکی رهنمای هم نیکخوی و نیک رای
از روی گل اسپیده دم بتراود اندک مایه نم
من آن سرشگ نازکم کاسپیده دم از گل چکم
گل به تر از دریای شور این شور و آن شادی و شور
این ناز و آهون چون شفت خرداد آمد در شگفت
خرداد ازین گفتار تنز شد مست و هوشش شد زمهر
جام سوم آمد بدور خورسوی جو ز اشد ز نور
بنگر سوم بانو چه گفت آنکه که شد با گفت جفت
گفت ای خداوند مبین سلطان بحر هندو چین

فرمان روا بر هر سه هر سه اطعنا داشته
در قبضه من آنها ایزد تعالی داشته
تا من ز من بر آتش آب عدل آشکارا داشته
چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
زنگ دوئی شوئی می از جان یکتا داشته
گفتی که مروارید سفت ز آن لعل کویا داشته
زی هر شرف یازان منم پروز ز دریا داشته^۲
کس ننگرد هرگز مرا ناپاک جاجا داشته
خورباتف انگیزد بخار آهنگ بالا داشته
پژان شود در آج من پرواز ورقا داشته^۳
و آنکه یکی گوهر شوم رنگی مصفا داشته
فرخنده شمع من لیکن کلبک رعنا داشته
زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
با اینهمه دم در کشید با گوش شنوا داشته
گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
بر هر زلالی کدخدای کاین چاه غبرا داشته
چون گوهر دیبیم جم رخسار رخشا داشته
گل مام و من چون کودکم اندر برش جا داشته
هرگز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
رنگ رخس زردی گرفت چون مرد صفرا داشته
پای اندرش افتاد لوز ارزه در اعضا داشته
سالار قرخ گوش غور پهن و درازا داشته
کز گفتنش هر کوشفت دل مست و شیدا داشته
بشنو یکی قصه ازین سر پر ز سودا داشته

ای فرهمند پیرا نشان و اندر تن دانش روان
بر برگ گل اسپیده دم چون بینیم پنداریم
آن دل ز اشک افروخته در سینه آتش توخته^۲
چهرش کهر آکین شده چون آبکینه چین شده
نالان تنش بر جای خواب چون مرغ بر آتش کباب
بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف
دبوانه صحرا نشین پیراهنش خاک زمین
چون باد نوروژی وزد بر بستر عاشق خزد
چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم
بس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها
بازد سوی خرم ستاک ز آن نار و سید و سبز تاک^۳
ایست نژاد و پروزم طوبای مینو مغرزم
من مست آن میخانه ام صهبای آن پیمانه ام
هستی ز فیض عشق زاد عشقش بن و سقف است ولاد^۴
عشق است خورگینی فروغ عشق است حق کیتی دروغ
آن کونشد از عشق شاد چون شام بادش بامداد
هر درد و رنج بیدوا از عشق یابیده شفا
من خنده آن شادیم مولای آن آزادیم
خرداد چون کوبنده مردزین گفته باداغ و درد
مرد شکینا دم نزد ابروش چین و خم نزد
بس آن سه مهر آگن بهم فرمانروا چون مهر جم
فرمای تا از ما کدام شیرین تر آید بکام
خرداد ازین غم هار شد بسته لبش از زارش

چون طور سینایت زبان نور نجلی داشته^۱
رخساره بوسف زغم اشک زلیخا داشته
کیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته
راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته
کز درد جای دُر دصاف آتش در احشا داشته^۲
کز چاک ز آب آتشین دامان کالا داشته^۳
ز آن آبها چندان مزد گفتی سستقا داشته
ز آن چهره بر آب گرم دامن چوستقا داشته
آبید بسوی باغها تن تا توانا داشته
بنشاندم بر جای پاک چون گل تلالا داشته
مشم از آن شوره گزم کش سخره نکبا داشته^۴
بانوی آب کاشانه ام کز عشق بنا داشته
دین بسته ما را او گشاد کلاه حسنی داشته
آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر مبدا داشته
نوشش شرنک آکنده باد جا کام افعی داشته
وز عشق زال خرد جا منقار عنقا داشته
ز بیابت نو شادیم گیسوی حورا داشته^۵
زنگار کرد و لاجورد بر چهره مانا داشته
بر نام مژه بر هم نزد بر خویش یارا داشته
باخواجه اندر زیر ویم نرمک محاکا داشته^۶
بگشای لب بر گوی نام بی هیچ پروا داشته
چشمش چو چشم کاژ شد دل خیر و دروا داشته^۷

۱ - طور نام کوهی است منسوب بسیناه بفتح سین ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته ۳ - احشاً آنچه در شکم
بین الاضلاع باشد ۴ - کالاجامه و لباس ۵ - ستاک شاخ نورسته نازک ۶ - پروز اصل و نسب و نژاد - مغرز
محل غرز بمعنی غرس - نکبا باد مختلف که از چهار سمت وزد ۷ - لاد پایه و بنیان خانه و دیوار ۸ - نوشاد شهری
حسن خیز ۹ - محاکا یا یکدیگر حکایت کردن ۱۰ - هار متعجب و سرگردان - زار سخن پیهوده - کاژ اوج
و احوال - دروا سرگشته و خیران

آزرم جوی پر ز شرم دم کرد سرد و مژده گرم
گفتا چه اندیشم سخن در خورد سه فرزند من
بجر در افشانم بیدش ماه در خشانم بیدش
ای هر سه دل را ناکزیر پیوند جان و دلپذیر
قبصر به پیکار اندورن رانده ز خصمان بوی خون
قرخ های کرم یاز بر نافه خنکش بتاز
بر خاک دشمن تاخته کاخش ازو پرداخته
مینای نازک پیش سنگ خود بیشتر آرد درنگ
قبصر فریدون کوهراست تیرش چو مار حیراست^۳
بدخواه شاه کامکار گشته نهان افتاده زار
روئین تن اندر هفت خوان با کرک و شیر جادوان
شه آذر بر زین فروخت روئین در بدخواه سوخت^۴
هرگز شنیدی بیدش ازین در آب کوره آتشین
آن آتشین دم از دران پیوند خاک از هم دران
خورشید اندر نیمه روز در دودش بکون بسته یوز
چون باز گردد از نبرد با فرّهی پیروز مرد
وز پشت گمارنگ دمان در خون بدخواهان جهان
تیغش چو پیراید زمین از نام آن و نقش این
این داوری آنجا برید خرم زبید و شاد بید^۵
رایش در این خرم فضا فیما غیر فیما مضی
گفتند ما سه چاکریم گر چاکر را در خوریم^۶
شاهست فحل این رومه مرفحل را زبید همه
بازیم سوی بار او شادان دل از پیکار او
باشیم روز بار شاه بر تارک سالار شاه

چون عاشقان آوای نرم با سعد واسما داشته^۱
هر يك فروغ چشم من در چشم شهلا داشته^۲
خورشید رخشانم بیدش نور موفا داشته
در لب نکویم شهد و شیر باد مسیحا داشته
رایات خصمان سرنگون در قلب هیجا داشته
در عرصه بهن و دراز آهنگ اعدا داشته
وز زخم تیغ آخته بالاش جوza داشته
ز آن باره کان پران خدنگ آماجش آنجا داشته
کز مغز خصم کین برست طعمه مهتا داشته
زیر زمین چون مور و مار از بیم ملجا داشته
با خنجر آتش فشان دست توانا داشته
در سینه اش تیری سپوخت کز مرگ برهاد داشته
شه بهر دشمن این چنین مرگ مفاجا داشته
هم روز و هم شب اندر آن بینی بیکجا داشته
و آتش دگر کیتی فروز روزی هویدا داشته
انگیخته از خصم کرد مالش بیغما داشته
زی تخت آید شادمان چتر معلی داشته
با ناعش آراید نکین حلقه ز دنیا داشته
ان رای عالی بشنوبد کآن شاه والا داشته
از دست رسام قضا منشور و طغرا داشته
شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته
بگری که بر روی چومه مشکین چلیپا داشته
چون تیغ کوهر بار او اشعار غزا داشته
بر لشکر جرّار شاه هر در که دریا داشته

۱ - سعد و اسماء نام عاشق و معشوقی است در عرب ۲ - چشم شهلا بر روی آنکه سیاهی آن آمیخته یکبودی باشد
و در فارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل بر رخسار باشد ۳ - حمیر نام ضحاک ماردوش
۴ - آذر بر زین نام آتشکده ششم فارس ۵ - بید یعنی بپاشید ۶ - فحل از مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش^۱ وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذ داشت
گنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته^۲
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمربیه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زرین گوهرش
ساقی بمی افکنده پی در جام جم بالوده می
چون با جگر آمیزدت نف از جگر انگیزدت
چون ماهی بر بان اگر پیچیده دستار در
سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیگمان
آمد زره نیمه شبان لرزنده از سرما شبان
گریست می آتش چرا کرده برخ روشن فضا
خنب شکم فربیی نگر دارد ز درد سل خطر
مرغم بشادی پر کشاد دبهیم جم بر سر نهاد
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من
باد سحر نرنگ بر اند شاخ شکوفه بر فشاند
مرغ قفس بشکسته ام از بند بیرون جسته ام
اندر کفم تیغ یمان و اندر لبم گنج نهان
آنکوز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست
تیر تو دندان بر کند از یمل و ساعد بشکند
بدخواه تو هر صبح دم گه از مژده گاه می بدم
بکران مرگت ز برادران بسیر ده در دست عنان^۳
اقبال فرسخ فال تو پیوسته در دنبال تو

آتش پی سرمای دی در جام صمبها ریخته
زردشت عودین بجرش در آب دریا ریخته
وزنوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
سستی زن بگر بزدت گردد ز اعضا ریخته
صور سرافیلی نگر کتاوای احبار ریخته
و آنکه بفرقت رایگان نور تجلا ریخته
دید آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
مؤذن بیانک الصلا شکر ز آوا ریخته
کز نای پر گاله جگر پیوسته حرا ریخته^۴
شگر چو طوطی در گشاد از لعل گویا ریخته
وزبوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
بر پر نیان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
در پیش جم بندشته ام هر گونه غوغا ریخته
گوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
و آنکو نه زینسان در گل است از فقر نایا ریخته
بر شیر و چون سر بر کند گردد تر یا ریخته
ز این جانات و ز آنجای نم چون مشک سقا ریخته
بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
بر دست دشمن مال تو سعد موفا ریخته

۱ - سام جد رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر بارستم - گیو نام سردر که کبکسرو را از ترکستان بایران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که بهمنیزه دختر افراسیاب عاشق بود و افراسیاب اطلاع یافته او را گرفت و در چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را نجات داد ۲ - شعرای یمانی نام ستاره ایست ۳ - پرگاله صعبه و پاره و لغت بفتح لام ۴ - بکران اسب

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین
نام تو در دربانها شک بشنید و در خشکی پلنگ
حزم تو جوشن بیکر است چون تاب زلف دلبر است
بدخواه شاه ار چند بس فتنه و دستان و بند
تا چون گیاهان بند و بدزی آتشیشان مگر وید
زین پیش گر با کیمیا مس را نمودی ز رسا
از خار گل فرخو نشد وین گه نه گیتی نونشد
نارفته بین کرد ستم ناشسته بین زنگار غم
بدخواه دندان خای تو چون بشنود آوای تو
چون از نیام آمد بر و ن تیغت زمین تیره گون
دولت بکی نخجیر گیر تیغ و زرش نخجیر گیر
هند و بدزدی گرز شب دزد سیاهی ایعجب
خشمش نه آن آذر بود کانیجا سمندر در شود
جاد و نثر ادرا زبون در چه بیارنگان نگون
نصرت ز بالا بیکر آن آمد بشکل اختران
ای کشت هر کارنده سوزوی چشم هر بیننده دوز
هر کوه از بن کننده باد بر خاک تو افکنده باد
گیتی که در خیم دور و رست هر گرینخواهد گشت دوست
در باسلیق و اکحالش بفسرد گر خون دلش
شو جدول تقویم بین و آن دفتر تمجیم بین

مکری که با ابرش ز کین بنهفته ز با ریخته
آن در لثن وین زیر سنک پیوسته مأوی ریخته
تیر تو مرک با پر است در جان اعدا ریخته
چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته
وز کین دشمن مغنوبد کاندرا مدارا ریخته
بر طشت مس نازوا تیغ نوسر کار ریخته
وز دست هر شب رو نشد دزدیده کالا ریخته
دیو است اندر خاک جم تخم تمنا ریخته
بگریخت از صحرای تو هر ساز و هر آ ریخته
شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته
با تیغت این نخجیر گیر زریبل بالا ریخته
دزدی که بر هند و حرب در روز رخشا ریخته
و رخود شتر مرغش جو دگر دوش امعا ریخته
تا از دهنشان جوی خون گردد ز احشا ریخته
مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته
بر گنبد گردانت کوز دست توانا ریخته
تنت از خطر لرزنده باد جانت شکمیا ریخته
خون تنش باد از پوست بر خاک و خارا ریخته
بگشاد مرثه منهالش و زرخ شهرها ریخته
حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته

- ۱ - جذبه ابرش پادشاه حیره و زباء ملکه جزیره جذبه پدر زباء را بکشت و زباء بجای پدر نشست و بحبله و غدر جذبه را بخود خواند که بحال نکاح او در آید و دو مملکت یکی و متحد شود جذبه مغرور گشت و بملک جزیره رفت زباء او را گرفته خورش بر ریخت و قصیر که صاحب جذبه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدمت زباء میکرد و از همراهی با جذبه و رفتن بجزیره مخالفت کرد و او نیز بخدعه و تالیسی سخت نادر زباء را بهلاک آورد
- ۲ - ز ر سا طلای خالص - سرکا سرکه است - ۳ - فرخو بفتح فاء و خا پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت - شب رو دزد - ۴ - مرا بفتح کمله های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیر آن - ۵ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شتر مرغ آتش خوار است - ۶ - باسلیق و اکحل نام دو عرق است از عروق قوّه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شهر گودال و غدیر و نهر کوچک

به کشارکش گردد مکر خوش بجزوا ریخته
 ز آن تیره دود و تیره کرد کآن باد نکبا ریخته^۱
 و آن تفته کانون بعد از آن آتش در آنجا ریخته
 وز ابر تو هر قطره لولوی لالا ریخته
 کز بار شاخش خم شده و ز شاخ خرما ریخته
 با خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
 بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته
 بر نخته سیمین ماه نقشی که فردا ریخته
 کو در سیاست کسبتری تعلیم دانا ریخته
 بر هر دو جان نو حارسی در جسم بکنا ریخته
 چون باد تخت جم گرفت شد دیورا یا ریخته
 بخت تو اش هم در هوا بر خصم عمدا ریخته
 تا گردد از هر بد کهر صفرا و سودا ریخته
 بد خواه بی سود و ثمر طرح مجارا ریخته^۲
 با بچه یوزی پر ز خشم طرح معادا ریخته^۳
 بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته
 تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته
 بر هر خورشگر گرچه دوست تاراج و یما ریخته^۴
 بر فرق خصمت روز جنگ هر يك و مئنا ریخته
 در کام و نایش از کجاست این ستم رقتا ریخته^۵
 در خلق زهر جان کز ابر جای حلوا ریخته
 کاورده ام ایدون عمل در بحر زیبا ریخته
 فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته
 هر بیدل و دلبرده با هم مصافا ریخته

مه را بجزوا در شهر رگن بخواه و بیشتر
 روزی که شه آوردن بد سایه کند گم راه مرد
 ز آن خنجر دشمن کزان بالیز دشمن شد خزان
 از بحر تو هر چکرة دریای مشکل عبره^۶
 کیتی بمو خرم شده چون نخاله مریم شده
 شعری که گفته من بود چون سلسله آهن بود
 چون مدح تو املی کنم بر هان هر دعوی کنم
 امر و ز پیش از چاشته گاه با چشم روشن دید شاه
 شاه ارسطو کوهری بالاتر از اسکندری
 تو آن هر بر سائسی کاسکندر و رسطالسی
 چون کلک تو خاتم گرفت دیواز حسد ماتم گرفت^۷
 کر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتلا
 الماسکون نیفت مگر بشکافش زهره و جگر
 عزم تو و فال ظفر زادند جفت یکدگر
 آهوی بر از سر مه چشم بویا کلابش بسته پشم
 خصمت که با دا کننده بن مانند بقویم کهن
 بر دشمن از زنده جان نفرین بهتر نوح خوان
 بد خواه قیصر که به خوست هم دزد و هم شوینده روست
 بر نام تو ناهید چنگ بگرفت و هر استاره سنک
 ایران که تر یافتش کجاست کاشش شرتک آگین چر است
 زین بچکان ناسزا این مامک نا اهل زا
 بنشین و کمتر زن بغل بشنو یکی زیبا غزل
 جام شراب آورده ام بانک رباب آورده ام
 در شهر يك افسرده نگذارم و پژ مرده

۱ - نکبا بادی که از مهت شود بر گردد ۲ - چکرة قطره و رشحه ۳ - کلک از کشت کوچک ۴ - مجارا
 با یکدیگر رفتن ۵ - یوز توله شکاری ۶ - خورشگر طباق و آشیز ۷ - رقتا ماریسه که بدترین مارهاست
 و هیچ تریاقی دافم آن نیست

نجدید مطلع

ای چشمت از مژگان من خون آشکارا ریخته
گفتی که یور آرم پرتاب کرده آرم^۱
بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی
گفتم بدل آبم مریز چون دودم از سر بر بخیز
گفتم مهر آرم من وز رخ مریزان شرم من
ای باغمت دل خوش مرا من عود و تو آتش مرا^۲
ای باد اردو فرو دین جور دی و بهمن ببین^۳
ای مرغک زیبا فسون چون آرمت دام اندرون
زین خاک دارم عار و ننگ بر چرخ رانم نقره خنگ^۴
اختر فشانم بر ورق گوهر نشانم بر طبق
شهر اچواندر بوم و رست بدخواه مالک خواه رست
نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون
ای تیغ تو گیتی ستان بسترده نام باستان
شیر فلک باداغ تست خوشه جوی از راغ تست
بزغاله گراز کشت شاه دزدد یکی برگ سیاه^۵
عارض رچرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین
بهرام دامن برزده بر فرق خود پرزده^۶
تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش
در پهن دشت عرضه گاه آمد که ناراند سپاه
سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت از نهیب
میران عنان اندر بیم مینوش جامی از میم
تو دیده بر خودم بنه تو گوش بر بانگم بده

وز ابرغم باران من شرقا و غربا ریخته
سیلاب خونین از برم بردشت و صحرا ریخته
رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته
نشند و با جانم ستیز اندر مبارا ریخته^۷
کآتش ز خون گرم من از شرم گرما ریخته
زین آتش سر کنس مرا دل باک و پروا ریخته
از مردگان مگذر چنین جانسان بتن نا ریخته
گلبانگت از بلبل کنون سودای گلها ریخته
از بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته
چون که کشان منشور رق بر شاه والا ریخته
نامش بخون بایست شست کز حلق کافا ریخته^۸
بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته
آب شهان زین داستان یابرده بار ریخته
زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته^۹
باتیر شاهی زین گناه دوشاخ بادا ریخته
سالار شه بر باره زین افکنده هرا ریخته^{۱۰}
آمد در آنجا سرزده رسم تقاضا ریخته
در لا جوردی دفترش آت لشکر آرا ریخته
بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا ریخته^{۱۱}
با من مینگیزان رکیب اندر موارا ریخته^{۱۲}
میکن بر آهنگ نیم نغمه دلارا ریخته
هر جا که جستم تو بچه با من مواسا ریخته^{۱۳}

۱ - پور آذر ابراهیم علیه السلام ۲ - عبارات برای و نبرد کردن در کاری ۳ - ارد مخفف اردیبهشت
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست خاک سخت - کانا احمق و ابله ۶ - شیر برج اسد - خوشه سنبله -
شعری نام ستاره ۷ - بزغاله جدی ۸ - هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که بر زین و یراق اسب بکار برند
۹ - بهرام مریمخ - خود کلاه ۱۰ - میثا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ - موارا نهفتن و پوشاندن چیزی
۱۲ - مواسا کمک و معاونت

زیرا که شه را چاکرم باشه تو لا ریخته
نه رستمی نه بیژنی زین هفت آبار ریخته
هرگز ندید آن تیز کرد از بطن دنیا ریخته
وز نوک ناوک مردمان از چشم بینا ریخته
کاندر پی مرد کهن طوفان بر اعدا ریخته
کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیا ریخته^۱
از شاه بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
گفتی که نقشی بر قصب نساج صنعاً ریخته
چون برگ و شاخ از باد سخت و ز شاخ پیرا ریخته
از بسکه دود و خون ناب در شیب و بالا ریخته
هم باد تیغ بر کنند میغی که بلوا ریخته
کو یک تنه دامن کشان بر لیل یلدا ریخته
فرمائش از شب تیره رنگ بسترده ظاهراً ریخته
بابوی خلقت از اثر هم مشک سارا ریخته^۲
هنگامه کاین گنده پیر جادوی رعنا ریخته
در چشم اختر موکت کجلی که زرقا ریخته^۳

در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

آراستند از بهر گل بس زمر دین اورنگ و گاه^۱
رو بنده خس باشنده مشک از راه و اندر راه شاه
کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قاه قاه
آمد برون جیش تتر بنهاد بر تارک کلاه
بحار به افکن چاوشان بنشست گل در بار گاه^۲

بخت اندر آمد از درم بوسید کیوان افسرم
ناکشته چون من بکتنی پیل افکنی شیر اوژنی
چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن در نبرد
بابخت شاهم در جهان در دیده دشمن جهان
بهرام بشنید این سخن افکنند دیگر گونه بن
سالار جنگی شد زیدش بهرامش از بس بسته کیش
اندر هوا شاهین و باز آمیخته چنگال و گراز
از خون خصم بی ادب گشته زمی رنگین سلب
ای بس تناور بن درخت کز بیلاکت شد لخت لخت^۳
چهره فلک اندر نقاب روی زمین اندر حجاب
دشمن نگر شوخی کند تا بانو چالش افکنند^۴
بیم تو بر غوغایشان چون آفتاب زرفشان
بامهر شه هر خار سنگ گشته روان چون رود گنگ
باتاب خشم از عبیر جوشیده سوزنده سمیر
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر
از گرد سم مرکت ریزیده هر رنگ شبت

بگذشت ماه فرو دین اردی بهشت آمد ز راه
باد سبا ره روب وار آمد سپرده گام آسم
در مجمر لاله نگر عود مطرا سوختند^۵
بگرست تا بنشانند گرد خندید تا بفشانند سیم
روی زمین شد بر شمر و زهر شمر بسته کمر^۶
بر زمر دین مر کب ستم بر بسته از یاقوت و زر

۱ - کیش نیردان ۲ - بیلک نوعی از ییگان که آنرا مانند بیل کوچک سازند ۳ - جالش جنگ و جدال
۴ - سمیر آتش افروخته - اثر فلک آتش - مشک سارا مشک خالص ۵ - زرقاً الیمامه نام زنی از قبیله جدیس که
بسیار تیز بین بود و از سه روزه راه میدید ۶ - گاه تیغ سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی
خوشی که بدان بخور کنند ۸ - شمر گودال آب و حوض کوچک ۹ - چاوش نقیب لشکر و قافله

چون شیر روئین پنجه جرم من که نفز و دونه کاست
 کر چشم زخمی ز دفلک کو بارد بگر تا ملک
 بگسارده بادا غمی کاندردات آمد فرود
 هر دل بخاور اندرون از کار توشد جفت درد
 مخمور چشم بخت تو بس فتنه کآرد برعدو
 گر آسمان نیلگون بر روی بخت شه کشید
 گردون نهاد خویشان بنمردمان از کار تو
 از داغ تو چرخ برین ارزنده بودی بر سرین
 زین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند
 انجام ایشاه گربن پردخته خواهد شد زمین
 در باغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد
 همچون نگین جم رها کرد دجهان از دست دیو
 گفتم بیک نازی پسر للقیل خصم ذو بطور
 کر در میان چرخ و شه داور شود میزان حق
 نه نه گرش بکبار کی آرم از رخ شسته نیست
 از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار
 کارش فرو بسته چنان بادا که کرد خرمنی
 اندر زمین بوم او گر زآنکه کاوی با کنند^۷
 چون جوهری نبود نخست آنجا عرض گنجد کجا
 مر مرغی را باید سری و آنگاه میباید پری
 نام تو حلیه هر نداست و رنه مدیحی کی شود
 اندر صف سیارگان بر قدر خود افزود تیر^۸
 در لفظ نازی خسرو امر داست وزن شمس و قمر

برصوات و از صواتش بانگ شغالان پرگاه
 اسپند در مجمر کنند خواهد زشه عذر گناه
 ناز غمت خم کشته ماند بالای خاور هم دو تاه
 هر لب بخاور اندرون از کار توشد جفت آه
 کو کر خمار آید برون آن دیو سوز خصم گاه
 نیلی همیشه روی اوست از قیر بد عهدی سیاه
 فرجام کار بد گهر جز این نبند در هیچگاه
 زیرانمود او توسنی خم زد چو دزد از شاه راه^۱
 بس دیو کو بر جای جم بنشاند و بنشاند بگاه^۲
 از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
 هم زود گردد زیر پی پنجه چیده آلوی سیاه^۳
 کر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
 یز جو نجاه من تحطو گفتا که کن یبلغ مناه^۴
 مر شاه را داند مصیب مر چرخ را مخطی و ساه^۵
 بر فعل زشت خود شود و خود در این محضر گواه
 هم روز او بادا سیه هم خانه ولسن تباہ^۶
 یازد بدستان دست او نارد برون الا که گاه
 جز بار تخمه اهرمن رویان نبینی بک گیاه
 زو این عرضها واستان یعنی که این جوهر بگاه
 سرکن جدا این مرغ را پرش فکن در قعر چاه
 نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزاینده چاه
 زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه
 اینست بهر روزی رهی و آنت بهر شب باد داده^۹

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن ۲ - گاه تخت سلطین ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پنجه چیده
 ۴ - فتح باء فارسی و سکون خاء یهن و نرم شده ۵ - قبل بفتح اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از ملوک حمیر
 ۶ - مخطی و ساه اسم فاعل از خطا و سهو ۷ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک ۸ - کند کند آهتین
 ۹ - تیر ستاره عطارد ۱۰ - يقال طلعت الشمس و طلعت القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه تو هم شبر و است هم از برای شبر و ان
 دانه که کار دشمن آشفته خواهد شد چنان
 خون گشت خواهد بعد ازین هر جرعه کشتنکی
 گو آتش تیزش بمیرد نه که آبی میرسد
 نه نه که طوفانی رسد کاندرا تموجهای وی
 تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده
 بادی پریشان آنچنان تا آنکه کوئی هر زمان
 زودا که سوی مصر و هند چشم و دل و بدخواه شاه
 در هیچ چشمی زین همه چشمی که دارد شرم نیست
 جز شوخ چشم بست و دون پرور نخواهد یافتن^۴
 گر جنبش او مستقیم بودی فرو ماندی ز کار
 بر دور بنهادش اساس زیرا نکردد منقطع
 از روز و شب زاد این فتن و رنه چرا برطانوی
 آموزگار تو شود اندر دبستان ای شگفت
 چون نیست اندر چرخ تو ای چرخ جز تیر غلط
 خواهی بمدا با بسهم و یک تیر دیگر کن رها
 دوشید و بر کنند از بنه در هر چرا که بشم و شیر
 ای مردم خاور زمین ایران و افغان و هندو چین
 با آدمی پیوند دیو حکم خرد داند محال
 کر از جریده مصر و شام برق یمانی بر جهد
 نه بهره آری سخن چون من سخن آراسته

بنمود با نیرنگ ماه از پرتو سیماب چاه^۱
 کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه
 ریزد چو قطبی در قدح عن قبل آن یدنیه فاه
 کو بفسراند آشت هم بر سر تفتیده گاه^۲
 کشتی مکر و حیلت کردن نیارد آشنای
 لَا تَجْهَدَنَّ قَدْ بَلَغَ فِي أَرْضِكَ السَّيْلُ زُبَاه^۳
 که از نحس آه آه که از تعجب واه واه
 مشتاق تر بینم از آن که مرد غنیمت سوی باه
 این چرخ بی آرم را بشنو ز من بی اشتباه
 با جنس و فصل از منطقی خواهد مرا ورا کتناه
 زیرا که مر ابعاد را حدی است از صنع اله
 روزی ز دنباله شب و شامی ز دنباله پگاه^۵
 سامی شود در نیمروز جامی گسارد در هراه^۶
 تو همچو نوآموز پور او همچو بو نصر فرام^۷
 زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه
 بنشان تو این دیوانه را از گاه در هر وانه گاه^۸
 مِنْ كُلِّ ذَاتِ الدَّرِّضَانِ مِنْ كُلِّ ذَاتِ الشَّعْرِ شَاه^۹
 تا کی بغفلت این چنین بردن بهایان سال و ماه
 چون آنکه حکم تجربت پیوند روغن با میاه
 نخر و شد او چون تندرم هر کز برای انتباه^{۱۰}
 نه کرده غواص عدن چون من در این دریا شاه

۱ - شبر و دزد - اشاره بهاهی که این مقطع از سیماب در چاه نخبش تعبیه کرد ۲ - گاه بوته زرگری که زر و سیم در آن گسازند ۳ - فی المثل بلغ السيل الى بي یعنی رسید سبیل به بلندیهای زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیگرفت - در موقعیکه کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد باید این مثل را گویند ۴ - شوخ چشم بیجا ۵ - یکاه صبح ۶ - برطانوی بریطانیائی - سام جد رستم - نیمروز سیستان ۷ - ابو نصر فراهی صاحب انصاب السبایان ۸ - گاه تفت - هروانه سگاه جای شکنجه و مجازات و مجس ۹ - از هر میش صاحب شیر - از هر کوسپند صاحب بشم - در بفتح اول و تشدید شیر و بسیاری آن ۱۰ - تندر رعد

نه ساربان آویخته چون من در ابراشتری
گفتی برای کاروان در شب شده چاوش ماه^۱
در حکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه
چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت
جام جم ارکه آینه راز چرخ بود
نشکفت اگر نهفته کند راز از دو چشم
فرمانده زمین و زمانه بود قضا
بر جم چو لوح ساده شد آن جام و نیز شد
شعنه قضاست قاهر و مقهور او جهان
راز زمانه سخره زاده زمانه نیست
با صد هزار زیر کیش بر گرفته گیر
از چنبر زمانه نپاورده سر بزبون
گیرم که آینه است رصد انداختن
با محرمان کنند نهان آشکار و نیست
با چرخ جام و آینه محرم نبود چون
آینه دلست سطرلاب راز چرخ
گر از ذنب جدا نشود آینه سپهر
مگذر ز راه این گره ای آسمان نورد
ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر
ترسم بپوشد دم این کافر از جهل
نه نه که آینه تو شرر افکن آذریست
در آینه قمر نه فزایش نه کاستی است
از چشم تنک و دیده ناراست بین تو
جانبیده سقف آینه گون سپهر هست
هرگز نگشت محور از آن صورتی که هست

بیهوده بود کردن اسکندر آینه
بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آینه
چونش نداد آگهی از بیور آینه^۲
فرمان چو از قضا رسد آیدون بر آینه
خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
بر فیقلوس حقه بسته سر آینه
لا یعلم است جام و لایشر آینه
گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
با مگر اوست ابله و بی مشعر آینه
دانی راز او نشود ایدر آینه
از راز اختراش نبود برخور آینه
با چرخ جام محرم و با اختر آینه
جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
هان از درون خویش بدست آور آینه
هر صبح تیره بردم از خاور آینه
تا تیره ات نکرد از این معبر آینه
زین نا گزر گر کندت بد تر آینه
گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
کانش زند بحر منشان یکسر آینه
هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
کثر گشته ماه راست بهر کشور آینه
زاینده حوادث گیتی هر آینه
مانند دهر چرخ صور پرور آینه

با آسمان آینه گون دم بزن بمعجز
 همین برمکش غریو که می نشنود غریو
 کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم
 منکر مشو ز قدرت بزدان و می نگر
 خواهی کر اضطراب دلم پی بری بنه
 در آینه جهان همه صورت نموده شد
 یا صورتم نبود سزاوار آینه
 زین هر دو سعد چرخ برای نمود من
 من همچو آینه بدم و آینه چو آب
 انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا و خویش
 پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت
 نه نه که بد ز رشته مریم نسج من
 این آینه چو خوشی و من یحیی حضور^۳
 بر آینه جهان بوزیدم چو گردازان
 گرد سیاه تیره کشد دیده بصیر
 من گرد او فشانده ز دامان خویشان
 در پیش صرصرم که کند کوه را زین
 بر روی او چو دود دویدم از آن نهفت
 نه من فرو ختم خودونه او مرا خرید
 خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه
 این بدگفتش زمانه نم را شکست خرد
 آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر
 گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست
 آینه صورتش بنموده ولی از او

کز دم همیشه گردد تیره تر آینه
 کر کور نیست آینه باشد کر آینه
 دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه
 بینای بی ز مردمک و محجور آینه^۱
 بر دست مرد لرزان پیش خور آینه
 جز صورتم که بست برویش در آینه
 یا بهر صورتم بسد نادر خور آینه
 نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
 گردد ز رنگ تیره در آبشخور آینه
 پنداشت همچو بافته شستر آینه
 پاره پلاس و دیبه بیکدیگر آینه
 هم بد سداد خون شکاف غر آینه^۲
 زیرا نگشت با من هم بستر آینه
 پوشیده رو که تا نشود مغیر آینه
 زین رو نهفت روی از این صرصر آینه
 وز گرد من کشیده بپر معجز آینه
 بودش بسان کشتی بی لنگر آینه
 روئی شکفته تر ز گل انضر آینه^۴
 بودم گران بها من و ارزانی خر آینه
 هر چند خوب نگردد از نشر آینه
 سنگسند حادثات و تن مضطر آینه
 الماس چون خدنگ بود اسپر آینه
 چون کور بی بصر که نهید در بر آینه
 لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

۱ - محجور بکسر میم کاسه چشم ۲ - غر زین بدکار و فحشه - محصور بفتح اول و صا

مهاه مردی که زن ندیده باشد آنه کان سیداً و محصوراً ۳ - خشنی بضم اول زن فاحشه - محصور بفتح اول و صا

۴ - انضر فعل التفضیل از نصارت بمعنی تازگی و غرم

آن چشم بسته بود در آئینه منطبع
هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش
گفتار او نموده بدان گول گیر مرد
هم عشو ده چوغولی و هم عشو خر چو گول
جو یای حال باش نه گویای قیل و قال
بر خود مبنند گفته پیشینیان که از
هین بر یلاس خویش پرند کسان مدوز
روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
سنگی ز کان خویش بدست آرو میگداز
چون شد ز دوده سنگ بدینی معاینه
ابری ز بحر خویش بر انگیز و پاک کن
آئینه چمن بزاد باد آب اگر
در بر مرا چو قلم و گردون بود ز خویش
دارم ببر ز پرتو مینا گران چرخ
یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن
بگداز تن چو صوفی صافی و برهمین
معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش
بز دوده شد بدانش و حسن عمل روان
چشمی است ببغرض نگر آئینه در جهان
افزون زهر چه هست نبیند نه کم از آن
زیبا و زشت را بنکارد بدان صفت
نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید
بی لاغ در بلاغ بود چون پیمبران^۴
تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی
یکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان

لیکن نه خویش دید نه پنهان آینه
کورست بر فراشته بر منبر آینه
کت نیست ای کند هوا از در آینه^۱
قول تراست فعل تو روشن تر آینه
نگشاد لب بخیره بخیر و شر آینه
تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
بر چین مبنند سرو نه بر کسمر آینه
گر از فروغ روز بود انور آینه
بز دای آنقدر که شود ازهر آینه
کندر میاب سنگ بود مضمر آینه
زنگ سخن که زشت بود اغیر آینه
گردد رهین زنگ چو گردد تر آینه
صورت نمای گوهر و هم اختر آینه
بیننده حقایق بحر و بر آینه
آموزگار تو شود ایجان گر آینه
تا پاک رفته گردد ازین عثر آینه^۲
زین شد امام اهل نظر یکسر آینه
چونانکه شد ز دوده بخاکستر آینه
تا بفکنی غرض ز درون بنگر آینه
نه احوالست آینه نه احوال آینه^۳
کو را بود بعینه در دفتر آینه
زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه
در صدق و راستی است چو پیغمبر آینه
زین لقمه پر نکرد چو تو ژاغر آینه^۵
گر سنگ خاره ببندد و رگوهر آینه

۱ - از در لایق و سزاوار ۲ - عثر یکسر اول و سکون تاء و فتح یا خاک و گرد ولای ۳ - احوالست آینه نه احوالست آینه ۴ - لاغ در بلاغ بود چون پیمبران ۵ - ژاغر حوصله و چینه دان

باقرش و تلخ روئی هر بد خوئی بساخت
نگذارده است فرق زمسکین و نوازش
بیمزد و متنی است نماینده عکوس
نه همچو زید داده بچالیش رو بعمر و
بیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست
در آینه مطهر آدم بلیس دید
آن خود پسندین که هم از خود رمنده گشت
ای فتنه گشته بر خود و بر خوی خویشان
مرگمت آینه تو از آن میرمی ز مرگ
آئینه خیال همیدون بود بفعل
سرخ ز کونه تو و زردی ز رنگ تست
چون صنع داد صیغه بی رنگیش از آن
چون رنگها تجلی بی رنگیست از آن
بنمودن صور بودش زیب گوهری
صور نگریست لیک نه بر دیبه و پرند
بیمایش بلندی دیوار باره را
تا موخت از معلم فرزانه ز ابتدا
نشرد خویش را ببزرگی ز هیچ نقش
معنی نگار گر بدی آئینه در جهان
دادی نشان گوهر جانت اگر بدی
دیدار جان پاک نکردد میسرش
بر تن چو گشت نفس بهیمیت کد خدا
جز صورت ستور چه بنمایدش دگر

دارد حدیث خلق حسن از بر آینه
در مرد نو شعار و کهن مژر آینه^۱
هرگز نجست بهره سلیم و زر آینه
نه همچو عمرو ناخته بر جعفر آینه
بنمود چو ز مایه جدا بیکر آینه
چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه
بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه
چون میرمی ز خود چه شدت همبر آینه
زشتی و زشت راست چنان کاژدر آینه
چون قوت خیال بود در سر آینه
ور نه که نیست احر و نه اصر آینه
هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه
نه احرور است آینه نه اسمر آینه^۲
محتاج نیست زین بدگر زیور آینه
بی خامه سترده و بی محبر آینه^۳
از بهر هندسی است نکو مبصر آینه^۴
جرباب چون و چند از آن ده در آینه^۵
دارد خدر ز آیت و استعبر آینه
بنمودیت بشکل خر و استر آینه
رسام ماده روبه و گرگ تر آینه
آنها که او نکرد رخ دلبر آینه
نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آینه
خر بنده چون نهد بسر آخور آینه^۶

۱ - شعار لباس - مژر شلوار ۲ - احرور سپید بودن یا سخت سیاه بودن بدن - اسمر گندمگون ۳ - جبر مرگ

۴ - مبصر بکسر میم اسم آلت است ۵ - ده در اشاره است بقول عشره ۶ - خر بنده کسیکه خر و الاغ را بکرایه دهد و آنها را تیار دارد و خدمت کند

بنمایند حقیقت گوینده جان که نیست
 تو خود نهاد خویش بدین درد درون خویش
 چون بنگری در آینه از عکس روی تو
 و در من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه
 گر ز آینه چو سنگ شود چشمه روان
 خوشبوی گشت آینه که عکس موی تو
 خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه
 زین صبح تا صبح دگر همچو من مدام
 بکوقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار
 زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر
 و سوختی ز آتش دوربت چون دلم
 و بر فرو ختمیش درون چون من از فراق
 سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستیمی
 شرح فراق روی تو کفنی بصدربان
 چون کعبه جمال تو بنماید از صفا
 جور تو گشت بدیش که در دوز حسن خویش
 خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید
 در روی تو سعادت و اقبال دید بدیش
 گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف
 تر دامن است صحبت خوبان بدوق نفس
 طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق
 با ساده طلعتان و حجابی سمنبران
 هر گز خیانتی نکند در امانتی
 هم نیک محضر است بد انسان که دیده

جز چند و چون نکار کر جوهر آینه
 گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه
 تسخر زند به بتکده آذر آینه^۱
 قارون شود زاعل و کهر و زر آینه
 کردی روان ز عکس لبث کوثر آینه
 کفنی بخود کشید همه عنبر آینه
 گریان شود چو ابر مه آذر آینه^۲
 بنشیند از فراق تو بر آذر آینه
 چون من همیشه نیست هلاهل خور آینه
 باشد فکر و خسته از این خنجر آینه
 انگشت وار گشتی از این اخگر آینه
 بودی بسان سینه من بجمر آینه
 خوردی چو بنده باده شوق گر آینه
 گر بود همچو بنده سخن گستر آینه
 کردد برای دل حرم و مشعر آینه^۳
 آگاه و هست جانی لایفغر آینه
 زین اخترا بیددد و بیسر آینه
 زین اختران ز جدول بو معشر آینه^۴
 نشاردش چو زانی بد محضر آینه
 خود را نکرد هر گز دامن تر آینه^۵
 میدان یقین که هست از آن اطهر آینه
 هم خواهر است آینه هم دادر آینه^۶
 مرخوی زشت را نبود مصدر آینه
 هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

۱ - از رنکر پدر یا عم حضرت ابراهیم که بت تراش بود ۲ - آذرماه برج نهم از سال شمسی ۳ - مشعر بفتح
 میم جای قربانی و مزدلفه که جائیست میان عرفات و منی که وقوف در آن از مناسک حج است ۴ - ابو معشر بلخی
 جعفر بن محمد منجم معروف متوفی سنه ۱۷۲ ۵ - تردامن کتابه از قاسم و فاجر و عاصی و مجرم است ۶ - دادر برادر

چون روز رسته خیز کند کرده ها پدید
 ترسد همی که چون من و تو روز رسته خیز
 هر نطفه که در شکم مادر اوقتاد
 دارم یقین که آینه گردان روزگار
 پاداش دیو را بود آئینه جشید
 کیخسرو است آینه بهر فراسیاب
 بخشنده شمایل نیکوست کردگار
 آئینه است ذات و صور اندر او عکوس
 نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست
 لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار
 پنهان شود ز دیده عارف همه صور
 خورشید ابره وار شود ابر آستر
 تا فتنه سپاه نکرد حجاب شاه
 یاری زیباوران هنرمند جو که سنگ
 ابدل تو خویش آینه خویش باش و بس
 روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه
 مه قنبر است و قنبر پا کیزه کیش را
 مه را چو قنبر بود گر آئینه بی فروغ
 آورد بهر یوسف صدیق ارمغان
 تا بنگرد جمال خود و آورد سپاس
 من هم برای طلعت یوسف رخان عصر
 تا لطف طبع خویش در این آینه پدید
 وز آفرین و زه شان بر سر نهاد چوشاه
 هر شهر زین چکامه چوشا خست بر درخت
 بگشادمش ببازوی ستوار چون علی

پرهیز دارد از عمل منکر آینه
 از بهر باز خواست شود محضر آینه
 گردد برای او رحم مادر آینه
 دارد برای هر عمل از کبیر آینه
 جشید راست مار گر حیر آینه
 گر بد فراسیاب پی نوذر آینه
 کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه
 پیش تو صورتست نه مستبصر آینه
 لعبت پیش دیده و پرده در آینه
 گر بد ز پیش چشم تو پرده در آینه
 کردند ناپدید همه اندر آینه
 تمثال چون بطانه ظاهره بر آینه^۲
 بنشاند کرد تیره این لشکر آینه
 از خود نگشت بیمدد یاور آینه
 گر داشتی طغیان ز بی سنجر آینه
 کورا ز نور هور بود انور آینه
 روشن بود ز خاک در حید آینه
 ز آن نور بر کشید بس چادر آینه
 یار وفا گزین صفا پرور آینه
 وز حسن او فزاید زیب و فر آینه
 کردم بسان طلعت آفتاب مهتر آینه
 بینند آنچنانکه صور اندر آینه
 رخشنده تاج فرهی و افسر آینه
 کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه
 گر بود سخت همچو در خیبر آینه

پیچیدمش بصنعت داود چون زره
 بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود
 چون جرعه نوش چشمه دل بود خاطر
 شهپاز بود آینه در خورد دست شاه
 بر کشتن زمانه نمودت عیان که کرد
 دست و دهن نداشت و گرنه ازین ورق
 تابروای نای و دف آید برقص و وجد
 روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو
 بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند
 آینه دیده که نماید صور ولی
 از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز
 از گوش ساز جام که در صنع این شراب
 این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم
 پیغاره کشش نکند خسته ز آنکه بست^۲
 چشم از بی بصیر بود گوش بهر کر
 با آینه همچو که زهر بیت این نشید
 دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری
 از انعکاس لعل روان بخش نو اگر
 زین پس ز شاخ سد ره برون آورد صفیر
 شد مست ازین چکامه بداند انسان که کس زمی
 کرد آرزو که صورت طوطی دهد خدش
 شگر چرا طمع نکند آینه که دید
 آمودمش بلعل و گهر طوق زر از آن
 بی گوش بود آینه و پهن کرد گوش
 دریای من ندیده و کفهای موج او

بولاد وار بود بسختی از آینه
 بر مایه در ضمیر بود ایسر آینه
 سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه
 بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
 حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
 کردی دف و ز خامه من مزمر آینه
 چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه
 افکند بن ز خامه پر شگر آینه
 ناقص توئی نه ناقص و نه ابتر آینه
 معنی نمادیده ای سرور آینه
 اعجاز کرد و کردی احمر آینه
 جز طبع من نداشت دگر معصر آینه^۱
 گر چه ز سنگ دید زبان و ضر آینه
 بر خود ازین سخن زره و مقفر آینه
 عقل از برای مردم دافشور آینه
 دارد بدست خویش پرند آور آینه^۳
 تا نشکند ازین سخت محور آینه
 چون مرغ عیسوی شد جانار آینه
 کز روح قدس یافت کنون شهر آینه
 ناخورده درد و صاف زیلک ساغر آینه
 تا چپند از چکامه من شگر آینه
 در کلک من مزاج نی عسکر آینه
 گردن فراز گشت بدین چنین آینه
 چون بر مثال خواجه مه چاکر آینه
 در حیرت اوفتاد ازین فرغ آینه^۴

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت و اسباب فشردن و بیرون کشیدن آب و روغن ۲ - پیغاره طعنه و سرزنش
 ۳ - چپیدن کوشیدن و ستیزه کردن - نشید شعر که در جواب شعر دیگر خوانند - پرند آور تیغ و شمشیر جوهر دار
 ۴ - فرغر گودال آب و نهر کوچک

خرستند شد بدسته گل از بهار من
آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا
درلای بود پای فرو بسته و کنون
دوشیزه بود آینه نادیده جفت و خفت
دی بود تا توان و شد امروز با توان
چابک روی ز ملک من آموخت تا که گشت
با این چنین فروز کز او هور بردوام
آئینه گشت شهره چو بز دو دمش ز زنگ
فرمان بمن دهد نه بخلاقانی کبیر
با نقش کمبختن من آمد بدر چو برق
آئینه در زمانه او بود شاعری
گر نادره زمانه بد آدون که گفت او
در عهد او گر آینه میکرد ساحری
بر آینه توانگر وی از عطای شاه
بشکر چه خوش درید نیاورده زیر ران
گر از بهار او چو کیارست آینه
در فرو دین او اگر آئینه خوش شکفت
میزان راستی است چو آئینه پس خلاف
محضر بدیش قاضی و شاهد چرا برم
کردم برای دیده آنکس که دیده نیست
شد حنجرم چو صور از برا کز این سطور
الفاظ را ز شوخ بشاعت بهشت پاک
روضه بهشت وارشد این چامه از خوشی
هر بیت ازین قصیده در این روضه چشمه ایست

غافل ز باغ یا صمن و نستر آینه
بر زد خروش چون زهوا تندر آینه^۱
یا زید هر دو دست بدو پیکر آینه
امشب بنواز در حرم شوهر آینه
فردا کنند بنیروی خود مفخر آینه
کشتی میان بحرو صبا در بر آینه
زیبا بود بیمار که قیصر آینه
وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
گر در میان ما دو شود داور آینه
تو دستبرد طبع وی از ششدر آینه
شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
ایدون شد از عنایت من اندر آینه^۲
باطبع من قرین شد و شد اسحر آینه
بیشی گرفت ای عجب این افقر آینه
نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه^۳
رست از دیم چو عیبر و سیسنبه آینه
خوشت از آن شکفت بشهر یور آینه
نرم کنند قبول نه زو باور آینه
هم شاهدیست عادل و هم محضر آینه^۴
لاغر تنم چو رعد ازین حنجر آینه
انگیخت رسته خیز بدین ماطر آینه
شد اندرین قصیده مگر کازر آینه^۵
و آن روضه راست آهو مینو چر آینه
کس رست از کنار چو نیلوفر آینه

۱ - تندر رعد ۲ - آدون اشاره بزمان ماضی - ایدون زمان حال بمعنی اکنون - اندر صیغه تفضیل از اندرت
۳ ادهم اسب سیاه - اشهب اسب سفید - اشقر اسب سرخ ۴ - محضر ورقه استشهاد ۵ - شوخ چرك و کثافت
بشاعت مزه بد و بوی بد - کازر رخت شوی

مکنار گرچه حاطب لیل است فی المثل
سوزید بر مجامرو سائید بر صدف
با هشتمین سپهر مگر گفت آفتاب
کز فزّه فروغ و شعاع جمال من
میراندم این کزاف و بمن گفت های های
زدبانگ کای فریفته نفس خویشخواه
بیدادگر مباح و ز انصاف رخ متاب
بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت
رخشنده باد بهر نثار ضریح او
آئینه این فسانه بانجام برد و باز
زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن

هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه^۱
عود قمار و غالیه اذفر آینه^۲
هر گز بیدیش طلعت من ماور آینه
پنهان کنند هر آینه گردان هر آینه
از مسلك ق-ویم ادب مکدر آینه
خود را بخیر خیر بکس مشعر آینه
نه تو مسیح کشتی و نه عازر آینه^۳
ما فتنه بو تو ایم و تو فتنه بر آینه^۴
هر صبحدم ز میغ پر از کوهر آینه
گر حاضری بگوید هم از سر آینه
زائید نا بسوده همه دختر آینه

در حکمت و فلسفه و معنی عشق و شکایت گوید

گر بترفی در نهاد خویش پورا بنگری
از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد
چونکه بینی بستی اندر جان خویش و کاستی
کودکی و زان سوی فرهنگیت آید نیاز
چونکه گوشت فزّه مردان جان پرورش نمود^۵
چونکه کودک بشنود افسانه پریان شبان^۶
اندرین جنبش ترا باید گزیدن چند چیز
دانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها
لیک آئینه کز او نکزیردت ایدون شنو
کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز گوهران

واقم کاندل نیاز خویش ربی ناوری
از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری
بگروی هم زی کمال و هم بجوئی برتری
تا که رنگ چهل ازدل در دبستان بستری
شد دلت انگیخته اندر ره جان پروری
جای مهرش بر گراید سوی دیدار پری
میشمارم باتو بک بک تا تو بک بک بشمری
نیست خود یکسان فروغ مهر و ماه و مشتری
تا که روز و شب بغفلت در چوکافر نسپری
باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری^۷

۱ - الیکنار که حاطب اللیل بر گوی مانند کسی است که در شب هبزم از صحرا بر کند که مظنه آنست که جانوران
موزی که در زیر خاک پنهان باشند او را گزینند - معشر گروه از مردم - ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا
آوردند - غالیه عطاری است تیر مردك - اذفر بویا و شدید الرایحه و بحار بفتح میم جمع بکسر میم است - ۳ - عازر نام
آن مرده که بدعی حضرت مسیح زنده شد - ۴ - خاقانی گوید : ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو
ترا اندر آینه - ۵ - فزّه شأن و شوکت و شکوه و عظمت - ۶ - پریان جمع پری است - ۷ - آوری مقرر و معترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر کون شود
 که شود چون جان بیور گاه چون دبهیم جم^۱
 آنکه در دریای قدس از حبابی پیش نیست
 چار گوهر را پی پیوند سه فرزند داد
 این ترا کعب سه گانه کرد از جنبش بدید
 صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار
 چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی
 زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکلیان^۲
 هم ز تشریح تن و از گوهر گوینده جان
 تاره اندیشه را بگشود بر آینه دکان
 و رگرائی ز نهاد خویش وین بس نادر است
 بینی اندر خویشتن علوی و سفلی منطوی
 خویشتن را کن تماشا ای که از رخسار تو
 جلوه حسن ازل را تو فروزان آبی
 گر تو خواهی سیر هستی بکسر در خود نگر
 لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری
 نیل شکر در نهاد خویشتن بینی روان
 چون طاسم تن شکستی کنج جان بینی عیان
 عرش و کرسی می نگویم روح قدسی نیز هم
 ای دلت چون عرش ربانی علی العرش استوی
 خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز
 میکشد هر سو که می خواهد همدم جذب دوست
 باز می کردم از اینجا من بسوی مقصدت
 نیستم من صانع خود صانعی باید مرا

ار ره میل مجدد وضع چرخ چنبیری
 بسته دارد پیش حق گیتی کمر در چاکری
 سطح این بر رفته طائر بر همه پهناوری
 گاه ساز آشتی و گاه سوز داوری
 هم بجنبش بال و گردد بجنبش اسیری
 معنی ترکیب دائم هست در جلوه کری
 با تفکر باش در اوضاع این شکل کری
 باز پردخت و محسوطی کرد از دانشوری
 باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری
 کرد در تاریک راحت فضل دانا اختری
 که توره در سیر باطن زی نهاد خود بری
 که باستقلال خویش ابدون جهان دیگری
 برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری
 ای ایت رنگین و خط مشکین و زلف غنبری
 که تو هم دریا و هم غواص و هم یکتا دری
 تو یکی دریای نا پیددا کنار و معبری
 گر تو جان چون نال مصری در ریاضت بفشری
 چونکه در خود بنگری آنکه بینی تنگری^۳
 مر ترا اعراض وارند و تو همچون جوهری
 بار خوان کاین استوارا در خوری و از دری^۴
 شاید از معذورمان داری به نیکو محضری
 عشق گویا ساربان می کنند دل اشتیری
 تا بیداریم سخن آنجا چو دبه ششتری
 روشن است این پیش دانا گر تو اورا بنگری

۱ - بیور نام ضحاک ۲ - سمع الکلیان نام کتابی است مرعیم را که ارسطو آنرا تألیف کرده در مبادی طبیعت و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طبایع آکران و موجودات کند و کبان مصدر و بمعنی طبیعت است ۳ - تنگری ترکیب یعنی خداست ۴ - از در لایق و سزاوار

آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیگمان
نیست افالش چو افعال طبیعت را اضطراب
نا توانا چون توانائی تواند دادند
پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آورند^۱
بهدا^۲ هم اقتدیه فرمود یزدان در بنی^۳
آنچه گفتند از فرایض وز سنن وز کار به
پاك یزدان گفت "اللّٰهُ بِحَبِّ الْمُتَّقِينَ"
عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل
لیك گردد نا توان و زار در آداب راه
بازدان اول کمال نفس انسانی که چیست
تا بدانی کاملارا زآن نشان و رآن صفت
چون نواز بیجاده میناهم ز پیروزه شبه
بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش
عقل نقاد است اینجا دامنش ستوار گیر
باز داند عقل مجزّد هم زو هم مختلط
گر تو از آغاز کار انجام خود را گم کنی^۴
چون بدانی از پژوهش جان گویا را کمال
تا تبارید است سنك منجنیق^۵ بر حصار^۶
چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده
بکندل و بك روبه کن شبگیر ازینجا کرد و دل
این تزلزلهها پذیرد اندك اندك کاستی
از چه مس^۷ و زر شود زآمیزش علّت فلز^۸
چون تزلزل شد برون آمد ثبات اندر طلب

و آنکه ستوار است کارش تاش نادان نشمری
کو توانائی دهد مر بنده و قادری
کاین سخن در پیش دانا هیچ نبود باوری
تا بیاموزندت آن درسی که اورا در خوری
کوش تا درسیرت و سانشان بخواری ننگری
دپذیر این جمله را و باش در فرمانبری
هست نا پرهیز کاری مایه هر مدبری
کو بود نیکو مجاهد صائب اندر رهبری
زین سبب گسترده یزدان مسند پیغمبری
از حکیمی راز دانی نه ز مشق سرسری
ورنه در انجاس جای رخس رستم خرخری^۹
می ندانی باش چندی پیشکار جوهری
کو نماید خویشتن را گوهری از ساحری
کو شناسد از نظر مهره فروش از گوهری
صعب کارا که تودر هر کام درجوی و جری
نسپری جز راه باطل کر خسیسی و سری
همچو مرغ رسته از فیخ سوی او باید پیری^{۱۰}
جهد کن تا آبکینه خویشتن بیرون بری
کر تزلزل می تزاید هیچ جز خبره سری
جنبشی ناید و گر آید بود هم ابری^{۱۱}
چون فزاید چشم سالک را فروغ مبصری
چون علل زو باز گیری زر^{۱۲} باشد جعفری^{۱۳}
زین میانه عشق باله همچو سرو کشمری

۱ - و خشور بفتح اول یقینبر ۲ - بنی بضم نون قرآن مجید ۳ - انجاس ستور فروش و محل خرید و فروش ستوران
رخش نام اسب رستم ۴ - پژوهش تجسس و تفحص - فیخ دام شکار ۵ - منجنیق فلاخن ماندی است برك که
بر سر چوبی تعبیه کنند و سنك و خاک و آتش در آن کرده بجانب خصم اندازند ۶ - ابر ناقص و دم بریده ۷ - زر
جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت و قرار
 خدّ اول عشق را تسلیم آمد ای پسر
 عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره
 راستی زاید ز عشق و هم امانت هم خلوص
 از دل و جان روسوی مزگت نماز تن ز آنکه تو
 یابنه منبر تراشیده است نیشه فعل تو
 معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق
 گوش جان بگمار اخق بر در بچه هوش من
 چونکه گردد چیره بر دل مهر ز آسان سر ترا
 هر کجا زینسان شگفتی بشنوی اندر جهان
 دیده ام هندو زنی کر بهر جفت مرده سوخت
 عشق همچون ذوالفقار اندر دودست حیدر است
 هست ایمان همچو بیکر عشق چون جان خوشدلی
 وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا از بُنسی
 گرتو ان کنتم تُحِبُّون باد داری از قران
 عشق و ایمان عود و آتش و ارفر و زدنشاط
 معنی خلوت ز من پرسید دوش آزاده
 گفت از چه گفتم از اشغال گیتی یکسره
 و شمارم کار حسها يك بيمك گردد دراز
 ياك يزدان گفت خافوا مؤمنان ادر خطاب
 ترس زاید مرد را در دل که قرخ روز او
 جهم زاری یافته است آن باوه گشته خاتمش
 ای امین الحق که یادت با دل خونین من
 در گشاد آید دل تنگم بیسار روی تو
 کر چه میدانی که دهرم تلخ دارد کام جان

ز آن دری باشی همه هر چند با ما ایدری
 و آن دگر حدّش فناورز خویشن بودن عری
 اینسخن بشنو ز من کاین نکته نبود دفتری
 شرك باشد کار بی اخلاص و دستان آوری
 تیم و کاخ اندر بجان وزن بمزگت اندری
 ای که چون قوال در غوغا فراز منبری
 کر کنند گوینده را شنونده گوشت باوری
 منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری
 کر جهان و جان بی پیوند جانان بگذری
 عشق دانش کو بود بالا چو دست حیدری
 خویشن زنده میان شعله های آذری
 کو بر د گردن الحاد و شرك و کافری
 کاندر اوجانی کنندی عشق و ایمان بیکری
 باز خوان ای مهر افزا تا زقرآن بر خوری
 باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتری
 ایخوشا کاین عود و آتش را کند جان بجمری
 گفتمش قید حواس باطنی و ظاهری
 فرخا مرده که او یکسر کند کار آن سری
 ترسم از اطناب رنجی گوش از من بر گری
 کی تهی باشی ز خشیت گرتو از ایمان پری
 باوه شد از دست خیره چون زجم انگشتی
 تو ندانی باوه خود یافتن رو خون گری
 آن کند که فرو دینی باد با لاله طری
 تو مگر اردی بهشتی بر گیلان جامه دری
 باد تو اندر روانم کرده هر دم شگری

آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا
راست بالا دارد اندر کین من این کوزیشت
گر پسندد وار دارد آسمانم باک نیست
ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند
آن ز روی ماه رنگ امتناع خرق شست
و بن سیه دستار گر تشریفشان دارم بسر
ای امین الحق همان بهتر که تویف مرا
ز آنکه توازلطف بپذیری بشیزه من چو زر
دانکه مر گویند گانرا هست رسمی از قدیم
هم بر این منوال باشد آنچه ایدون بنده وار
میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون
طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من
ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی
چون لب جانان بسودی خاک پابت بادهن
تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم
آهوا بگذرد دشت چین و خلنج سوی من

نیز من سوگند دارم تا کنم زو ضایری
بامن این فروت برناوش کند آوری
ور کند گیتی بمن هم حیل ما بندری
مر مرا هموار و مهر شاه مردان مادری
وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری
پیش من خویشت زرخشان افسر اسکندری
در پذیری و بدست ناقدانش لندری
ناقدانرا سخت آید بر دغل نام زری
کز نسبیج کلک خود لافند از مستکبری
عرضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری
پهن کن دامان جان و پرکن از در دری
بر تو افشانم بد انسان کاسمان گوید فری
کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری
باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری
زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری
کآب از تسنیم نوشی سنبل از مینو چری

در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر نیره چون رنگی زای
با فتنه حبلی ز هر ناپاک این تا محصنه
رخنه دیوار با جوجش نهفته زیر ران
دود گندی بر شدو دروغز گیتی کرد جای
بر سخن را از سحر تا شاهگاهان آذری

از فتن آببختی وز ایمنی استرونی^۷
کرده پر زهدان و چشمه صلب هرنائصفی^۸
که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی
کش نداند رفت هر گز غمبری با لادنی^۹
مرفتن را تا شب از بامدادان بهمنی

۱ - کند آوری مبارزت و پهلوانی ۲ - پسندد بر زن - مایندد زن پدر ۳ - برکاشتن بر گرداندن و اشاره است برداشتن ۴ - زلف پول قلب و طلای منشوش - ناقد صراف ۵ - بشیزه پول ریز بسیار تشک راییج ۶ - فری کلمه تحسین بمعنی احسنت و آفرین ۷ - استرون بفتح اول عقیم و نازانیده یعنی مانده استر - حبلی حمل و آبستنی ۸ - محصن تلفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث - زهدان مشیمه و رجم - صاب استخوانهای پشت ازدوش تا بن سرین که نعلنه از آنجا آید ۹ - پهن برفی که از کوه افتد

تخم هر تشویش را باند ز زمین پاشنده
در سیاهی زلف خورش خواندی گریستی
بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا
با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند
کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس
هم کسب هم سقف باید خوشه آونگ را
سم نافع را تنش هم چشمه و هم نائره^۲
جز جزوش بر خلاف جانور فرزند زای
کودک و دخترش را بر تارک و آرنج در
منطقه کودک بالا و مقنعه دختر عس^۳
زین سیه چادر چنان تارک شد ایران زمین
هر چمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار
خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای
بر نیکبزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم
ریخت بر ایران ز اصراف فلک گردد بالا
هر کجا بیناز حیرت دیده اش چون ارگسی
گر گلانرا بپهرن در بد دست لطف او
پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق
آنچنان ایران مشوش گشت از تشویش او
زین حوادث کوژ بالا زاید از مادر صبی
چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست
یوسف صدیق از آشوب پیوندان خویش
بال مرغی مرغ را بر بال نشانند خدنگ
ای تو مرا ابطال سحر ساحرانرا و عاده ده

شاخ هرامن و سلامت را تنه و بن برگی
بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
دیو بچکان از پلاستین جعبه کرده مکملی
بی طنابی در هوا آونگ کوه قارنی
از چه کرد این کوه بارب در هوا مان مسکنی
کوه بی سقف و کسب کس دبد کشته آونی^۱
تار دوزخ را گناراش هم درو هم روزنی
شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی
از خیانت کرزنی و زرنج دست او رنجنی^۲
حادثه را آن شرار و این شرار فروزنی
که نماند اندر دلی امید صبح روشنی
که نچید از هیچ گاه این جز که خاری گلچنی
کس نخواهد بافت کصاحی زمی و رمدمنی^۳
شید اگر ساقی شود ناهیدگر بر ربط زنی
زین مشبک تر ندیده هیچکس پروزی^۴
هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی
این دلانرا بپهرن دست ستم پیرا کنی
این بگانه گلشنی و آن زبانه گلخننی
که نیابی اندر آن بر مال و جان یک ایمنی
کز دورنگی هموطن با هموطن شد کین تنی
چون زخویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی
که بزندان در نشست و گه میان چه بنی
هم ز بال خویش یا بد مرغ بد یا داشنی
وارها نمان یکسر از نیرنگ هر جادو زنی

۲ - سم نافع زهر جم شده مهلك - نایزه لوله ابرق
۳ - منطقه گریبند ۴ - صاحی بهوش آمده - مدمن

۱ - کتب ربسمانی که از گیاه بافند که در غایت استحکام است
۲ - گرزن تاج سلاطین - دست او رنجین دست بند
۳ - پرورین غریبال
۴ - پرورین غریبال

ناجم و کافر ز هر سو رو بما آورد کو^۱
ملعبه دیوان شد ایران و چرا گناه ددان
از بدان پر شد جهان و هر بدی زین قوم خاست
جسته از زندان جم یارسته ز آن دیوار سخت
آن ز راه نشر اخلاق بدو ز رع فساد
خوشه هر کس چنان دزد که می هوش از دماغ
ساده فطرت کو دکان و اهر من آموزگار
ای سوار مرکب پیونده باد اندر هوا
صد هزاران دیوار هر سو پدیدارست و نیست
شست زهگیر ملک بشکست و خامش شد شهاب
در پیت فرعون و دریا پیش و طوفان بار ابر
کشتی نوح دروگر خواه و بازوی کلیم^۲
بر گلان پثر مریده مان و زان کن ایخدای
باز کردان این سموم قهر از گلزار من
خوشه بنده از چه از یاقوت زرد و زرد تاب
دور دار از زهر دشمن دیک حلوائی مرا
میهن و مانس بجعدان عمارت کن سپار
ریشه بس خانه ها کنند در ایران زمین
گو فرو کن بند بند اندر تیش ریح بلا
قاضی هفتم فلک از بهر تمجیل قضا
یک سما کی گوی تا بر قوم دندان خای باش
گر فرو رفتی باب اندر چه بودستی زیان

کار فرما عمری و صف شکن بو محجنی^۳
تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی^۴
خود بیالاید همه گاو ان ده را ریختنی^۵
کش سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی
وین زروی نهب و سلب مال و جامه هر تنی
یا کدنف شبنم زروی برگ گل برگلبنی
خود چه آموزد بجز کژی کس از اهر بمنی
دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی
یک شهاب ثاقبی رخشان و بیلک افکنی^۶
دیو از ان برده فرو در سینه چون در ناخی
متملی کرده زمین گر شهری و گر برزنی
تا که یمنی معبری و یا که یابی مأمنی
آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی
تا نکرده گلشن من سخره هر گلخننی
گر بصحرا بر فشان دست لطفت ارزنی
دست شگر پاش نو بس دیک را بلا دنی^۷
کوست اندر ملک خاور دشمن هر میهنی^۸
کنده چون ریواج باد ازین بنا هر آستنی^۹
گر که از امر یک خیزد ور که باز از برلنی
گو که نپذیراد از وی یک زمانی ضامننی
یک سما کی گوی تا بر قوم گردد طاعنی^{۱۰}
این شیاطین زای خا کی از ددان آستنی

۱ - ناجم به ذهب و خارجی که طلوع کند و ظاهر گردد ۲ - ابو محجن صحابی است که در جنگ قادسیه دایر بها
کرد و قتیله دارد که در تواریخ مسطور و اینجا محل ذکر آن نیست ۳ - آرشی تیر انداز بی نظیر ایرانی که در لشکر
منوچهر پهلوان بود و تیری از آمل بر و انداخت - قارن نام پهلوانیست که در زمان رستم بود ۴ - ریخن اسپال
و شکم روش سعدی میفرماید نی یمنی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاو ان ده را ۵ - بیلک تیر شهاب
۶ - دروگر نیجار ۷ - بالادن بمعنی بالودن و صاف کردن ۸ - میهن خانه - مان نیز از توابع و بمعنی خانه است
۹ - ریواج ریواس است که رستنی معروفی است - استن ستون خانه ۱۰ - سماک راجع و سماک امزل نام دو
صورت از صور کواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو هسته

در جحیمی که نباشد حفره اش را تک پدید
آن شتاب آور که کند از بن درخت عاد را
تف باد انتقامت گز بسوزد پیر زاغ
باد طیب انگیز را پروازده از شش جهت
بر دلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان
تا که برهانم ز دست این دژم غارتگران
صرف صالح و جنگ لندن گشت صرفه آنچه هست
جز بسر کوب تو این سربهن تر مار از زمین
شاه جرمن کوفت این پتیاره را لیک از قضا
گر نیارودی زمانه پای ولسن در میان
بر دیار او زیلا کن روان آن که هست
درازای هر که در ایران ز جورش کشته گشت
پرو بال فرخت ای طوطی و طاوس هند
کاش طاوس تو ابله بود و طوطی کر کسی
نوز نرفته بروی از تیش سوز دامنه
الغرض هر گز مبادا در جهان آسان زبان
ذروه تدویر آن سیاره کنر بدو وجود
از نوازشهای او آموخته در هر زمان
گر بنام او نوازد بر مخیزادش ز چنگ
کس نخورد از دست بد پیمان او گز انگیز
امن را عالی لوا کن فتنه را رایت نکون
در عروقتش فتنه چون خوفست دایم دور زن

او فتاده باد چو نازا توانی زمینی
بی درنگی کشته بادا از هیش لندنی
حایه دوشیزه دزدی چرخه بیوه زنی
تا که رو بد یکسره از شرق بوی منتنی
وین کبوتر بچه را ده بال شاهین اشکنی
باغهای گشته استرون ز هر نسر و نی
دست پنجابی زنی بر دوک بیچان کیسنی
می نگردد کوفته با سنگ هر سنگ افکنی
حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی
از زمین کوتاه گشتی دست جور ساکنی
خرد تر از سنگ او افزون بوزن صدمنی
کشته در بر طایب صد ژرژ بادو کورنی
باد پر آژنده تیری دیده دشمن کنی
تا برقتی مار و موش از یورب واز دکنی
گو بگیرد گرمی حمای ربمش دامنی
ربمنی بیند ز گردون لاجرم هر ربمنی
هر نشاط و هر طرب را معدنست و مخزنی
زخمه زن بر تار ابریشم طنبین و تن تنی
جز که هایای سوکی یا که ناله شیونی
که بنای اندر غاندش چین سک کرد زنی
فتنه انگیز چهارا ده ز دوزخ مسکنی
خون فتنه خشک کن اندر تیش چون روبنی

۱ - منتن بوی ناخوش و عفونت دهنده ۲ - اشاره به یغ ابابیل که لشکر ابراهه را در تمام القبل بر می سپید هلاک کردند ۳ - استرون بفتح اول تا زاینده و عقم ۴ - کسانه رستمانی که وقت رشتن بر دوک پیچیده شود ۵ - ولسن رئیس جمهور آمریکا ۶ - ساکنین نژاد انگلیس ۷ - ژرژ پادشاه انگلیس - گروز بنام اول و ثالث رئیس الوزرا انگلیس ۸ - یورپ و دکهن نام دوم ملکیت از ممالک هندوستان است ۹ - دامنه تپی سغات است که محرقه و مطبقه گویند حمای ربع تب که هر چهار روز یکبار تبه آید ۱۰ - نای حلقوم - در زن سوزن ۱۱ - روبین روناسی که گیاهی است که جامه را بدان بسپوشی رنگ کند

ای پیرا کننده دلان خاطر فراهم آورید
بی معونت کار ملک می نگیرد انتظام
چون بر افغان صدمت آید و وفغانی کن باشد
تازیان تازان و تو در کمنج خفته از چو
راه نزدیکست ای قوم بیاطل زیسته
خوشه با داس هلالی شکل کهن کن عرو
ز آن اسیر ایرلاندی جمعی آروز تو
گر ندیدی ز تکی انگیز جاویدان هلاک
ز وحشی ماند شیرین و بر بتلخی جان سپرد
اینم مثل از بهر بید بنان قوم آورده ام
چون نه شایسته میدان سرهنگان دین
غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد
در شمار نیکخواهان نیست آید بدسکال
بز تو خواند با زبان نرم افسون درشت
مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر
سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر
طشت آتش دارد از عشق شکر بر دل مکس
آخرای ناخواد و باب حکمت و حیت زمیش
مر ترا هم فکرتی باید که آخر فصد چیست
طشت ریگ و طشت زر گر بددت پیش اندرون
ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق
ور نداری عرصه هندوستان اندر نظر
تا بباز یهای ابلهانه ماند از کار باز

همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه منی^۱
نانوا را کرو یا میباید و آویشنی^۲
توریا را باش هومان پارسى را بیژنی^۳
زانکه توزین بوستان نه سیری ونه راسنی^۴
تا ازین گیلخن برون آئید سوی گلشنی^۵
ماه کامل شو که ویژه خویش بابی خر می
تا که بابی افتخار زیستن در مردنی^۶
این هلاکت بین که دید آمدرد حیت آکنی^۷
نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنى
ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنى
اینم مثل خوان تا نباشی منگری لم بدعنى
و جد باقى تند تر دان بی زریبی و ظنى
کرده از بر اصل هر مکرى و فصل هر فنى
از برون رو باه سانی وز درون شیر اوژنی
بفسرانند پیش یوسف طلعت بن یامنى
گر می سودای شیرین در درون که کنی^۸
گوش از ایسر برانی آیدت از ایمنى
گوئیا نا گشته جز جهالت بر پیرامنى
زینهمه نرمك خلاندن در تن من سوزنى
ریگ بگزین و مکن بازر او هیچ اعتنى^۹
خاك بینی گشته آن زرى که کردى افتنى^{۱۰}
گیر و بر خوان الحذر ثم الحذر لا تأمنى
هم گزنت و هم قران هم نانك و هم لچمنى^{۱۱}

۱ - منی، وقفی از مواقف حج ۲ - کرو یا تعبی که آنرا زیره رومی گویند و بر روی خبر نان ریزند - آوشن گیاهی معروفست که نیز بر روی خمیر نان باشند ۳ - هومان نام برادر پیران و سه است که در جنگ گناباد گشته شد ۴ - راسن علفی است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است شخصی ایرلاندی (ارد ماپورکوک) که در جنوب غربی ایرلاند در حبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد و در اثر آن بمرد و باین حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدتی بود آنرا تصرف داشتند برون آورد ۶ - کوه کن مهراذ فرهاد است ۷ - اقتنا اکتساب ۸ - گزنت بکسر اول و ثانى نام یکی از کتب مقبسه هندوان تصنیف نانك لچمن نام یکی از بزرگان هندوان که او را مظهر حق دانند .

کیست این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان
در میان دیو و آدم آشتی میدان محال
بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد درد
سخره جادو زنائی تا کی آخر شرم دار
نیست فرقی از تو نا انقوم کوساله پرست
جز بدان خوئی که از نفس بهیچی زاد و بس
کاشکی نفس سباعی بودی تا کردی
گر به بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ
هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم
من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی
از سواد دیده وز خون جگر دارم داد
بر رخ زردم نگارد هر دمی ابیات درد
آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کنند
هر که چون بادام دومغز است با تو دودله
عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرغ
شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می
کف بریزد دیک جوشان چون نهنن اوفتاد
زین همه خون کاندرون دیک دل میجو شدم
میگسارم آنده خاطر بدین ابیات لیک
میخورم خون جگر وقتی که هستم خفتی
هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا
گر عبارت بی مزارت نیست بامعنی گرای
جنگ از الفباظ خیزد وز معانی آشتی
در ره پر پیچ این شعر است چون میل بلند

جز که کشتن را شاید نابگاهان مؤذنی
هیچ ناتمکن بحیث می نکردد ممکنی
چیره گردد بر درست و راست نقص و انحنی
آب را مانی که بر کوبندت اندر هاوونی
چون کنند بر تو امیری ریش گساری کودنی
نیستی یوبنده و کوشنده اندر موطنی
از خربم خویش منع هر شریری خائنی
برزند با وی دمان چون بیژن و نستیمنی
هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفتنی
شرم دارم زین مسلمانانی من از هر مؤمنی
موی پلک من که دارد حکم کلک آهنی
تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح والکنی
پردۀ هر ظامتی از پیش ما یکسو کنی
زیر سنگی باد همچون کردکان خسته نی
ز آنکه جز آنده نزاید خاطر آنده گنی
دست سستم بر نمیتابد عنان توسنی
دیک چون جوشید افزون بفکنند ناهننی^۲
گر کفی ریزد تربید از تو بر آشتنی^۳
کی شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی^۴
میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معانی
گر بساوی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی
گر حلاوت کوثر است و وز طراوت گلشنی
پارسی تو گفت و تازی انت ترکی سنسنی
بهر هر گم کرده راهی یا بعمدا خم زنی

۱ - ریش گاو ریش بهن و بزرگ ۲ - نستیمن برادر پیران و سه است که در جنگ کشتاید بدست بیژن کشته شد
و هومان نیز نام همان است ۳ - نهنن سرپوش دیک ۴ - پنگان فنجان - فنی فنا و فانی ۵ - خم زدن بر کشتن
از راه و کج رفتن

زین پیاپی می‌رود ابیات کاندل راه دور
تا مگر گم کرده راهی یا بعددا کج روی
تیر برتابی نه بینی اندرین ره کاندل آن
هر یکی چون پیک پیروزی دمام سوی شاه^۲
این سخن دوداست و معنی آتش و کانون ضمیر
شاید از بویا کند آفاق را گویای من
برفروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم
بر خرد کن عرضه این ابیات با بر تیر چرخ
اندکی بر تر گذار از تیر و پیش زهره خوان
و آن کلفهای سیه در جرم خورشید از قضا
بگذر از خورشید ز آسوتر مگر بهرام چرخ
تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست
تیر ناولک دان پی دشمن تو هر بیت مرا
استماع این سخن را چون بنفشه گوش باش
رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایمت
شو بچش هر باده از هر خمره در هر میکده
خارج است از حد انسانی کسی کود عویش
راویش بر چیس باد و مستمع بهرام باد
هفت گنبد زانند و چار عنصر زانیه
زین زنا شوئی نژاید جز که نا مشروع پور
از نتیجه قدسیان دان نه ز صلب آسمان
گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان

سادسی را سابع است و سابعی را ثابعی
بر گراید سوی راه راست همچون موفق
از برای ره نوردان پیل بالا میل نی^۱
شاه پوشیده بر او خلعت ز خزا ادکئی
زین زبان مر آتشم را ترجمان و روزنی
کر بیان و خامه سوزد عودو ساید چندنی^۲
زانکه از زیتون قدسش داد بزدان روغنی
کر خرد زه بشنوی وزیر احسن احسنی
تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغنی^۳
با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی
زین فشان بزد ابدی زنگار خورده آهنی
ور کنم اطناب باری هست عذر بینی
تا بدرد بر تن از پولاد هندی جوشی
در روایت ده زبان شو بر بسان سوسنی
کاین چنین باده نه بینی دیر ساله درد نی^۴
نادهی خروار از آن و زین ستانی یکمنی
نیست مقرون با دلیلی مستقیم متقی
آن نکو فرمان روائی و بن نکو فرمان آئی
جنبش آنان بر اینان هست جاویدی زنی^۵
فعل مستمچن نیارد بار جز مستمچنی
وز مشیمه آخشیمچان گر بدینی محسنی^۶
یافقی مر هر فلزنی را بخصاصه مهدنی

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافران سازند ۲ - دمام بضم د در دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندین صندل است ۴ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ - دن خم شراب (در پیاله و دزدنی) ۶ - زنی بکسر اول زنا ۷ - آخشیمچان عناصر اربعه

در تحسّر از حوادث واقعه در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

کرد با من انده ایران و بغداد و هری
من ازین خود کلامه دوکش بن نه پیدانه سری
از کتانی مه نذر دد وز نمی نف خوری
ور نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری
باز آمد گوئیا فرعونیی با لشکری
سر برون آورد فرعونیی سیاست پروری
بی ز برهانی ز حق نا گوی نا حق آوری
هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتری
برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری
هیچ دیدی از میان آب خیزد آذری
شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری
شوکت قاهر معرّی با که قائد جوهری^۳
عهد الحاکم بامر اللهی و مستنصری^۴
چون ز کافور هنر پرور شوی باد آوری
که عزیزی میکند در تو طمع جادوگری
بار دیگر در تو فرعونیی نموده ساحری
جان این جادو رسد بر دار هم با غرغری^۵

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری
شگر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی
آنچه میزدد غم مصر و عراق از تن مرا
تار دوك زال بینی گر که بینی تن مرا
تن چونال مصر گشت و دیده هم چون نیل مصر^۱
بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار^۲
چدست فرعونیی سیاست جز من و رد عوئی
خشم و آزر خویشان برتر شمر دن از همه
و بره با نیرنگ ابلسی چو گردد مقترن
انده دجله و فراتم آذر از دل بر جهان
ز آب سیّال که در دل آتش جوال بود
هیچت ای مصر مبارک نیل می یاد آبدت
هیچت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت
باد سردت هیچ کافوری فشاند بر صعيد
هیچ مینالی و میگرنی چون نیل از جور چرخ
ساحر اندر خالك تو تسلیم شد پیش کلیم
تا که انجام دو جادو از قضا گردد یکی

۱ - نال نی ۲ - (چون تمساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ - الفز لدین الله معد بن المنصور بن القائم بن الهمدی احد الخلفاء فی ۳۶۵ بالقاهرة - القائد جوهر بن عبد الله من موالی المنصور توجه بامر مولاه من باب الانزیهة الی البحر الحیط من جهة المغرب و فی جهة المشرق من باب افریقیه الی احوال مصر و دخل القاهرة ۳۵۸ و فتح جمیع بلاد تلك النواحي و مات فی ۲۸۱ بمصر و لم یبق بها شاعر الا رائه و ذکر آثاره ۴ - الحاکم بامر الله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمیین بمصر و قتل فی ۴۱۱ - و المستنصر بالله معد بن الظاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطمیین و آلی الخلافة و هو ابن سبع سنین و اقام فی الامر ستین سنة و مات ۴۸۷ ۵ - صمد خاك - کافور بن عبد الله الاخشیدی غلام سیاه زر خرید اخشید که بعد از در گذشتن اخشید پسر بزرگش انوجور بستند ملک مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۱۹ در گذشت و ابو الحسن علی بن اخشید بجای برادر متهمن شد کافور همچنان بنیابت وی کارها بکفایت راند و چون علی در ۳۵۵ وفات یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال و اندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ در گذشت ۶ - غرغری بفتح هر دو غین غلطک باشد و آن چیزی است از چوب که پسانی بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه بر آرند

متحد در صورت و لیکن بمعنی مختلف
هان و هان ای نیل کرده خوی از عهد قدیم
خون شواندر چشم دشمن در کشش باخویشتن
چنبر گردنده بد چشم بالای مرا
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم
گر تنم از توده پست زمین دارد مکان
کیست آنکس که بینداید بخونم بام دل
دل زانده خون شد و خونم ز نفسیدن هوا
از خلأ در شیشه افتد و زملاً در دل مرا
بر شکافد چون سبندی کز برای چشم بد
تا بدانگاهان که در دامن شب آفتاب
ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود^۳
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار
شیقم از یاد هندستای چو صرعی وار من
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد
چندن و طاوس خیزد از توای هندوستان
نیستی دلبر مر اورا بلکه جانی و روان
یشت خررا از توپالان دره اش را از تو جو^۴
هم جویدن را شعیری هم چریدن را علف
یشت ریش از کاوش منقار زاغ و جفته زن
چون شدش پراز تو زاغر مایه تشویش گشت
بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق
سالها بگذشت و روشن ماهت ای هندوستان
می نجنبید از چه آخر مایل و حامل ترا

این زدست حق شناسی و آن زباطل پروری
گاه خون بنمودن و گاه در کشیدن جابری
که ندیدی و نخواهی دید ابدون جابری
زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری
باد سردی در گلو بر لب فغان مضطری
روح را مرکز نبینی جز که والا کوهری
که دلم بگشاد از هر دیده چشمه احمری
و آن هوا شد باد سرد و باد ناله تندری
هر دمی تر کیدنی چون ناری از دانه پری
در میان عود سوزی بفکنی یا بجمری
میخلد غم در تنم مانند گرا نشتری^۲
چون نمی ساید مرا جز خار بشتی و بری
کو بخواب اندر ببیند از خزر جالندری^۵
صرعیانرا تن بلرزده همچو شاخ از صرصری
کنده شد زان سان ازین طاوس هر بال و پری
مار را زانی تو گاهی دل گزو گاه دلبری^۶
بیتو او بیجان تنبت و مایه بی پیکری
بیتو خر چون صائم الدهری نخورده مفطری
بیتو بسته بوز و خسته مانده در جوی و جری
برای آورده ضعیف از ناتوانی صرصری
حس^۷ هر صاحب صماخی را بصوت انگری
چون حجابی لعبتی بر سر کشد مه چادری
زین سیه چادر بما ننمود زیبا منظری
تا برافروزد بروشن روی توده اغبری

۱ - تندر رعد ۲ - گرا حجام ۳ - نهالین نوشک ۴ - خرر نام ولایتی است در حوالی کیلان - جالندر نام شهری در سومنات ۵ - چندن درخت صندل که مار اورا خوش دارد و همیشه بدان بینچد ۶ - دره شکته ۷ - زاغر حوصله و چینه دان مرغان - صماخ پرده گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری
 سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبز باغ
 يشك خوك بن کنند کشتمند خلق را
 باغی ای هندوستان و يحك و یا گله بزبان
 چونی ای خاینده شکر طوطی شیرین مقال
 چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی
 چونی ای آزاده باز دست شه کشته جدا
 چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام
 بالو پردردام افکن مرغ را جز دانه نیست
 تاجه بر بودی زدست آسمان از خواسته
 می نکویی با نیکدانی که آخر چبستست
 جز مگر بیدانشی و جز مگر نادان امیر
 عاقلی نوآب و مهر اج ترا چون دید گفت
 دزد کافر خوی و توانادان و زر بی یاسبان
 عمر تو ماند ببری را بر سر شاخ وجود
 زندگی کنج نیست کش روز و شبان دزد دسپهر
 دزد عمر تست این کافر که گفتم زینهار
 ای مسلمان مر تراوی برهنه هم مر ترا
 صیرفی را جای زر در کبسه کاغذ پاره چند
 هیچ غارتگر نپردازد ز ملک آنچنان
 اینمثل که لیس فی القراطاس هرگز اعتبار^۸
 کرشیدی چون فتادی اندرین دام بلا
 خانه زان تو و بیگانه در آن فرمان روا

تا ز سرتان در ریاید هم کله هم میزری^۱
 سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری^۲
 نیست الا سنگ این گردون فلاخن کاسری^۳
 کت بود گر کی شبان وزاغ دون خیناگری
 کت بود زاغی خطیب بر شده بر منبری
 چونی ای بازارگان بادزد مال و زربری
 کت نه پر هشت و نه ناخن زال کپیری غری^۴
 شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری
 کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری
 کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری
 آن کنهائی که بود در پیش حق لایغری
 نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری
 اینت غافل مهنری و آنت جاهل سروری
 گر برد بکیاره نبود معجب و مستنکری
 نیست جز بر طالوی زینشاخ هرگز بر خوری
 با چنین دزدی نباید ابیضی و اصفری
 از چنین دزد معمر در پی هر معمری
 از تر یا برد این بی دانشی اندر نری
 جوهری را جز جهستی نه بجای گوهری^۵
 کین مر قش پاره قرطاس هر سیم و زری^۶
 هست در آفاق گیتی دائری و سائری
 یا که گوشت بر نهاده قفل بد همچون کری
 پس مگو خانه منست این عاریت دان یا کری^۹

۱ - میز چادر ۲ - زاجر مانع ۳ - يشك بر وزن اشك چهار دندان بیش سباع - کاسر اسم فاعل از کسر
 یعنی شکستن ۴ - کبیر سالخورده و فرتوت - غرزن بدعمل و فحیه ۵ - مهر اج بر وزن معراج نام یکی از سلاطین
 هند که آنرا مهر اج گویند ۶ - جست جوهری فرومایه کم قیمت معدنش در مدینه ۷ - مر قش مزین و منقش
 ۸ - لا اعتبار بالقرطاس ۹ - کری کرایه

صاف و نابی دیگر را لای و دردی مر ترا
 اندر این پالیز آب و خاک و کشت و خو ز تو
 بر زه کت آهنی در گردن و چوبی زبی
 طوطی و طاوستانرا حق خوی لک لک دهد
 گر که با حتمای غیرت تن بمرگ اندر دهید
 کیست کوزین جنس یعنی جانور جاوید زیست
 در حضر مسکن گزین یا جای اندر بادیه
 ای مسلمان وی برهنم التَّجَاهُ التَّجَاهُ^۷
 گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید
 پر شاهین قدر تان پر چوب تیر باد
 با تو میگویم مباش ای ساده دل هندو سر
 چون سپرده شد طریقت کفر و دین کردد یکی
 مور دشت اینجاست ای هندو مکن دیگر جدال
 شش جهت گردد یکی چون بگذری زین چنبره
 سوی آتش ای برهنم شادرو هم چون سستی
 گریه را باشد زبون چون دل فراهم نیست موش
 درد دل موشی خدا بنشانند آن بیخی کز آن^۹
 ذوالفقار لطف این دورو دم عیسی مر است
 زنده شوزین دم چو گل آنکه بکن باور ز دل
 از غمت ای گلستان هند روز و شب منم
 ای خداوندان این کاشانه شغل و کار چیست
 یا دهی از بهر دشمن جان و داری پاس او

چون توئی رزبان و هم رز چین و هم رز افشری
 روز خرمن مرو را گندم شمارا جو دری^۱
 روزها اندر شیار و شب کنار آخوری^۲
 تا کنند پی ز طعمه گرز ماران ژاغری^۳
 به ز مرگ مطبقه و ز محرقه و ز ما شری^۴
 هست صعوه باز او گر سرور مستنری^۵
 با تکاپوی فلک چه بادی بی چه حاضری^۶
 تا که ملکیت بیدریغ آید بر چون دلبری
 بود خواهد پاس یزدان تان معین و باوری
 هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجر ی
 در طریق جان سپاری کم ز هندو دختری
 بیگمات این ز من بایست کردن باوری
 حضم کار افزاست کم کن ای مسلمان ماجری
 حق پرستانرا چه قبله آدرو چه ایدری
 سوی شمشیرای مسلمان شادرو چون جعفری^۸
 مور خاطر جمع در د پوست بر شیر نری
 سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری
 تو جهود و اینجهان همچون دمشق و خیبری
 که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری^{۱۰}
 رسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری
 مر شما را یکسره گرا کبری و ر اصغری
 یا که رویی خاک و خاکستر بری باز نبری^{۱۱}

۱ - جودر گیاهی خود رو که بیشتر در زراعت گندم و جو میروید. ودانه آن کوچک و باریک است - خود در مصراع اول بیرون کشیدن گیاه هرزه از پالیز ۲ - برزه گاوکاری - شیار شخم کردن ۳ - ژاغر حوصله و چینه دان - لک لک مار بسیار شکار کند ۴ - ماسرا ورمی که ماده آن از خون باشد ۵ - سر جنسی از عقاب و ازوی بزرگتر استفسر الطائر صار کالتسر قوۃ ۶ - بادی صحرا نشین - حاضر شهر نشین ۷ - التَّجَاهُ التَّجَاهُ ای اسرع اسرع ۸ - سستی زن هندی که با جنازه شوهر خود در آتش بسوزد (سستی و از رقتم با آتش درون - جعفر طیار عم یقینم اگر کم ۹ - (دردل موری) ۱۰ - عازر نام آورده که بدعای عیسی زنده شد ۱۱ - زبیر چهارچوبیست مانند نردبان که میان آنرا با طناب یا چرم یا تخته و چوب ساخته باشند و از خاک و خشت پر کرده از جانی بجائی برند و دو نفر آنرا بردارند

چایستی میخی که کوید بر سر ت مهر پرست
سگ ز طبیعت عار دارد ز آنکه اندر بر زفش
تو بدین جانی که داری تنگ هر جانآوری
ای بر همین دم مزین جز با غریو رام رام^۲
اژدهای مال و جان او بار را بکداخته
من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش
اژدهای گنجستان هرگز نخسید ای شکفت
پوست زین اژدر بهمت تان همی بایست کند
پیش همت برانسیجد و ر که دشمن پیل تن
گر چه با نیرنگ شد آماده عیش و طرب
تو بمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن
خوی افریقی بگیر ای آسیائی گر چه او
جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا
گر چه چنگت سود و ناخن و ر که منقارت شکست
بال همت بر کشاو بر حمیت باز کن
فطرت ساده شمانقشش بگیتی خوش نشاند
آتشین دم اژدر آتش بار کرکس در هوا
در نوشت این در نور دنده بساط آشتی
در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور
یا کبوتر پیش شاهین یا که تیغ و پیش باز
جسم را همچون طلسمی دان مشوما بوس تو
چیت چشمه خضر میگویند جاویدی حیات
زبور جسم است جان و زیور جانست علم

یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری
چون سگ بیکانه آید بر جهد چون قسوری^۱
شهبواری شو ممکن خر بندگی پیش خری^۲
وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری
روی وارزیزی بنای اندر کنید و خنجری^۳
که بود بر هر هفته گنج خفته اژدری
اینت منکر اژدهائی جان گزائی کافری
هم زفر کردش چاک و همش کوبیدن سری^۴
بال پشه زار نالی لاغری مستحقری
آشکار آزرم جوئی در نهان رزم آوری
بزم مردانرا نشاید جز چنین ساغر خوری
آدمی خوارست تو میباش دیو و دد خوری
بچه هرگز نزاده در اروپا مادری
کنده پیری لبیک در عشوه جوان و لمتری^۵
بو که بخشد فضل حقت مخلمی و منسری^۶
نشوت باده شما پر باد کردش منجزی^۷
آسمان آراست بهر جنگ هر جنگ آوری
عهد سیف ایضی و دور رمح اسمری^۸
خاورا تو چون نباتی باختر جاناوری
یا کرک در پیش باشه یا که صعوه لاغری^۹
ره نوردی کن طلب از ادهمی و ز اشقری^{۱۰}
خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اخضری
جان تو از علم بندد ای برادر زیوری^{۱۱}

۱ - قور شیر درنده ۲ - خربنده کسی که الاغ گرایه دهد ۳ - رام بهندی نام باری تعالی است ۴ - او بار
بلع کننده - ارزیر قلم - نای حلقوم ۵ - زفر بفتح اول و ثانی دهان ۶ - لمر بروزن عنصر فریه ۷ - مخلم
چنگال - منسر هوللطیر الجارح مثل المنقار ۸ - نشوت سکر و مستی - منخر سو راخ یعنی ۹ - اسمر گندم کون
و نیز اسمر نام تیر است ۱۰ - کرک بفتح اول و ثانی بلد و چین - باشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز
۱۱ - ادهم اسب سیاه - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوّتش از علم باشد ابعزیز
ابر آذاری یکف یعنی که تیغ هندوی
باغبان اینچمن را تیغ میباید نه بیل
ایکه شست و شوی تن هر روزه بر تو واجبست
تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو^۳
لوح پیشانیت را با خون دشمن کن نگار
گر قوام تن بخون داند پزشک اندر مزاج
همچو زهره در جهان جاوید مانی بی خلل
ای مسلمان وی بر همین نیست چون از نفاق
چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند
در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش
گر بگوش اندر شود این ناله تندر ترا
تا که همچون شیر گوری دیده از جا بر جهید
تیری ای نادان ولی نه در کان در ماهی
گرد خنک شاه جرمن شیعه بکران او
میدهد جز راصم^۸ ابدون محاسب را جواب
کم مبادا از جهان سایه همای آسای او
همتش خورشید واری یکرمان گستر نور
هیچ شب اندر وجود اینهمه مستی نبود
دست ساغر گیرم از جام دگر لرزان و دل
از کدامین تانک^۹ رزبان چید این انگور را
جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بار غم

بی زدانش جمله چیزی نیست الا ابری
گیر تا گلشن کنی و لاله زار از کردی
تیغ برگف گیر ورنه دار بر سر معجری^۲
شست و شوئی ده بخون مرتنت را چون کازری
صاف و پاکیزه شود چون آینه اسکندری
نه بشنگرف ای بر همین بیچه نه با^۴ عصفری
توبقای جان بدین خون دان چو زهره اذهری
از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری
مهربان چو یان مزی مانند گلّه نافر^۵
هست مستنفر سروش و اهر من مستنفری^۶
کاش بودی مر مرا از تو چنین گوهر خری
نغنوی یکشب زحیرت همچو چشم عبهری^۷
کی رهید از مکر این روباه حیات گستری
همچو مهب فروزی از خرچنگ و نفرازی سری^۸
کوری از هر کور بستر و کری از هر کری
مرغ عیسی سوی عیسی میپر د چون سنقری^۹
که جهانرا همت او گشت سایه گستری
بکرمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری^{۱۰}
ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری
از ره باز آمدن با خویشان لم^{۱۱} یشعری
وز کدامین دست بفشرد این غنبر ز افشری
بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری

۱ - آذر نام ماه اول بهار از سال رومیان - کرد در زمین یشته و بیشه و کوه و دره ۲ - کازر رخت شوی در یکی
از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است ۳ - شوخ چرک بدن ۴ - شنکرف و شنجراف رنگی سرخ
معدنی - عصفر رنگی زرد و نباتی و اشاره بطائفه از هند که پیشانی خود را رنگ کنند ۵ - نافر وحشی و فرار کننده
۶ - مستنفر بصیغه الفاعل النافر والغالب والمستنفر بصیغه المفعول المستنفر و التضرع الخوف ۷ - تندرعه - عبهر ترکس
۸ - تیر مطارد - کمان برج قوس - ماهی برج حوت - خرچنگ برج سرطان ۹ - جزر اصم باصطلاح ریاضیین
عددی که جزرش گنگ باشد یعنی منتهی بهفر نشود - و سنقر بروزن عنصر مرغیست شکاری از جنس جرج
۱۰ - هامر سیال و ریزان

عندلیبیم را چه فروردینی و چه آذری
 کرت حقیقین دیده بودی همچو پور آذری^۲
 کاش بودی مام ازین بی ننگ بچه عاقری^۳
 درهواشان همچو ذر^۴ پیرا کن و خا کستری^۵
 هر شهیدی خیزد از گوری چو لاله اهری
 کرد راحت سرمه سازد دیده هر اهوری^۶
 چیست دانی کالبد اندوده گل باگوهری
 پیش هر تیغی کنون استاده ام چون اسپری
 هشت خواهد کی باسانی شکار لمزی^۷
 ناچه خواهد کرد مسکین لابنی و تاملری^۸
 صیدایدون کم بچنگ آورد یک صیداشکری
 گفت باموری زرای روشنی و انوری
 تا سلیمان نشکند تان زیر سم لشکری^۹
 وز شما یکتا نه این بشکستگان را جاری^{۱۰}
 لاف دانش چون زند از مور لاغر کتری^{۱۱}
 کوئیا هم سر بر او چک کرده هم افسری^{۱۲}
 ورنه مرغ تو بدام اندر نجنباند پری
 هیچی ای نااهل نه تیغی و نه هم اسپری
 آسمان بهر تو آرد گه بز و گه عنتری
 بر تو خندد این بز و عنتر چو مست از ساغری
 مسلم از احمد فرامش کرد و الله اشتری^{۱۳}
 اینکه در ایران همی بینی چنین شور و شری
 چون خیر و موم باخباز و با صور تگری

بیستم در صحو و سگری زین شکایتها خموش^۱
 پیش بت نه پیش من خمیده بودی قامت
 ای بدست زانیاں بسپرده مام خویش را
 این خسار را بکسر با آتشین جاروب روب
 سرخ روئی خواهی از دینا بخون آغشته شو
 حور بر رخسار سرخابی کشد از خون تو
 روح صافی کوهر است و کوهر از گل کن جدا
 پاره شد از پیش چشم غاشیه هر خشیقی^۲
 این دد برده فرو در خوتان دندان و چنگ
 موش خرما دزد و دوشامیش اندر چنگ کرک
 هم می وهم مزه وهم مسته این دد زتست^۳
 آن شنیدستی که موری گشته در زاری مثل
 که بسور اخ اندرون از هر کران اندر خزید
 مور بهر حفظ قوم خویشان این رای زد
 چون ز مور لاغری هم کمتر اندر هوش تو
 عمرها بگذشت و تو از مکر او ایمن نه
 نیست گوئی را مجال اینجا محقق دان همین
 چون نتیجه دانش الفغه تو هیچ بود
 آن ملاحظ بهر لعب آرد بز و عنتر بکوی
 ز آن بز و عنتر بخندد هر تماشاگر بکوی
 هندو از ناک فرامش کرد و احکام گرت
 جز عمای چشم چهل انگیز کوری چند نیست
 فاعل اندر فعل بس چالاک و تو در انفعال

۱ - صحو هوش بعد از مستی ۲ - آرز نام پدر حضرت ابراهیم با عم وی ۳ - عاقر کسی که فرزند نداشته باشد
 ۴ - ذر ذرات پراکنده در هوا ۵ - اهور سیاه چشم ۶ - خشیت خوف و بیم ۷ - کمتر بضم اول و ثالث فربه
 ۸ - لابن بکسر باه صاحب لبن و شیر - تامل صاحب نمل و خرما ۹ - مسته بضم میم طعمه ۱۰ - قوله تعالی قال ثَمَلَةٌ
 يَا أَيُّهَا النَّاسُ اذْكُوا مِمَّا كُنْتُمْ لَا يَخْطِبُكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ ۱۱ - جبر بستن شکسته جابر اسم فاعل
 از آن ۱۲ - چک برات و وظیفه ۱۳ - اِنْ لِّلّٰهِ اَشْتَرٰی مِنْ اَلَّذِیْنَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوَالُهُمْ بِاَنْ لَّهُمُ الْجَنَّةُ يُقَاتِلُوْنَ فِيْ
 سَبِيلِ اللّٰهِ فَيَقْتُلُوْنَ وَ يُقْتَلُوْنَ وَ وَعْدًا عَلَيْهِ حَقًّا الْخ ناک اسم مصنف گرت است که آن یکی از کتب مقدسه هندوان است

چون صباخت را خدا از حق شنودن کرد مهر^۱
 قهر حق چون در بیدند بر کسی از پیدش روی
 بر دلت سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون
 داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است
 ابر تیره جادوان بر چشم مردم کله بست^۲
 یاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان
 دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون
 یا بیلوای عظیمی اندر آن ملک که او
 کو فزاید در تنش آن رنج این باد بزان
 آنچنان بز که کند هر بادبانش بازگون
 کنده باداریشه اش چون ترب کش تره فروش
 نیل آب افزای و خاک نیل زای مصر دهند
 تا بکی خواهد بدن از جیلم و جمننا و گنگ
 سالها بگذشت کر نشویش او در شرق و غرب
 بیش ازینش در تنعم ای فلک مگذار تو
 مسرفی ای چرخ در تنعم این دیو رجیم
 بگذر از سیم و در و باقوت سرخ و زرناب
 خرمن الفغه از مال کسان کن سوخته^۳
 العجل ای انتصار و انتقام روزگار
 ور چو روئین تن کند تن چار طبعش باد خصم
 درخ شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او

چون توانم من گشودن چونکه حق بندد دری
 همچو شاگرد رسن تابان رود بر قهقری
 کز گل بیجان همی کردی بدم جانوری^۴
 کز دل احق ستردن حق بر حق استری
 بر نیامد آفتاب عقل از يك منظری
 عید باشد شبر و انرا غیبتش بی امتری^۵
 یا بطوفانی و خسفی یا بیباد صرصری
 کرد نامش را برای خویشتن مستعمری
 که بعد اندر فرود آن باد در هر معبری
 بکسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری
 بر کند از بهر خوان هر غنی و مقتری^۶
 رود خویش بادو دود کوره آتشکری
 شوره زار انگلستان سبز و تازه و ناضری^۷
 هیچ پهلوئی باسایش نسوده بستری
 دور از انصاف این اسراف دان از هر دری
 که بیاریدی براو نعمت چو ابر ماطری^۸
 که کلاه به زال بر دوهم عصابه معصری^۹
 چون درخت بادیه از برق بهر کیفری
 ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری
 هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری
 خاک مصر و هند گشتی کر کسانرا مجزری^{۱۰}

۱ - صباخ استخوان کوش که بواسطه آن صوتهها شنیده شود ۲ - اشاره است به مرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند موش است و بالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بهرمان خدا ودعای عیسی جان یافت و پیر بدو بیفتاد و بر دحق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ۳ - کله بکسر کاف خانه و پرده ایست که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ۴ - امترا جدال و نزاع ۵ - مقتر بصیغه فاعل فقیر و درویش ۶ - جیلم و جمننا و گنگ نام سه رود است در هندوستان - ناضربانفرت و طراوت ۷ - کلاه بهر کلاه ریسمان شام که از دوك بپرخه بیچند - عصابه به پارچه و دستارچه که بر سر بیچند - معصر بصیغه اسم فاعل دختری که بر سیدکی و حیض نزدیک باشد ۸ - الفغه جمع کرده و اندوخته ۹ - ولسن نام رئیس جمه پور آمریکا - مجرز بروزن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدرید
هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد

تجلید مطالع

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری
بعد چندی زیر خاکستر فروزینه نهاد^د
آسمان با آرزو از چشم سوراخ تنگ تر
گشتی کیدش روان عراده مکرش دوان
گر بدیهای جهانرا جنس عالی شد عرض
آن درخت رسته در دوزخ که خوانندی ز قوم
بستگان چاه بابل را چنین همشیره نی
مر درنگ هرگز را دیو وارث آرزو
از زمین ویژه ز خاک آسیا بسترده باد
تا بود جنبنده او بر خاک ماهش گرد میست
گر ندانی سیرت او را ز من باید شنید
هم بدان سنگت بگوید مغز سر روزی چو گوز
عاقبت از سیلیت رخ همچو نیلوفر کند
هین مشو مقنون سحر سامری گوساله وار
هیچ چشمی نه که از گردش بدر آ گنده نیست
سودا هر روزین مبین مغبونی فردا نگر
چون نهد پیمه وری بر مکر سودا را اساس
من ندیدم گر تو دیدی سودمند از بیع او
بکنر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او

از تنش آجا خدیوی یا که اینجا ناکری^۱
این نواب را در این عالم چو دور مضمری^۲

کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری
تا که دود فتنه بالا زد سر ازهر کشوری
وین زمین درگازاو چون زربدست زرگری
آن میان بحر ها وین در میان هر بری
این عرضهارا نبینی جز که شخصص جوهری
تلمخ تر بنقهوم در دوزخ نیاورده بری
طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری
خشم یزدانش مبادا بیشتر زبن منطری
ابن اثر یعنی نشان پای بد مستثاری
کننده بادا نیش این کردم بگاز دم بری
تا نباشی ای پسر بر سیرتش مستظهری
که ردی برسینه از مهرش بسان اعوری
کز چشمه او بروئی تازه چون نیلوفری
این سمر بشنو اگر نشنیده از سامری
هیچ جسمی نه که نکرقتش زرگر اوگری
سود کی بیند کسی زین شوم کف پیله وری
نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری
ور ندیدی من بسی دیدم زبعضی خاسری
سود در دنیا ز عهد کبر ویزه کبافی
دید خواهد عاقبت گر سروری ورچاگری

۱ - اوصال بند و پیوندهای استخوان - تاکر سرهنگان هند مانند خدیو در مصر ۲ - دور برد و قسم است مصر و مصر دور مصر ح بلا واسطه است مثل توقف ارب و توقف ب را و دور مصر بواسطه است مثل توقف ارب و توقف ب بر دود برج ۳ - اخگر باره آتش درخشنده ۴ - فروزیه خاوشاکی که بدان آتش افروزند ۵ - گراز مراض زرگری ۶ - بر صحرا ۷ - شخص کبابدو بدن ۸ - منظر بصیغه فاعل مهلت دهنده و تاخیر اندازنده ۹ - اثر مابقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء اثر ۱۰ - گوز بفتح اول جوز است که کردو باشد - اعور کور چشم و نابینا ۱۱ - در افسانه وقفه - سمرقنه گوینده ۱۲ - گر مصری است که بربختن مو گردد ۱۳ - یله و ریکه ادویه عطاری و بزازی و غیر آن در اطراف جهت فروش بگرداند ۱۴ - خسران ضرروزیان

هم بدین پیمان و عهد آمد زلندن تا کجا
هم هوا مسموم گردد هم زمین زهر آب دم
تیغ گرسبوز بود بادافره افراسیاب
چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار
گلخن پردود بین هر گلشنی کت او نمود
این نه باغ است این همان باغ است کرتف موم
نرد بازی نیست بر نطع جهان چالاک تر
این دغل باز دغا را بازگون افتاده باد
شر محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست
خرمی افزای تر زین کت جگر هند و شکافت
پاسخ پرسش ز تو در مطلب هل نیست باد^۱
آز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن
آن خلنده خار دستت باد بریده ز بن
تیغ اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی
دور بادی او افتاده ای خس از چشم جهان
زاده دنیستی ز آن شرم اندر دیده نیست
زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند
از خدا میخواه ای ابران نجات و خلاصی
دشمنت را تیغ عریان در کف و بز دود تیر
از جفای تیغ دشمن وز بسای تیر او
دشمنت بر خفیه تیر انداز و تو خفته بنواز
کار ابران اینچنین ناساخته از ساز کیست

تابسیحون هم زسیحون زدسوی پیشاوری^۱
هر کجا زینقوم بکتن بگذرد چون عابری
هین سیاوشا مشو غره که دادت دختری^۲
بلکه در شبهای وی هرگز نیبی مقهری^۳
اندر آنجاسودین کت اوزیان گفت وضری
رسته اش خار است و نشتر صد گری در صد گری^۴
از چنین بدمهره اندازی و خوش نقش آوری
کعبتین خواسته بر نخنه هر قاسری
بهر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری^۵
یکخبر نشنید هر گز زین و آن مستخبری
هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری
آنت خشنی خواهر است و اینست غرچه دادری^۶
ای خلنده خار زیر دم هر نادان خری
رحمت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری
زانکه اندر چشم گیتی نیست چون تو عاوری^۷
نیست پرده شرم را زین قحبه دور افکن تری
کنده بادا گفت ار در زای چون تو بیوری
زانکه همچون مهره افتاده اندر ششدری
تو بتن عریان چنان کاندر مه دی عرری
پاس حقت درع بادو حفظ یزدان مغری
بر نت خفتان کنده از دسروشین شهری^۸
گشی نه سیاهه بمانده در کف و نه بنصری^۹

- ۱ - پیشاور شهری است نزدیک افغانستان وطن ناظم ۲ - گرسبوز نام برادر افراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب
دختر خود سیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت ۳ - مقهر وقتی که ماه بدر تمام باشد و روشنائی زیاد
دهد ۴ - گری بفتح کاف پارسی پیمانه زمین که جریب باشد ۵ - استقدر الله شیأ سألہ ان یقسم لہ به
۶ - هل حرف استفهام ۷ - خشنی بضم اول زن فاحشه - غرچه چیز و نخت و ناسرد و دیوث - دادر برادر
۸ - عائر خس و خاشاک ۹ - خفتان جامه و جبۀ روز جنگ ۱۰ - بنصر الاصبغ بین الوسطی والخضر

از سر ایهام با تیغ قضا تا خنصری^۱
 نیست چرمه شوخ چشمی را چنومستحضری^۲
 هم تویی روغن فروزی بر فلک هر اختری
 ملک بخشش ملک بکشا بر کفم بی عسکری
 ویرنه بر ابلیس کاین باز ندرا زد مسطری^۳
 بشدو زندانی کند کو کند بهر دیگری
 کوست هم از دربیو با زنده هم از در دری^۴
 تیر افکن خار پشقی دوزخی دم از دری^۵
 سلاکتش اندر سفته چه خر مهره جای گوهری^۶
 بس عفن صحرا بریده تا که بوید غنبری
 در هوا از وی کلنگی در زمین زو کهتری^۷
 پرز کو کردینه چوبی پرز شیشه مسکری
 آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری
 از برون خوش منظری و وز درون بدخبری
 بیشه خالی ماند از هر شرزه شیر نری
 باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری
 پر نکرده از جوان هفت آخور را غری^۸
 در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری
 بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری^۹
 تا که دور سال شمسی را بود شهر بوری
 خواهدت دوزید تیری از نشان نا بگذری
 خلق تریاکی نکرد و نا فرید او منتری
 زهر کش تریاکی و هم مار گیر افسونگری

یارب این بدینچه را کن رنجه کش بر کنده باد
 هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت اندرون
 در قتیله خشک من روغن بیغزا ای خدا
 سنگ مرغی چون گران آهنک جیشی بشکند^۱
 اینم مثل دانی که راه مکر و حیلت بسته نیست
 لیک شحنه آسمانی چاه کن را هم ز چاه
 هم بیو بارد بدم این اردها را از دری
 چون کشف سر کرده پنهان در شکم آمد بهند^۲
 پلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خالان
 تلخی دریا کشیده تا کند شگر شکار
 مانده اندر چنگ باز آ و نا گشته رها
 بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند
 صنعت جولاهه رنگارنگش اندر تنگ و بار
 کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لپو جوی
 زین دو شد تاراج از مهر اج گنج هندوی^۳
 کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان
 هفت اقلیم هفت آخور دان و این چترنده نوز
 آنچه اکنون میرود زینقوم اندر مصر و هند
 گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف
 شهر پر آشوب بادت باد شمس منکسف
 تا یکی خواهد فغان بر غلط تیر از نشان
 نیست ماری در بن غاری که بهر زهرا و
 بهر زهر توقضا خواهد فرستادن ز غیب

۱ - خنصر انگشت کوچک ۲ - شوخ چشم بیخیا - چرمه اسب که خنگ باشد - ۳ - مستحضر در اندین اسب
 ۴ - اشاره بسجیل ابابیل و هلاک کردن جیش ابره در عام الفیل ۵ - بازند کتاب زردشت ۶ - اوباردن بلعیدن
 ۷ - کشف مفتاح اول و ثانی لاک پشت ۸ - سلاکت رشته و ریسمانی که در آن گوهر و مهره گشتند ۹ - کلنگ مرغی
 است کبود رنگ دراز کردن ۱۰ - مهر اج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۱ - زاهر حوصله و جینه دان
 ۱۲ - آذر ماه نهم از ماههای فرس

ایکه کرم پیله را سرمایه اکسون دهی
 طبل رسوائیش در عالم بکوب ایعدل حق
 در دیار او صواعق آتچنان کرده اثر
 هیچ خامه هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد
 اضطرابش باعث آرام جان عالم است
 ای بسعی تو شده مطموره بس معموره^۲
 گوزیر کنبد فشان در روز همچون شب گذار
 جز پیریشان خاطر و آشفته دل هرگز مزی
 گر چه از هر خشک و تران بود راغریر نشد
 بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند
 پست شد بالائیت اندر زمانه آتچنانک
 ای ندیده خواب راحت کس زبیداد شبی
 ای خدا از پای گیتی بر کن این خارخلان
 اشتر بن بر کنند زین خلمده خارها
 ای خداوندیکه رنگ و گور و اشتر مرغ را
 گشت سک سک ابرش گیتی ز رهواری^۳ او
 تاجه مرغست اینکه دارد صد هزاران بال و پر
 آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت
 آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تابناک

با یلاس و لاس من ده زیب دبیبه ششتی^۱
 به زعدل تو نخواهد یافتن کس داوری
 که حجر اندر زجاجه درد جاجه خنجری
 جز بنفش انصرامت جفت نفس محبری^۲
 زنده کن عالم بمرک اینچنین بد گوهری
 وی بکشد تو شده مأمور هر خس آمری
 یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب بیری
 که جهانی نیست از تو جز پیریشان خاطری
 راغرش چون از درم زنبیل هائل کنکری^۴
 طایرت بادا بحکم هر مجرب زاجری^۵
 گفته شد در قافیت انگلترا انگلتزی
 خشم حق باداد چشم خون فشان رامهری^۶
 تا کند زین خاریشی نوشخواری اشتری
 با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری^۷
 به رفتن صنع تو خف داد و ظلف و حافی^۸
 لنگ کن در زیر او گر خنک و رجمزوری^۹
 از دورنگی و زدغل و زمکر و ترفند و مری
 راست چون مشاطه بسی بر عروسی زوری
 ماند اندر طاق نسیان نا زدوده اغبری

۱ - اکسون بکسر اول دیبای سیاه - یلاس پشمیه سطر - لاس ابریشم فرومایه یاک نشده ۲ - انصرام منقضی شدن و بسر آمدن مدت و زمان - نفس بکسر اول مرگ مجبر دوات ۳ - مطموره خرابه و محبس در زیر زمین ۴ - راغر حوصله و چینه دان - کنکر قسمی از گدایان که استخوان کتف گوسفند را بر هم زنند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ۵ - زجر فال گوئی کردن بمرغان طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بمرغان اینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کنند فال زند و اگر بجانب چپ بازپرد تطیر نباید ۶ - مسهر شب بیدار ۷ - رنگ بز کوهی - خف بضم و تشدید سیل شتر و سم شتر مرغ و سواي این دو سم دیگر حیوانات را خف نگویند - ظلف بکسر سم شکافته چون سم گاو و گوسپند - حافر سم دولاب مانند اسب و آستر ۸ - سک بضم هر دو سین رفتن نا هوار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد - ابرش اسبی که نقطهای مخالف رنگ او بر او باشد - خنک بکسر اسب سفید - جزیور بر وزن همدیگر اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد ۹ - ترفند خنده و مکر - مری بکسر میم جدال و لجاج

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن ازاد^۱
 يك نواله خوش زنای خود فروهر گر نبرد
 سوز گیتی سوك كشت و انگین منقوع صبر^۲
 آن سهای بی بها كز هر نظر بودی نهان
 هر شغادی حمله سازی با تهمتن پنجه كرد^۳
 این بلاها در جهان بکسر ازین بیداد خوست
 گر چه آفاق جهانرا در شمار اندازه نیست
 فرستی دادش زمانه تا بدعوی لب گشاد
 خار کارنده کجا سیسنبه و سوسن چرد
 ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت
 ای سپرده بی عثار پای هر هموار جای
 ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ است
 از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل
 اینهمه كرد بلا از بهر آن انگیخت او
 آنچنان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی
 از نهان هر گوش را مسموع نه جز موحشی
 هم تور قصیدی بر آن آوا که غول راهزن
 مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار
 اینچنین باشد نگار آتش افروزی دیو
 روبه شیداد جنگ را متین در بر گرفت^۴
 عارف و عامی نگویم ز آنکه خود عارف نبود
 جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر

جز تو يك آبستنی فرزند زهدان بردی
 کس بخاور اندرون پر خواره و راندك خوری
 تلخ شده چرا که بد شیرین و خوش آبشخوری
 كرد بر خورشید رخشان آشکارا مفخوری
 هر شغالی ماده شد چیره بر شیر نری
 كآفت هر ملكتست و فتنه هر كشوری
 مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری
 كه منم لاغیر معموره جهان را عامری
 ایعجب زین خار کاری سنبیل و سوسن جری
 حق شخاید روت با سر پنجه كند آوری^۵
 زین سپس بادات هر هموار جانی معثری^۶
 بال كر كس کی رسد در ذروه دو پیکری^۷
 خاك ایران گلشن است و باد ایران عنبری
 تا كند از خویشتن بر ملك ایران سروری
 كه بسوزید آنچه آنجا بود از خشك و نری
 وزعیان هر دبدبه را منظور نه جز منكری
 داشت همواره در آن آوا معود حنجری
 برده معجب مرترا منكر پی مستبصری
 كه بیای خود فتنی همچون سستی در آذری^۸
 هوش دزد آوا برون آورد چون خینا گری
 آنكه اور قصید بر سازش چوسك در مقمری^۹
 كه از آنسو دید روشن روی ماه انوری

- ۱ - زه بکسر زاین زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند
- ۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ - ۳ - شهادت نام برادر رستم که رستم را با رخس در چاه انداخت و رستم او را بیک تیر بکشت - ۴ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن - بروت موی پشت لب و شارب - کتد آور شجاع و دایر
- ۵ - عثار لغزش - معثر محل لغزش پای - ۶ - ذروه بضم بالایی هر چیز - دو پیکر بر ج جوزا و خانه عطارد
- ۷ - سستی زنی از همدان که با جفت مرده خود با آتش رود و بسوزد - ۸ - رامتین نام چنگی نوازی است معروف
- ۹ - لایلی مقمره شبهایی که ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشانند نورو سبک عود کنند

مقمرش وارونه گفتم ز آنکه روشن روی ماه
عهد بازی با تذروی دان و گرگی با بره
تا نپنداری که آتش تا شتا لنگ آیدت
ای تو کحل دیده ز آن کحال داهی خواسته^۲
اینچنین ویران نبودی نیز ایران گر نبود
کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود
شد تلف با کیدش از ایران و هم تاراج رفت
آنچه از غن در خراسان رفت و زتا تار در
لانه کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ^۳
از خطاهای طبیعت و ز غلط کاری اوست
نائب ضحاک تازی خواستم گفتن و را
هر تنی ز بنقوم ماند با هزاران اژدها
نخوت فرعونیش در مغزو قولش بر زبان
وارهان زین ننگ تخمه آدمی را اینخدا
کار گاه راستی سوزو دروغ آرای را
شو بدوزخ در فرو ای اختر نا ساز تو
بدشگون بودی چهار آ ای بداختر شوفرو
ترک و تازی هند و ایران لاجرم معذور نیست
معصم طرار را از بن همی بساید برید^۴
ای فر بدون مبارک پی برون آزانکه نیست
تا بدست اندر نجیبانی تو گر زه کاه و سار
موسی دریا شکافی باید ابدون بیخلاف
بالضرورة از پی هر شدنی باشد فرج
هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نژاد

بود بر خورشید و پشتش سوی گوی اغبری
با مسلمانان پارسانی عهد ترسا فاجری
کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری^۱
کو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری
آنجمنان فرمان روانی را چو توفر مانبری
در دیاری که فرود آمد چنین بد محضری
عدتی بسیار مری عدتی بس و افری
ملک ایران میرود زین ناممذهب معشری^۲
هر گروهی را ز جنس خویش باید مهتری
کرگ را از احسن التقویم دادن پیکری^۳
عقل گفتا اژدری چونین ندارد حمیری^۴
داشت گر ضحاک مار چند مغز سرخوری
وز تنم گاه نمروندی و گاهی بیوری^۵
که بلیسی در نهان دارد ز انسان ظاهری
رونقی بخشید اختر کاخترش باد اختری
که نه جز خشک و تر سوزان و اژدر دروری
هم بدان چاهی که دیگر باره بر ناری سری
گر نباشد با چنین قومی عداوت کستری
از برای مردم طرار بایسد خنجرری
رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری
بر فرازیدن نیارد کاه و الا اخستری
ذوالفقار حیدری و احتساب عمری
نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری
خاک ایران جز طریق چهل و نقصان بسپری

۱ - شتا لنگ استخوان میان بند گاه یا و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بی وفا ۲ - داهی مجمل و مگار
۳ - غن بضم صنفی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان منچر قوت یافته خراسان را گرفتند و سنج را در قفس کردند
معشر گروه از مردم ۴ - کبت زنبور عسل ۵ - (منظری) ۶ - هیر نام ضحاک ۷ - بیور نیز نام ضحاک
۸ - معصم محل دست بند از دست

خاك نيرم پروراست و خاك فَرْخ كاوه زاي
 آتپچنان كز بيشه پرورده پير مایه گاو^۲
 نادری با آتپن جاروب رو بنده خسان
 بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کمر
 روح قدسش درد میده جان علوی در بدن
 حافظ ارکان مملکت با سیاستهای نیک
 بود خلقان حمیت را بجان مستبطنی
 رمح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی
 مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب
 جز بگر دخنک ابدون کس نیابد چشم ملک
 باز گردد روز مردان بگذرد قحط الزجال
 می نخواهد ماند ابدون شهنه گشته شبروی^۸
 از بزیدن اوفند باد شرک انگیز خصم
 باز گردد چشم ترکس کوری هر زشت باغ
 آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار
 رستم بر پشت رخس آهنین پی بر نشین
 راستی بهتر خدیر شد حسستان از دیر باز
 چایست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد
 ننگ دیدار شکل روبهش رخصت نداد
 مر جهانرا ای جهان آرای کن آماده تو
 استتاره هر افق از تیغ شاه جرمن است
 در ادای مدحت او هر افق گوشو رواق

این کشته اختری و آن کشته اژدری^۱
 باز آمد نادری مر خلق را گرد آوری
 که نکردد کرد عزمش و هم دون را طایری
 در میانش خنجری در چپ زبده خواهان سری^۲
 چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری
 خشم و کین را رافضی و عقل و دین را مؤثری^۳
 خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری^۴
 سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهی^۵
 در عرب نادیده کس جز حیدر ابدون مسعری^۶
 روشنی را کحل و کحل روشنی را جوهری
 این مثل دانی که هست هراولی را آخری
 مصلحت بین مفسدت و دادگر استمکری
 باز روید زین چمنها لاله و سیسنبیری
 زاغ گرید گل بخندد چون قباد و سنجری
 بسپرد در پی سچل عهد هر نادر خوری
 که جهان از نخمه اردنگ شد هازندری^۹
 لیک خالی هم نبینی بیشه شان از خادری^{۱۰}
 بر شکل بدسکال و روبه مکر آوری^{۱۱}
 تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری
 کر جمالش بر فروزد دیده هر ناظری
 هراقق باید که باشد تیغ اورا شاکری
 هر رواقی منبری و هر صباحی ذاکری

۱ - نیرم نریجان است که بدرسام و جد رستم باشد - اختر یعنی رایت و علم است ۲ - اشاره به ابدون آتپن است
 ۳ - دو پیکر جوذا و آن صورتی از صور کواکب است بهیشت مریدی ایستاده که بدستی خنجری و بدست دیگر
 سری بریده دارد ۴ - رافض تارك و دور کشته - مؤثر برگزیده ۵ - خلقان جامه کهنه - بطانه آستر - شعار
 جامه زین ۶ - سیف شاه رستم برهنه کشیده ۷ - مسعر الحرب افروزنده آتش جنگ ۸ - شهنه عس
 و نگهبان - شبر و دزد ۹ - اردنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ۱۰ - لیت خادر شیر در بیشه
 پنهان شده ۱۱ - اجم بیشه و نیزار - شکل شمال

دیو و دد سوزنده تر از تیغ او اندر جهان
 نغمه معروف بلبل دان ز فیض نو بهار
 هم ز لطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت
 چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس
 اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس
 الغرض جز بر غلط کار جهان می نگذرد
 نه قبول او ز دانش خاست نه رُدش ز جهل
 در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
 عنصر ترکیب عالم جز که گرگ و میش نیست
 بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون
 شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان
 ز آن نمی پرد که بال و پر ندارد ماکیان
 هر کسی از بهر طمع صناعی بگرفته پیش
 عفت تو بی ز میل طمع و درک مقدرت
 ملامت دیوی جهان را ز آن پیراز مکر و جور
 با سیاستهای هر سنت گذاری دشمنی
 محض افعال زشت خویشی ای نا کس جهان
 هر که روشن بین باندازه نظر عیب تو دید
 خم خمری اینجهان زیرا نگردد کرد تو
 دل از این نا مردم مردم نمایم گشت خون
 وقت آن آمد که کویم نوح واری لاتذر
 جمله کی ما نا بهم چون بند نی با بند نی
 در بیابان صحبت بسته دهن گرگ و شغال
 با زبانی از زبانه برق خرمن سوز تر^۱

هیچ ابری برق نجهانید و غرآن تندری^۱
 هم برون نازیدن بد احسن زاع منکری
 هر کجا باد صباخوش دم چو نغمه اذفری^۲
 آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری^۳
 یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری
 خواه آیدون یا که آدون بگردد دانشوری
 اتفاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری
 از برای طمع شکر در میان معصری^۴
 میش او که گرگ کرد درک میش لاغری
 کرده در بر جلد میشی بره و شیشک دری
 فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری
 سخره زالی نبد گیر داشتی پیران پری^۵
 بی سبب کس نیست هر گردین و دانش پروری
 هست با عجزی قرین و باغبانوت همسری^۶
 جور را ماری بوی هم مار را افسونگری
 ز آنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت گستری
 هیچکس نداشت بر تو از تو بهتر محضی^۷
 سیرت خود را توئی هم آینه و همظهري
 جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری
 ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه باوری
 که نژاید زینجهان جز کافر ابن الکافری
 خوی بد آموخته هر صاغری از کابری^۸
 به زهر زو بین زبانی در دروغ و افتری^۹
 که فتد در کشتمند زار تن برزیکری

۱ - تندر رعند ۲ - نغمه اذفر مشک بویا و شدید الراجحه ۳ - امترا شک و شبهه و نیز بمعنی بیسکار و خصومت
 ۴ - معصره آنچه در آن شیره انگور و نیشکر فشارند و بفارسی چرخشت گویند ۵ - ماکیان مرغ خانه - سخره
 مطیم ۶ - غباوت گولی و کم فهمی و کندی ذهنی ۷ - محضر ورثه استشهاد و شهادت نامه ۸ - صاغر و کباب
 کوچک و بزرگ ۹ - زو بین نزه کوچک ۱۰ - زبانه شعله آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی
 خواستم گفتن الف وارم مجرد درجهان
 چون فریب آباد کیتی نیست جز جادو زنی
 گر نشان و نام من خواهی ز خاورستان مپرس
 غنچه وارم سینه مالامال خون و تنگدل
 دیو خو بست اینجهان ز آن سوی من می نگرود
 خانم زر بن صاحب دولتان کلکم نخواست^۱
 بسکه دیدم در جهان دستور و شاه نابکار
 باغکی دارم درون خاطر خود از علوم
 کهنه دلقم و مرقع با بیابان کر دیم
 عار دارد ز اشتراك اسم ایشان دل مرا
 و رچه کارم در جهان بی محنت و تشویش نیست
 هم برین تشویش و محنت خوش گتم دل زانکه نیست
 دیو طبع است اینجهان و من سر و شین فطرتم
 راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است
 دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست
 اینکه گفتم تر بی هر نا شکیب خاطر است
 چون بحمد الله ندارم پای لنگ و سر کچل
 کاش آن آدم بدی بابای من کز گندمی
 کز ستمفار و گنه و ارستمی رأساً برأس
 زشت و خوبی زینجهان کریش از این زادی کنون
 شرفی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند
 بر دورنگی داده شد ترتیب رشته روزگار
 گر نکردی سر مه اندر چشم اختر تیره شب

دیگرانرا اینجهان مادر مرا ما بندری
 عقل گفتا و او عمر وی یا که زائد خنصری^۲
 هم زجنس خویش خواهد ای برادر شوهری
 شو بگلزار و پیرس از غنچه وز لاله طری
 لاله وارم سوخته و دریده پهلوی وبری
 دیو بد اندر کرایش در ازل مستکبری
 چونکه دیدم حلقه زر زیر دم استری
 نه شکوه صاحبی خواهم نه ملک سنجری
 میچشم در باغ و میچینم ز هر شاخی بری
 از پرده شاه دارد ننگ و قصر و قیصری^۳
 چون غلام مرتضی از هر سیه رونبری
 کر گرانی بر نیامد بر مرادم اختری
 شاد با تشریف عثمانی بعالم بوذری
 نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری
 یار گیتی را کجا رجهان نهم بر کوثری^۴
 نیستم احسان حق را ناسپاس و کافری
 که تسابد با چنین آتش مگر سامندری^۵
 بهر سر افسر نخواهم زیر ران نك آوری^۶
 کول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری
 نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری
 می نراید زین جهان جز نا کستی و مدبری
 زینجهان خضری و مر دآسوده تن اسکندری
 از دو رنگ آئین بکرنگی نجوید جز خری
 کور میکشتی ز پیری دیده هر اختری

۱ - مایند زین پدر ۲ - خنصر انگشت کوچک ۳ - کلک بمعنی انگشت است ۴ - مرقع جامه که بر آن وصله دوخته باشند - پرند حریر سیاه و بافته ابریشمی و نیز شمشیر جوهر دار را گویند ۵ - (پیش رنجم راحت نادان نمی ارزد بهیچ) ۶ - پارگی جانی که آبهای کشیف و گندیده جمع شود مثل زبراب حمام و غیر آن ۷ - سامندر و سمندر نام جانوری شبیه موش که گویند در آتش متکون شود ۸ - تکار اسب تند رو

با همه سرمه فراوان نیست خالی از مرد
ای برادر این سخن را نفی المصدور دان^۱
مرغ وینو را همی ماند زبان بادل مرا
ای شگفتا مرغ دم سوزیده اندر دوزخی
در ضمیرم این نیاست و رخشان مهر چون
میمکم چون طفل دایه شیر از یستان خویش
کس ندانستی ز بل این شعر را در مجلسی
شو پدری از آبی تا گویدت که نگذارد^۲
تا کمون ز آسوی جیحون زی خراسان و عراق
گر چه آن دیباجه های رود کی را داد زیب
یاری هر مزد و الا با پذیرا خاطر^۳
از دل و دست چو بحر و کان سنجرانوری^۴
بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من
آنچنان پروردت این دوشیزه را خاطر که هیچ
مطرب بی چنگ و روم نائبی بی نای و دم
کاروان غیب آمد از براعت بسته بار
انگین را جز لعاب نخل بیند مایه
آنچنان راندم بعون الله در این وادی کیت
من همان انگار که بستم دهن همچون صدف
تا مگر گرا شود چون آتش اندر سوخته
بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنگ چهل

فرق کردی ورنه خود از پارسائی فاجری^۱
لاجرم هر فعل مشتق است از يك مصدری
سوخته زینسوی و زان سو ساخته نغمه تری
میفشاند از دم چون برق آب کوثری
از بدخشان لعل دزدیم یا زعمان گوهری
خویش را هم نکو فرزندم و هم مادری
آن اگر در دفتری بودی و این در ساغری
کس بدین سخن بی سخن از ساحل و از معبری
گر ز ترم صابری و راز بخارا شاکری^۲
دولت نصرت احمد فرقه بو جعفری^۳
در سخن برهان من رخسار کرده باهری
کرد پیدا در طریق شعر رای انوری^۴
کس ندارد لوحش الله چون نوزید دختری
خاطری اندر نگنجانند همالت خطری^۵
حلق داوود نه چنگی خواهم و نه مزمری
تنگ بارار تنگ نی بل معجزه پندمبری^۶
زین سخن در کام گر نا شاعری و رشاعری
که نخواهد دید هر گز گر در اهش محضری^۷
تو چو غواسان ازین دریا برون آور دری^۸
در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری
سو ختم تن تا بکف آرم مگر خا کستری

۱ - (از پارسا تا فاجری) ۲ - نفی المصدور آه که از سینه مصدر بر آید مصدر آنکه مرض ضیق النفس داشته باشد و بنات الصدر الهموم ۳ - آبی بکس با رود آموی است که جیحون باشد ۴ - ادیب صابر ترمی در سنه ۵۴۶ باسر آتش خوارزمشاه در جیحون غرق شد - شاکر بخارا احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری از او در المجمع صفحه (۲۲۴) ضبط است ۵ - نصرت احمد سامانی از ۴۰۱ الی ۳۴۱ - ابو جعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۴۱۱ الی ۳۵۲ ۶ - هر مزد ستاره مشتری ۷ - اشاره بقبیده معروفه انوری است در مدح سنجربن ملکشاه (گر دل و دست بهتر و کان باشد دل دوست خدایگان باشد) ۸ - محضر صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براعت تفوق در عالم و فضیلت - تنگ لنگه و نغمه بار - از تنگ نام کتاب نمائی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد و آن کتاب را معجزه خود قرار داد ۱۰ - محضر اسب دهنده و باتک ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ نشینم خوش و هیچ نگزینم شکیب
تا که افتد زلزله از نای صور آوای من
یارب این ناله مرا با خاک هندستان رسان
فرجه کن در رسته گوهر فروشان کهن^۳
آنچه در خاطر مرا می بر نیاید بر زبان
نیستم در قصه خون گشته دل با اینهمه
عقد مروارید بستم گردن آیام را
ور قوافی چند ایضا رفت بر رسم فلک
سفته آمد این لثالی دوش از بحر رمل
مشک را ماند همی هر قافیت زین شعر نغز
بشکفت بی ملت باد سحر هر غنچه
دیده بس آهوی چرنده در صحرا و لیک
کس ز نال بوریا هر گز کجا شگر گرفت
هین مگو گوینده را پر کوی زیر اخوشتراست
طلعت حورابد اندر جلوه طوبی در خرام
روی خاور گیر و ملک باختر ای شعر من
گر بگیرد خرده بر توا ز حسد نا بخردی

مصطفی وارم مبشر نوح وارم منبذری
اندر اجیر شریف و گنبد اُمرت سری^۱
تا خروشد همچو من جالند روکالنجری^۲
خود نیابی شبه این از ناظمی وز نازی
و آنچه آید بر زبان می بر نماید خاطری
طول و اطنابی که بینی در سخن جز مقصری^۴
زین سخن کش تیر گردون ناوردهم همسری
در لگد کوبیدست این گردنده گردون ماهری^۵
شرم هر غواصی و آزر م هر مستبحری^۶
بار دیگر خوشتر آید بوی مشک اذفری^۷
کر بدین ابیات بنوازی بگلشن زمزمی
ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری
نال مصر آور بدست ارز آنکه خواهی شگری
قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پری
ز آن درارش کرده ام دامن فراخش معجری
زنده کن بار دگر اندر جهان اسکندری
خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

۱ - اجیر نام شهری از هندوستان - اُمرت سر نام شهری از هندوستان جهت تسمیه این ملک با مرت سر آنکه در آن شهر تالاب و دریاچه بزرگی است که وسط آن عمارتی نیکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سیک در آنجاست و آنرا عبادت میکنند و نام دریاچه اُمرت سراسر است یعنی چشمه آب حیات و آن عمارت از ابتداء و شروع یابن مذهب بنا شده و گنبد آن تلاست و دروازه آن تیره است و تمام فرش زمین و دیوارها از سنگ مرمر است و آنچه در دیوارها منصوب است از سنگ عقیق الوان و سنگهای دیگر الوان تماماً مشجر و مؤرق و معرق این عمارت که در وسط تالاب و دریاچه واقع است بیرونی و محل خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند میگذارند و این عمارت آخر را خوابگاه نامند و لوازم خواب از سریر و البسه ترمه و حریر و غیره در آنجا گذارده و کسی قادر نیست با کفش داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی انگلیسها اطراف تالاب تماماً عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تطهیف کرده بعد زیارت روند سابقاً نشون انگلیس اغلب در اُمرت سر بود ۲ - جالند و کالنجر نام دوشهر از هندوستان ۳ - فرجه رخنه و شکاف ۴ - مقصر کوتاه کننده سخن ۵ - ایضا در لغت یا بمال کردن چیزی را بقهر و غلبه و در اصطلاح عروض تکرار قوافی با لفظ و معنی که از عیوب است ۶ - استبحر فی العلم ایستقام و استبحر الشاعر بر گوی شد ۷ - اذفر بویا و شدید الرائحه اشاره بمصراع معروف هو المسک ما کررتنه یثذوق

بیشتر گیرد شتاب و بیشتر آید بچنگ
گر بدین ابیات پوشد درع بر تن حاسری^۱

غزلیات

از فراق روی تو امشب مرا	میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق	ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عذاب رنگین لعل تو	سوخت خواهد از حرارت تب مرا
جز زشکر زای چشمه تو مباد	ور ز چشمه زندگی مشرب مرا
جز بمژده روفتن خاک درت	خود مبادا در جهان مطلب مرا
گر مسلمان ور که کافر خوانیم	نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
در لعب خانه جهان با عشق تو	مینمایند کفر و دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست	این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم	دزد و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدن گستانخ وار	بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو	هر شهابی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست	زلف چنبر وار نو مهرب مرا
شبروی افکند در بنم که بود	وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من مجوی

وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایماه مهر آئین مرا	کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناک تو اندر جگر	می فروزد آذر بر زین مرا ^۲
چون کلاب و انگبین آید گوار	از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر پیایم میدمد در راه تو	از سر هر خار و تسریب مرا
هست هر شب در میان آب چشم	همچو ماهی بسترو بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل در دست تست	پر زنان در پنجه شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم دلخواه تست	خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف	دید خالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فتاد	اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

داسر مبارز که زره و خود پاسپر نداشته باشد ۲ - آذر بر زین نام آتشکده بود در فارس که بر زین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو
گر یکی جمله دگر آری بمن
از کدامین سو کنم چالش که بست
گشته گیر این گاو با خود گشته گیر
آن فسونگر کیست کز افسون او
چون برهن در برستشگاه من^۱
عنقه بونی ای خرد عنقه
دور دارد از حقیقت دیده را
بنده عشقم که از آزادیش
سوده شد در زیر پی پروین مرا

شیمته همچو صرعیان باز دلم زنا ز کیست
چرخ که از گشاد شست تیر زند پیا پی^۲
دیده شوخ اختران غمزه زنان زهر چیست
طاق بلند طیسفون پست بدست دشمن است^۳
از روش زمانه خون نه که شرنگ بر مکی
واپسی است گر فلک بانو بمهر رو کند
جنبش کاهواره اش میدهم نشان از آنک
گرت زنجت در کشند هیچ نیر سدت چرا
سوی شکر دگر میاز کاین مگس بود بطبع^۴
از خم ابروان مبرس کاین نه پرند هندو بست^۵
سوی سراب شکوه بر دهن که ز دهر شکوه کرد^۶
درک علل کمی نکر در از جهان کسی نیافت
بومی شوم بیکری با همه سر بزرگیت

دست غم است خار دهن شیشه دل بنواز کیست
لاجرم چون سقف اولوح دل از مشبکیست
گر نه خوی ستارگان با خوی روسپی یکیست^۷
زانکه بطبع و اعتقاد دهر دهنده مزد کیست
گرت بیاد واقعه جعفر و فضل بر مکیست
ورت دهد فروئی آهسته نیز اند کیست
با همه دیر سالگیش نوز طباع کود کیست
ورت بدار بر کشند دم زند که مرد کیست
جای مگیر بر فراز کابنت شعارک کیست
وز خالش نه مرم کاین نه خدنگ ناو کیست
گوش زمانه در صمم از گله های مشبکیست
دوات تو بکود نیست نکبت من ز زیر کیست
بازم و فال فرخیم گر چه سرم بکوچکیست

۱ - چالش جنگ و جدال - بیدق مهره یاده شطرنج - فرزین مهره وزیر - ۲ - شمن بت پرست - ۳ - برهن بت پرست و آتش پرست - ۴ - گشاد رها کردن تیر از کمان - شست زهگیر و آن انگشت مانند است از استخوان که در انگشت ابهام کرده زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - ۵ - روسپی زن فاحشه - ۶ - طیسفون نام شهر مدائن - ۷ - پرند شوش - ۸ - شکوه بافتح شین شک گویند برای آب

نقش خلاف ز بنورق هیچگهی سترده نیست معصمی است این یکی و آن بنگر که با بیکیت^۱

باش چو بختی فلک چابک و چست بر عدو^۲

آیت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیت

دل ندننها بمو از کون و مکان مشغول است که بسودای توز اندیشه جان مشغول است

مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل چیدن آموخت ز کلزار جهان مشغول است

با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر آشکارا من و آنخواجه نهان مشغول است

راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی کاندرا این بادیه بانام و نشان مشغول است

آنکه از عشق بجز عشق تمنا دارد او ز دریای محبت بگران مشغول است

سینه پر آتش و تن غرقه سیلاب سرشک ز آتش مشغول سیل دمان مشغول است

بیمرا دم بجهد هر نفسی آم بجهد^۳ بوالعجب تیر که از شست و کان مشغول است

با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر از تماشای گل و سرو چمان مشغول است

بند فرزانه مده عاشق دل شیفته را توسن عشق ازین سست عنان مشغول است

ابر گیتی بجهانده است مگر برق دروغ چشم بیدارم ازین برق جهان مشغول است

دور باد از سرم اندیشه سامان جهان^۴

فیلسوفست کسی کو ز جهان مشغول است

شرح سوزشهای هجران مشکل است با کسی گو گو چو من آتش دل است

رج بیداری ندید آن دیده کز خوابنا کیهای چشم غافل است

ای برادر اندر آن بحرم غریق که در آنجا قعر دریا ساحل است

آشنا کردیم و گشتیم آشنا با چنین بحری که موجش هائل است

هر که دعوی آورد بی حقی دعوی در پیش قاضی باطل است

ابخوشا پروانه کز جان باختر شاه در روشن مر او را حاصل است

مرد نام از عشق گیرد نه ز جاه در بر فرهاد خسرو خامل است

از تو شور انگیز تر صورت نیست نقشبندی کاندرا آب و گل است

دل از اول درس عشق آموخته است و اندرین فن اوستادی کامل است

بابک خرم دین بر معصم خلیفه بر خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشت را رواج دهد بمذاق جنگ بسیار

اوران معصم او را شکست داده گشتند ۲ - بختی شش ۳ - شست زهگیر ۴ - (فیلسوفی چو من اندیشه

انگشت) ۵ - خامل گشت نام

چون توانم دادش تعلیم عقل
پیر را تعلیم دادش مشکل است
زین تلطف بر حسود رشکناک
که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خونین از دو چشمم در پی است
وز دو چشم تو خدنگ قاتل است

طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست
شیر دایه عافیت این بچه را در کام نیست
کیش زردشتی ز من شد تازه کانشخانه^۱
در درون دارم که نامش آذر بهرام نیست
کدوخی چون غنچه با خونم قبا آوده کرد
خون فشاندهای مژگان مرا انجم نیست
دانه و دامم بجز خال و خط خوبان مباد
ز آنکه کار و بار کیتی غیر دانه و دام نیست
چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر
شغل ماخوشر که دروی هیچکس با کام نیست
زخم مرهم غصه شادی نیش نوش است اندراو
بیقرار بهاش را لذت کم از آرام نیست
این کلمستان نیست کآنجا نوک خاری رسته نیست
وین ملسه تانیست کش جز چشم ساقی جام نیست
عشق آن چابک سواری دان که کس راز بر ران
جز که او را توسن آیام گشته رام نیست
هر که بر کوهان این بخت نشیند از پیش^۲
باد صرصر را بحال رفتن يك کام نیست
دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست
مرد لم را انتظار صبح اندر شام نیست
هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه
هر کجا از ایخروس دل بفریادی که مرغ
جز که دست عشق کش بازو مرزاد از کتف
ور صداعی زایدت در عشق شو میکن سپاس
در بنفشه زارت ابدل دیده بر لاله طریست
گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق
بوسه کردم طمع از لعل آتش رنگ او
ز آنکه هر نا پخته طبعی بی ز طمع خام نیست

لیک لطفی کرد و قندی در لبم ز آن لب نهاد

وین غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

کر جهان بتگر چو آذر دیده نیست
هیچ آذر چون تو بت رندیده نیست^۳
با کمال اعتدال قامت
هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

۱ - آذر بهرام نام آتشکده ستم است از هفت آتشکده فارسپان
۲ - بختی شتر
۳ - آذر بت تراش پدر حضرت
ابراهیم یا عتار

بخون لب شیرین تبسمهای تو
 ساخته تر از رخت با زلف تو
 زرد گردد روی مه چون بیندت
 کرد غارت چشم تو خوابم از آن
 آسمان دیده است بس فرهادها
 هیچ درزی ابره را با آستر
 گشته ام با مرغکانت در باغها
 در گزینش کن مرا تو اخت-یار
 هیچ پروانه بگردد آتشی
 آتشی در سینه دارم وین سخن
 لاله و گل از وداع نیستی
 کان بکی با داغ دل آمد براغ
 پیر گشتم لبک با حسن تو دل
 دل بسوی عاشقی میخواندم
 شکر کن ابدل که این دولت ترا
 در میان کامت این درای صدف

مشمش از خیل اصحاب سماع

هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست
 آن یکی بی جنبش آید و آن دگر بی قصد جنب
 می نیرزد چند روزه زندگانی جز به هیچ
 وین هلاهل ریز پیچان ازدها برگرد خاک
 باد شبگیری گرفته غنچه را لب بر کشاد
 عشق بازی دعویست و جان سپاری حجتش

وین سه ترکیب عجب ز آمیزش انگیزنده کیست^۲
 وین سه دیگر بر مراد خویشان بازنده کیست
 ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست
 دور ناگشته ز جای خویشان غیر زنده کیست^۳
 سوده کافور و چندن در لبش بیزنده کیست
 تن چو پروانه پیش شمع جان سوزنده کیست

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته و خالانیده شده بسوزن
 ۲ - اشاره بهناصر اربعه و موالید ثلاث ۳ - غزیدن
 بزانو و چهار دست و پانشته برآه رفتن مولوی فرماید - لبک ولوک و چفته شکل و بی ادب - سوي او میبزو او
 را میطلب

کز شما چون من براه عاشقی تازنده کیست
 کوی و چوگان اندرین میدان چو من بازنده کیست
 قطره در کام صدف بهر گهر ریزنده کیست
 دست از مشکین کنند دوست آویزنده کیست
 یارب از دیدار خویش دیده افروزنده کیست
 در چنین فرصت چو من رقصنده و سازنده کیست
 جز که بلبل بر رخ گل عود بنوازنده کیست
 پیش دلبدان زیبا بیدلی تازنده کیست
 وائما ما را که در وی آتش اندازه کیست
 دیده ام بازش بخون چون لاله آمیزنده کیست
 کیست این یازان زپس وز پیش بگریزنده کیست
 آن نشینند کدامین است و آن خیزنده کیست
 از کران در طایف لغزان مور نالیزنده کیست
 بر بسط خضاک تیره جاودانی زنده کیست

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است

جز مگر یوسف زگرگ طبع پرهیزنده کیست

بیدلانرا جز که کوی دوست نزهتگاه نیست
 در زمانه هست گفتم نیست لاوالله نیست
 در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست
 در گلو گردان و اندر لب محال آه نیست
 تا نپنداری ز شوق بابلان آگاه نیست
 باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
 قوت سرینجه کردن دزد را با مـاء نیست
 کوسیه دل مانده جز از بهر بادافرا نیست
 رستمی کو کوفر بیدیه چنین دلخواه نیست
 دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

در شبستان دوش با صاحب دلدان پروانه گفت
 من چو گوی و شمع چون چوگان و میدانان لکن
 گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا
 از سیه بختی ز زلف دلربا دستم جداست
 دیده ام از دوری دیدار خویش تیره شد
 نغمه نایبدا و رقص فاش و پرر در حریق
 در بهاران اینهمه گوینده مرغان بر درخت
 جز نیاز و جز تصرع سنت عشاق چیست
 یارب این آشوب اندر بر گرفته باره را
 گر هوای گلرخی پرداخت از روشن کلاب
 باز کو کالبدخور این اشهب و ادهم کجاست
 مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست
 طایف لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران
 چون سرانجام ترا کیب جهان بگستگی است

گر تماشاگاه توجز کاخ و باغ و گاه نیست
 دی زمن یرسیدکس کر عشق خوشتر زندگی
 در مزاج پاشکیان گر فزاینده غمست
 سینه مالا مال خون و دم بسان گریه
 بر سماع بلبلان گل جامه میدرد ز شوق
 خواستم بوسیدن دوشینه اندر خوابگاه
 چون شدم نزدیک ز آن روی تو رسوا کرد
 سوی لاله بنگرو از می پرستی توبه کن
 عشوه این زال رعنا بنا دلم کاری نکرد
 نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب

این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماغ^۱ با مکس جز داستان خانه جولاه نیست
گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان عاقل بشکسته زوزو مومیائی خواه نیست
چالش فرزین و بیدق جنک پیل ورخ بهم^۲ جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست
ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچکس آ که زرا از این کهن خرگاه نیست

کنند زلف تو در خاصیت چو بال هماغست که تاجداری اقلیم حسن خاص شماغست
مهراشتر عاشق بود بدست جنون مهار اشتر عاقل بدست طمع وهواست
بگرد کعبه زمیقات عشق کردم طوف بهر مقام کنون کعبه مست و طائف ماست
که در داوست چو در مان وزه را و چون نوش خطای او چو صواب و جفای او چو وفاست
حدیث لعل تو میرفت و آب خضر شنید ز شرم و شوق کنون مبتلای رنج و عناست
ز شرم پرده ظلمت کشید بر سر خویش ز شوق نفته درون و اسیر استسقااست
تو تلخ و ترش دهی پاسخ و کنی ابرو گمان بری که همین رخنه در ارادت ماست^۳
جواب تلخ بمدا مده ترش منشین که تلخیت همه قند است و ترشیت حلواست

هزار گل شکفت تازه از درون کسی

که نیش خار بیابان عشقش اندر یاست

ازین محیط که هیچش کرانه نیست پدید بجز بمی توانیم بر کناره کشید
بیار جام هلالی توای برخ چون ماه که بدرویم بدین داس غم زدل چو خوید^۴
طریق آ ز همه پستی است همچون سبیل کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
دم مسیح که با مرده جان دهد جان را چو آفتاب کنند چون از آن دمس بد مید
ز حکم فسق و ز تشیع قوم نندیشیم اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبید
کجار مد بملامت ز عشق چون تو بتی دلی که در غم عشقت ز خویشتن بر مید
چو خضر زنده جاوید تشنه کای شد که جرعه بد هانش ز جام دوست چکید
ز جوی شیر و ز کوثر نیابد آن لذت با تفاسق کسی کو لبث گزید و مزید
ز ماهیئی نتوان بود کم که در غم دوست سپرد جان بتا سف چو اندکی بطمید
دلا مرو بی صید جهان که این شهباز تو هر چه صید کنی خواهد از تو بر هانید

۱ - سماغ بکسر سقره و خوان طعام ۲ - چالش جنک و جدال - فرزین وزیر در شطرنج - بیدق مهره پیاده

۳ - (گمان بری بخود این شبهه کر تو نازیاست) ۴ - خوید قهبل است

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی^۱ کوزن مست که در دشت و کوه سار چرید
زمانه چو آنکه بنیکی نکشت با من دوست بدشمنیم بکاوید و در بدی بچخید^۲
وجود من که در این باغ حکم خاری داشت هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چو گل شکفته از آنم در این چمن که دلم

چو غنچه خون جگر خورد و بیرهن ندرید

هر چند زار و بیدلم کربار دلداری کند هم بیدلی را دل دهد هم چاره زاری کند
چون تو مسیحادم اگر بیمار رنجوری کند رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند
ابری که خندان برقی ازو بجهد فر و بار دسر شک چشمی که خندان لعل تو بیند گهر باری کند
نقد شکیمائی خرد در کیسه اندوزد بروز نا که خیالت نیمه شب بر کیسه طراری کند
گر آن حکیم خم نشین در دور چشم مست تو رجعت کند افسوس بر آئین هشیاری کند
صوفی که بامی رنگ زرق امروز از دامن نشست فردا رخ از شرم گنه شاید که گلزاری کند
خونین سرشک افشان مژه با توده خالک تنم کرد آنچه با لاله چمن باران آذاری کند
باز شکاری دیده و قتیکه بر تیهو زند چون زیر چنگل گیردش چو نش جگر خواری کند
با عشو طبع شوخ تو ز آسان بدام اندر کشد با غمزه چشم مست تو ز بنسان جفا کاری کند
در صید دله غمزات چستی و چالاکی کند در دلفریبی عشوات شوخی و عیاری کند
منزل نورد عشق کو بر سر منه چندین خطر ره و همان خوشتر که او ترک گرانباری کند
گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در بادیه هر خار هات خار اشود هر خار گلزاری کند
ز آوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آید مرا فریاد هجران دیده کو نیمه شب زاری کند
بر خوابگاهش نیم شب بگذشت باشوخی صبا تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
در هیچ دیو بتکده ز نار بندی کس ندید چون من که هر رک در تنم پوشیده ز ناری کند
دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی کو صبح روشن آشکار اندر شب ناری کند

گفتم بگو کاندلر جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه با هر نیک و بد دایم نکو کاری کند

فرزند فراتک که فریدون شدنی بود از دایه پر مایه نبی چون شدنی بود^۳
آهوی تناری نشدی شه-ره بگیتی کر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

۱ - شست زهگیر و آن انگشتی مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام کرده و زه کان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنگ نیز است ۲ - چخیدن کوشیدن و خمومت کردن ۳ - فراتک نام مادر فریدون است - دایه پر مایه گاوی که از شیر آن فریدون پرورش یافت

در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی
 هر سینه بجز سینه موسی پسی آتش
 عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق
 آزاد مشو از غم عشاق که یوسف
 چون لعل بدخشان شده از مژده بیالود
 قانع شدمی از لب شیرین تو با می

نگریست همان دیده که مجنون شدنی بود
 کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود
 بر کلبه آدم زدو مسکون شدنی بود
 زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود
 اشکم که همه اولو مکنون شدنی بود
 گر چاره میخواره بافیون شدنی بود

با خوی جهان ساختمی چون دگران من

گر همت من چون دگران دون شدنی بود

بهار آمد همواره در گلستان باش
 چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن
 دلی که ناله زاریش نیست مرده بود
 اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو
 ز قدر گنج نگاهد نهفت جای خراب
 ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
 زمانه نخم مغیلان چهل پیرا کنند
 ره فروش همی بایدت بسان پری
 پرند رومی بر تن کی چرا چو زنان
 بهر چه حکم دهد دوست سربنه برضا

بهر کجا که دمد کل هزار دستان باش
 به چشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
 همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش
 تو دیو طبع بزندان کن و سلمیان باش
 کزین حق را گو ساز و جامه خلعان باش
 همیشه از کهر خود چو خور زر افشان باش
 تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش
 ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش
 در آئی در صف مردان و تیغ عریان باش
 سر از غرور بمیچ و خلاف شیطان باش

ز نست درد تو و هم ز نست در مات

بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاک
 این همه لطف و طراوت که تو داری ای گل
 همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر کل
 تا تماشای گلستان جمال تو کنند
 مهر نوشین دهی و رز که جز باد لبش
 تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان

در غمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باک
 شاید از حور بهشتی دهدت بوسه بخاک
 برگل روی تو دارم نظر از دیده پاک
 صبح دامان شب تیره کند هر شب چاک
 زهر سودای جهان را ندهد کس تریاک
 بیخبر از غم صد خیل که گم کنند هلاک

می و معشوق و نوازنده زیبا در پیش
آنچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل
فاخته شادزسر سبزی سروچمن است
دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری
میل رقص ارنگند مرد چکوبم حاشاک
که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراک
ما خرابات نشینان همه از سبزی تاک
تا توان گشته ز آیام و برندی چالاک

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت

دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساک

ای فتنه آفاق بدان جادوی مکحول
تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند
بر راه سلامت نتواند شدن آنکس
داود ز سودای تو جوشن بدریدی
در عیست زنج بافته صبر دل عاشق
امید بریدم ز دل خود که دگر بار
بیواسطه احن حدی رقص کنند گر
تا زنگ غم از سینه غمناک زدائی
تو مشغول از خلق وجهایی بتو مشغول
نه صورت محسوس بر آن ماندونه معقول
گر روز نخستین شده بر عشق تو مجبول
بر دوش آوردیدی اگر آن جوشن مقبول
با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول
آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول
بر کوهه اشتر بود اورنگ تو محمول
بیش آر صراحی می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را زنهان را

کان از چه سبب رد شد و این بهر چه مقبول

سحر بیوی نسیمت بمژده جان سپرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
بکشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
اگر تو دعوی معجز عیان بنخواهی کرد
که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
مرا اگر بچنین شور بسپرنند بخاک
بدان صفت که بهوچ اندرون رود کشتی
اگر امان دهد امشب فراق تا سحر
قیاس کن که منت از شمار خاک درم
من از خیال لب جان فزات زنده ترم
بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم
به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
درون خاک ز شور درون کفن بدرم
همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی

که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگر

بر کاخ دل زین لقمه ها تا چند گدایی کنم
از تیر آن ابرو کان کر همچو لاله و ارغوان
من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم
تو آمدی تا در جهان شیخی و مولائی کنی
تو گشته در بازار ها تا عنبر و گوهر خری
نکرده ام چون تار نخ از بهر آن ترسا پسر
گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی
بر لعل شکر خند او گر لب رسانم بکف نفس
باصحت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین
در ره روی کآن سوی تو نبود فرو مانم چو شل
پیش رقیب تند خوم صحنه ادم دوش و گفت
من بعدا گرای هر زده پوی زین کوی بر بر زن بگذری
جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست
دی میسرودم این غزل هاتف بمن آواز داد
که بابل خواننده را در باغ منقاری کنم

بر خود میند این دختران کز شور و وجد آبتنند

کندر گهر سفتن ترا هر دم همی یاری کنم

از در وصلش مکن ای فلک آواره ام
روز و شبان مینود در بر من دل زغم^۱
بیخبر افتاده ام لبیک دو چشمم براه
بو که بدر آورد با دوسه رطل گران
آن توئی ای ساده دل کت بفریب نه من
رابطه دل گسیخت با من روزی که دل
در خم زلفت گرفت جای و کمر ها گرفت
در شب تاریک هجر جان بسحر کی برم
کعبه مسجود تو جز که دوسه خواره نیست

زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام
می نکند لب فراز چیست بگو چاره ام
بو که در آید ز در ساقی خماره ام
دود خمارم ز سر یار رز افشاره ام
از هوس رنگ و بو عالم غداره ام
تا بسر کوی تو برد بنظاره ام
با که رسانم گله زین دل عیاره ام
گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام
سجده بمن کن که من زرسیمه خاره ام

عشق چو روح القدس سینه من بر شکافت
داد بمن مصحفی زبندل سی پاره ام
خاطر من بارور گشت چو مریم ازو
کودک شیوا سخن رست ز کهواره ام
برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت
از ره چشمان من چشمه فواره ام
صنعت اکسیر گیر یاد زمن چون گرفت
در دل آتش قرار زیبق فواره ام
بس صور اندر جهان دید تن خاکیم
که بت فرخاریم گه بط فواره ام
طرفه کلال است هم درزی چالاک دست
گاه بدوزد مرا گاه کند پاره ام

فتح و ظفر مرمر است بر سر دشمن که هست

ورد دعای سحر لشکر ج- راره ام

شفا داد است اینجهان و جمله فرزندان اورستم
کند آنچه که رستم کرد با سهرابش از استم^۲
همی کرد بیداد افرا در این کاخ در بسته
شکستم ار که من پایت شکست آندیکری دستم
تو کز آغاز بودی دل ز مهر من فرو شسته
من از آغاز دل را هم ز مهر تو فرو شستم
تو از مستی و نادانی بمن بی مهر گر بودی
من اربا تو یوم بی مهر نه نادان و نه مستم
بدیدم بسکه پیوستی و بکستی زهم بازش
دلهم بگرفت ای پتیاره زین پیوست و بکستم
زهشیاری و دانائی گسستم دل ز مهر تو
بدان افسون که جم بستی همه بیگانه دیوانرا
زجم آموختم افسون و دیو خویشان بستم

بگست تلخ را مانی که از نایم فرو نائی

بخستم نای از طمع و فرو بردن ندانستم

ساقی بیاو در گه میخانه باز کن
مطرب تونیز برده مستانه ساز کن
طرز غزلرها کن و حکمت طراز باش
بشنو زمن حقایق و ترک بجاز کن
چون موسی کلیم زیستای مام نوش
شیر و زشیر دایه بد احتراز کن
آزو فریب دشمن ناموس عالمند
نفرتین بر این دو دیو بجای نماز کن
مرگت یز شک به چو شود در دتن سترک
جان باز و برگ دار و از مرگ ساز کن
ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است
دریش دوست آنچه توانی نیاز کن
ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج
غافل محفت و دیده بشیب و فراز کن
روز و شبان بدشت و بیابان درون حذر
بر کشتمند و گله زگرک و کراز کن

برخون دل از سپهرم و لب بسته از گله

یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

۱ - کله بکسر برده تنک و باریک کلال جمع (منتهی الارب) ۲ - شفا نام برادر رستم که رستم را بارخش در چاه
انگند و رستم او را بیک تیر بکشت - سهراب نام پسر رستم است که رستم او را ندانسته کشت

در این صحرا چو مجنون گرو نایم ز نایم تن
 رقیب دیو سیرت گرو بندد رهم از در
 تن آساندست هر سختی و هر بیتابی آرامش
 نه عاشق چو تیر و تیغ راند بر سرت شاهد
 شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه
 تونیز امشب به نیرنگی سوی میخانه اش درکش
 بحرمت ز آن همی بینم بسوی رز که دخت رز
 بآب چشم کر روشن اشد هرگز چراغ کس

بیار ای چشم من چون ابرنسان نریزی کوه

که بدهی مرفقیله عشق را زین آنها روغن

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو
 مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید
 کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند
 شهره آفاق شد صاحب ارتنگ چون
 چشم بدار بنگرد در رخ تو کور باد
 قلمز آب حیات در دهن تنگ تست
 سرکه تو در مذاق لذت حلوا دهد
 کاشته اند از ازل در چمن خاطرم
 مصحف عشق تو ام کی شود از بر که نیست^۲
 قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه
 گردش چشم تو گشت هم نفس جام و کرد
 عمر شد وطی نشد عرصه تو ایفراق
 مدت دور سپهر بسته فترک تست^۴
 هم بسحر میرسد و چه بدیرندگی
 با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست

عقد ثریا و گشت چاکر ولالای تو^۲
 چشم جهان بر زمین خوب رخی تای تو
 مردم چین شد همه محو تماشای تو
 درج در آن نسخه کرد نقش سراپای تو
 دور ز هر کرک به یوسف زیبایی تو
 چشمه اسکندر بست قطره دریای تو
 تاجه بود ای عجب لذت حلوا ی تو
 کل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو
 کشته هنوزم درست لوح الفبای تو
 در صف رندان هست گشته ز صهبای تو
 کار دو صد خمکده جرعه مینای تو
 هست برون از جهات وسعت صحرای تو
 زین نرسد در مراد مرحله بیمای تو
 هر شب بلدای دهر جز شب بلدای تو
 دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

- خوشامان مادر زن است ۲ - لالا الله و دایه و نوکر ۳ - از بر از حفظ کردن ۴ - فترک تسه و درالی از پیش و پس اسب آویزند

گر یکشدم بشست سوی تو بجهم زشت^۱
 نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا
 بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی
 باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد
 خیره ملاحت مکن بیدل مشتاق را
 دبدی کاخر چه کرد با همه زهد و ورع
 عرصه عالم گرفت طنطنه جادوی^۲
 گو بجه از کف ترامار عصا شکل تو
 کرچه فزون افکند جادوی پتیاره مار
 با ن کوساله سوز کالبد سامری

ماهی جوی توام طالب و جویای تو^۳
 آتش از آن میجهد در سخن از نای تو
 منطق من بسته بود بی گل حمرای تو
 چنک بلبل در گرفت بلبل شیدای تو
 ای شده شهره بتو خطه صنعا^۴ی تو
 دختر ترسای دیر با دل ترسای تو
 تا چه کند موسی همت والای تو
 کوز کربان برار آن بد بیضای تو
 هست فزون در شکم زینهمه پنهان تو
 تا سوی دوزخ شود در پی اعدای تو

غرش شیرانه کن شیر حقا تا رهد

از دهن خوک و کرک گله و مرغای تو

ای دل بد عهد کو سو کنند تو
 که نخواهی باد لیلی کرد باز
 تو نگفتی مر مرا ای دل که من
 گوئی چون موم در آتش گذاخت
 یاد لیلی رفت و شد بگسیخته
 یاد لیلی طشت پر آتش نهاد
 یاد لیلی گفتنی با آب شست
 ای فراق یار صبح رسته خیز
 دل چو نقابان ز راه زلف تو
 تا لب تفسان نالانال^۵ من
 صبح رویت از شب زلف آشکار
 من ندانستم که دل بیگانه بود
 در بر من بود و بود از من ملول

و آن فزون ز اندازه عهد و بند تو^۶
 و ر جدا سازند بند از بند تو^۷
 سر نخواهم تافتن از پند تو
 یاد لیلی عهد تابا بند تو^۸
 آنچنان کز پای مجنون بند تو^۹
 بر تو و بر عهد و بر سو گشت تو
 دفتر آن گفته های چند تو
 هست انجام شب دیرند تو
 شد نهان تا حقه با کنند تو^{۱۰}
 شد حریف لعل خندا خند تو
 گشت و رسوا گشت غارتمند تو
 با من از آغاز و خویشاوند تو
 چون بود خرم بکس خرسند تو

۱ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۲ - نای حلقوم و گلو ۳ - اشاره به شیخ صنعا و دختر ترسا ۴ - طنطنه آواز و صوت ۵ - بند پیمان ۶ - بند مفصل ۷ - بند زنجیر ۸ - یا کنند یا آوت

دل چو غوره بودو زلفت شاخ تانک	پیخته شد این غوره از پیوند تو
کی شدی شیرین و خوش این ترش و تلخ	گر نبودنی مدنی آورد تو ^۱
از چه چشم خیره کردای آفتاب	لیست این مه باره گرفتند تو
آن گلی در باغ گیتی کر صبا	نشکفید و نشکفت مانند تو
مرغ چون زردشت و باغ آتشکده	روز و شب از بر سروده زند تو
از فلک ناهید را آرد فرود	غمزه های چشم سحر آ کنند تو
هیچ بیجاده ندارد طعم قند	جز که بیجاده لب چون قند تو ^۲
آفرین بر عشق کآزادم نمود	ای خرد از طبع سود آرند تو
بو که بینم گشته ای خاک عراق	پر ز خون دشمنان آرند تو ^۳
تا یکی خواهد بدن اندر جهان	ای نژاده اهرمن ترفند تو ^۴

بو که بینم از کنند حادثات

روز رستاخیز بن بر کنند تو

فصل بهار آمد و شد عهد حجره	جام نبید بایدم و ساده سره ^۵
نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق	رانی ز کوسپند سمن یا که از بره
آن بزه پروریده نه از سبزه و علف	بل از نخست شیر مکیده دو مادره
جغرات شیر میش و پئیری ز شیر گاو ^۶	نعناع تازه رسته و آویشن و تره
بنشسته بر کنار یکی جدول روان ^۷	کآتش بود چوسیم گدازیده یکسره
بر حاشیت نشسته نوازنده رود پور	مرغ از هوا ر بوده بدان نغز حنجره
بکهاشته دو دیده بیک می کسار بت	که می گرفته از کف او گاه شبجره
با یک ندیم مجلس دستور محتشم	تا کفته زهیر بخوانیم و عنتره ^۸
از رفتگان تازی و بگذشتگان پارس	رانیم داستان و حکایات نادره

۱ - آورد آونک و آویخته ۲ - بیجاده یا قوت ۳ - آرند نام دجله است ۴ - ترفند مکر و حيله ۵ - سره هر چیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچک ۸ - زهیر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق هاله و نفسی بزرگ و طبعی سخنی و حلمی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود در سنه ۶۳۱ میلادی درگذشت قصیده مویه از تعلقات سبع از وصت عنتره بن شداد العبسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصیده مویه از تعلقات سبع است در سنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر
چون بزم کس و کس که گفت این سگره^۱
مندیش از عقوبت بوم الجزا که حق
کسترد بر معاصی ما ذیل مغفره
مائیم مهر ورز علی کشتی نجات
سمته حین ما وُلِدَ الْأُم حیدره

نستیزد اندرین سخن استوار کس^۲
جز مرد فاسدالأم باعاهر المره

ایکه از رخ جز که رشک مه نه	هیچ از حال دلم آ که نه
بسته دیرین درگاه توام	با خبر از بنده در که نه
ننگ آید شاه را خود از کدا	زین سبب شاهان بمن همره نه
با همه پیدائیت بنهفته	ز آنکه تو منظور هر آ که نه
یوسف در پیش دلدارم ز شرم	راه زندان گیر اگر در چه نه
اختر اند اینهمه خوبان و تو	در میان اختران جز مه نه
در میان عرصه شطرنج حسن	جمله فرزیند و تو جز شه نه
زینهمه بازیکنان در باختن	هیچ دستی نه که تو برده نه
گفت دی کز جان و دل یار توام	گفتمش والله نه بالله نه
سهم مگین بادی که در صحر او زد	در غم خاشاک و خاک ره نه
کبر و نخوت آورد در سر جبال	زین سبب تو کبر از سر نه نه
سرمه در چشم تو صنع حق کشید	هیچ محتاج دگر سرمه نه
رو بدر کن آرزوی وصل یار	از سر خود ابدل ارا بله نه
کهر با و اتر بود آنچشم مست	لاف کمتر زن که تو جز که نه
کی توانی چیدن از شاخ سخن	بر که تو جز دست و قد کوتاه نه ^۳
کی بر انگیزد دم سردت شرار	کر درون سو تافته کوره نه
چون کشتی رطل گران با من که تو	ای سبک سر مردیک جره نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین

ایکه در ترشی بجز سر که نه

۱- محمد بن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سگره از اولاد منصور خلیفه عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کافان
سبع را بنظم آورده جاء الشاه و یبندی و ن حوا و یجد
کن و یس و کانون و کاش طلال مع الکباب و کس نایم و کتا

۲- طاهر المره بدیز زانی و زنا کار ۳ - اشاره بجای شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه
کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شهر میگوید

نخستین باده کاندز بزم بر میخواره بگساری
فروشوی ای بلال و شگرت بسرشته لب ایزد
بجام روشنم از دل غماف تیره بزدايد
ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی آرم
ز خورشید آگند رادی زابر آموزد آزادی
وفا در تخمه آدم بکشتند و نشد رسته
ز خوی زبرستان شد جهان باگند آکنده
کجا کردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من
نشاistem جهانرا گر که تا باشم پرستارش
شود آسوده اشتر چون شتربان بفکند بارش
منال از خستگیها و شکيبا شو که هم گردون
جهان چون اژدر پیچیده بر خود از زفر تادم^۲
اگر مر اژدها را در بسودن جرم نرم آمد
فغان زین کربه خوی اژدر که پیوسته دو کارستش
همای از آشیانه بوم و باز از لانه جفندان
چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا
ترا ابدوش و بر آراسته باشاره رنگین
ز جامه فضل چونانی که ابدون زاده از مادر
بلنگی چون ستور لنگ آنجا کت برد بزبان
حجر گشتی زرسخ ابدون نشائی جز که دوزخ را
مر آشه را همی شاید نشستن بر بتخت ملک
که اول دیو نفس خویشان در بند بنشانند
فراوان سالها بگذشت از ویرانه بابل

بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری^۱
بلب تلخی غم از دل بمی تیمار بیداری
چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری
مکر ساقی کند باری و جام باده غمخواری
کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری
بمی ده آتش ابدون تاخوری بر از وفاداری
بدین روشن گلابش کن چو طبله مشک تاتاری
کز او هرگز ندیدم جز هوان و ذلت و خواری
همیدونم نشاید گر کند یدشم پرستاری
فکندم بارش از دوشم چنین باشد سبکیاری
ندارد مرهمی در خورد آن زخمی که زدکاری
فراخایش برون ز اندازه ابعاد مقداری
ندیدم اژدهائی من بدین سختی و ستواری
نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه او باری^۳
همیچوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری
بدانستم که جز ماتم سرائی نیست رنگاری
حریرت کرده طاقی و دبیقی کرده شلواری^۴
نه بودی جامه دین را نه جامه فضل را تاری
چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا بر هواری
نشاید جز که کشتن را چو شیشک گشت پرواری^۵
ببند اندر نشاندن نابکارانرا بناچاری
ببرد دست طمع از مال بازرگان و بازاری
ترا ای نغز گوینده که داد این کلک سخاری

مگر با ابر نیسانیت پیوند نیست پنهانی
که همچون ابر نیسانی ز طبع در همی باری

۱ - چمانی ساقی چمانه ساغر ۲ - زفر دهان ۳ - او باردن بلعیدن ۴ - شاره چادری رنگین بنایت نازک که زنان هندوستانی جامه کنند - طاق جبه و طبله سان - دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت ۵ - شیشک کوسفند یکساله

دوشینه گفت بامن در بزم باده مستی
چون در گذشت آئی همراه باشمن شو^۲
اکنون که پیش مائی دمساز جمع ماشو
که از طرب بچندان مانند سرو پائی
بی روی یار نتوان از عیش بهره بردن
چون بست راه وصلش بر جان خسته ایکاش
بسیار سر که شد دور اندر هواش از تن
بانیم غمزه از جان نیمی بخت ایکاش
بر خاک آستانش سر سودمی بشادی
از بیدلان شیدا پاسخ بلا نیوشی
مرغ دلم نکردی دیگر نشاط دانه
عشق است همچو شکر اندیشه چون کبستی^۱
خود مرد بت پرستی بهتر ز خود پرستی
تا بر رخت نیاید زین انجمن شکستی
که از نشاط بنمای چون گل ز جیب دستی
هر عیش با منستی گریار با منستی
راه خیال و خوابم بر دیدگان بستنی
ماه است آن نه ماهی کاندلر فقد بشستی^۳
که آن نیمه هم رسیدی وین نیمه هم بختی
گر هیچ خاک پستی براوج برلشتی
گر در بسط عالم تو برزنی آلتی
زین دام صید افکن یکبار اگر برستی
پند اذیب سودم ندهد که می نداند

فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

کر نه هلالی چرا زود سر اندر کشی
تشنه جگر تا ختم سوی لب بر امید
ای بلبت در نهان چشمة آب حیات
عشوه تو داردم دیده چو منقار کبک
جان بشنم در مباد دل چو جگر خون شواد
مژده و ابروی تو آن بدل و این بفرق
ریخته طرح مصاف با هوس من خرد
روز چو برک سمن جامه بپوشم سپید
کس بجهان در چو من سوخته جان دیده نیست
ماه قصب پوش من همچو نیم تن بسوخت
ورنه غزالی چرا اینهمه مستو جشی
داد ز بیکام آب غمزه ات از سر کشی
تشنه جگر تا بکی همچو سرابم کشی
غمزه تو سازدم سینه چو پشت نشی^۴
دیده اگر این و آن بیتو ز عالم خوشی
نیغ زند رستمی تیر زند آرشی^۵
کو سپرد راه هوش بنده ره بیهشی
شب گذشت در برم دیده نگارین وشی^۶
صور قیامت بلب بسته لب از خامشی
تا بقصب بر نهاد آن شکر آتشی

۱ - کبست حنظل ۲ - شمن بت پرست ۳ - شست دام و فلاپ ماهی گیری ۴ - نشی جوچه تیغی ۵ - آرا
نام پهلوانی تیر انداز از لشکر منوچهر که گویند از آمل تیری برو انداخت ۶ - وشی جامه ملون

از پی غمزه حبیب و ز پی آه سحر هم هدفی میکنند این دل و هم ترکشی

هست چو شعر ادیب نهرشار رهش

گوهر من از صفا زر من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگو شم نامدا مشب از خروسی بانك بر بامی	از آن ساقی نمیآرد صبحی را بمن جامی
چنان شد بسته امشب روزن گردون که می نارد	سروشی زی خروشنده خروس صبح پیغامی
اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو	چنان در دوست کر تو نراند بر زبان نامی
نهار ی کن ز دشمن پیش از آن ایخوا چه کاین دشمن	بسازد از برای خویشان از شخص تو شامی

وله ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم	نفکند کر غم هجران تو در گل بارم
شام دود یست کر آتشکده ام خیزد و صبح	دم سرد یست که از سینه برون میآرم
مکن ایخوا چه ملامت که پس از عهد شباب	هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم
وام آیام جوانیست که نگزارده ماند	خواهم از عمر امانی دهم بکارم

وله ایضا

از خلش غمزه ات میطیدم دل ببر	جان آکرم میبود بر سر این ره چه غم
کر شوم تن هلاک ور رودم سر بیاد	من توانم که چشم از تو فراهم نهم

وله ایضا

آنکه شد مست ز بکجرعه ز میخانه راز	بر سر دار بر آمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر	بی لب و دست سرا بان بود و چنگ نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار	یا بدانیم در این راه نشیمی ز فراز

وله ایضا

چو کل سر ز گلبن فراز آورد	شبا هنگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برآوده تر	نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت	دود از این ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت
-------------------------------	--

قطعات

در توصیف مجسمه (ونوس میلو) رب النوع حسن

شکسته دست بتی دیده ام کرش آزر
بهر خوارو بیالا بلند کنز کشر
گلش گماندو بلبل بر او سراید زند
کشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت
بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست
بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست
این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته^۲

کم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست
آرا که خیمه در طلب او برون زدیم
بال و یرم بساحت بیکانه پاک ریخت
مسکین ستارگان شیم طعنه می زلند
این رهبران بنقطه لادریم براند
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان
شوریده را که باز نداند سر از قدم
کجهان زبون قوه بی مشعر قضاست
جسم ضعیف را بره سیل حادثات
در کشور وجود بجائی نرفت راه
فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست
بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
آن شاخسار حسن که سویش برم کجاست
شمشیر برق زای شه صبحدم کجاست
دستی ز دستگیر مروت شیم کجاست
مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست
کس را مجال دمزدن از بیش و کم کجاست
دست ستیز و قدرت لاوعم کجاست
آن ره که میرود بدیار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده کم طریق عقیق و مقام حی
چشم از جهنده برق بمالی مکن فراز
در تیه حیرنی که ره ذی سلم کجاست^۳
تا آبدت پدید که ورد حشم کجاست^۴

۱ - است بضم اول مخفف اوستا نام کتاب زردشت ۲ - میرزا محمودخان غنی زاده اهل آذربایجان و کرامت اخلاص غنی از بیانت جریده (سهند) منطبعة تبریز نگارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجله ایران شهر شماره (۶) صفحه (۱۵۰) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تجیر - تقدیم پیشگاه ادیب پیشاوری) ۳ - عقیق نام موضعی است بمیدینه و یمنه و طائف و تهامه و نجد و چند موضع دیگر - حی - قبیله - تیه زمینی که مردم در آن کم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (تابی بری که مرهم وورد) ورد بکر محل آبشخور

باز شهبی فتاده ز شه دور در هوا
جیب گمان بگرو حجاب قیاس هم
بشتاب چار پره که بگرفته ره نه
ور پای رفتنت نکند دست یار بی
پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار
صافیت از زکام دماغ لطیف عشق
جز کز هوای ناخوش گیتی برفته مغز
کل چون قدم شمار و شمیمش حدوث وار
بر تفته آهن است گذر گاه عاشقان
گر خامه قضاست کننده نگارها
ور نیست مشعری بمیان در عطا و بخل
بر تر ز نیستی و ز هستی است پایه ام
بگذر ازین همه که ز دل رست بیخ غم
ترك از ستیزه خون سیاوش بخیره رنج
بیداد مار دوش ز انداز در گذشت
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را
گیتی بر از خسان پرنده ز بادهاست
دیجور ما ز جور اعدای دراز گشت^۱
هر کشته ز سعی کشاورز نم گرفت
تا از ضلال در کشدم در ره رشد
بیشی رنج خصم و کمی راحتش طلب
در عارضه درد گوش خویش فرماید

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت
از کجا این باد اندر کنج هوش من رسید
هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد
از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

۱ - (پرواز بال مرغ حرم) ۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخس نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا
و آواز ۳ - مار دوش ضحاک - نغم بکسر نون و فتح آن جمع نغمه بمعنی کینه کشی و پاداش به قوت ۴ - دیجور
بفتح اول شب بسیار تاریک

میفروشم با تو این دلال قیل و قال را
 امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت
 ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار
 در هوا کوشید چندی تابجوش من رسید

در جواب رقعہ صارم السلطنہ

بهمدان فرستاده

اینکه کلکت در نگارش دل زهر صاحب بصر
 در جواب ملاحظه کر اندکی تاخیر رفت
 اندر این آبام دانی چیست قصدماء و مهر
 نام نو مر صارم بهرام رازد زنگ ننگ
 میسپارم اعتماد الدوله را من بوسه تا
 چون زهر صاحب نظر دل خط خوبان میبرد
 طبع رادت این تسامح کو بچیزی نشمرد
 تا که فردا روز از دبروز بدتر آورد
 زین صریحت در حریمت شیر گردون نگذرد
 بر دهات چون صبا بر غنچه گل بسپرد

در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم	جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائیدی رنگ و بوی	لگام تـکاورش بر کاشتم
چو هر داشته کرد باید یله	من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان	نه شامم مہیا و نه چاشتم
تن آسانی آرد روان را گزند	گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاھد تن و بنده نیز	بر آئین او هوش بگماشتم
بفرجام چون خواهد انباشتن	بخاکش منش پیش انباشتم
بود پرده دل در آمیختن	بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد	نه ورزیدم این تعجم و نه کاشتم
ز دودم ز دل نقش هر دفتری	ستردم همه آنچه بنگاشتم
بعین الیقین رستم از چنگ ظن	که بیهوده بود آنچه انگاشتم
از براست کاندر صف قدسیان	درخشان یکی برق افراشتم
هر آنکو بیالود از ریمفی	منش مہدی عصر پنداشتم

در نکو هوش شکم فرماید

این زشت بدهنر شکم نا شکیب من بدرید پیش هر کس و نا کس حجیب من

آزاد راندی بجهان تو سن مراد
دست فرشته گشت غمی از حساب تو
بس پند ها که دادم و راندم عتابها
رایض بشیب رام کنند کمره رمک^۱
کردم نهیب تا نرود کژ و بر نتافت
روز و شبان زبون فریب تو بوده ام
زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب
خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو
تا گشت بر جراب تو از طیب و خبیث
راه تو بد ز نقطه پرگار عقل دور
عمر تباہ کرده نیابد بحیله باز
خر داد ماه آمد و بگذشت و شد تموز

گر میکشید قصد تو دست از رکت من
تا خود چه بود خواه درین بس حسد من
نگرفت هیچ در تو پند و عیب من
وین آره شد رمک ترا ضرب شیب من
این بچه دیوسر ز کثری از نهیب من
کاری نگشت در تو زبان فریب من
لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
هشی هر آنچه بد زورع در کتیب من
خالی شد از فضایل عقلی جریب من^۲
زان دور شد ز خط هدایت ارب من
ورموی قیر گونه شود با خضیب من
زردی گرفت چون بهی این سرخ سبب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

خواجہ بوالفضل ایروانت شاد در خرم بهشت
کاروان مصر بستی زین کراسه دلپذیر
یا که گوهر های محمود از فتوح سومنات
یا نه خود عثمان کوهر زایت اندر ناطقه
یا مگر فردوس کوهر لعبتستان را آشکار
باغی افکندی چو مینو از شکفته گلستان
خسروانی پر نیانی بافی از گفتار خوب
می ندانم سر این دستان که بهر داستان
وہ چه شیرین منطق و خوش لهجی آنجا که تو
کوهر جانرا همی ماند نتیجہ کلام تو
کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

که روانان زین کراسه هر دمی شادان کنی^۳
تا همواره نرخ شگر در جهان ارزان کنی
ریختی بر آستین تا بر ورق افشان کنی
که عبارت را ازو پر لؤلؤ و مرجان کنی
از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی
بس بروی هر گلی بر شبنمی غلطان کنی
پس بیا قوت و گهر آموده اش دامان کنی^۴
کاغذی گیری بدست و روضه رضوان کنی
مدحت خواجہ کلان بولص بن مشکان کنی
نو مگر آب دویت از چشمه حیوان کنی
تا بر ایشان روز روشن چون شب تاران کنی

۱ - رایض تربیت کفندہ اسب و استر - شب تازیانه ۲ - جراب بکسر انبان ۳ - کراسه دفتر و کتاب

۴ - آموده پر و مملو

هندسه تالیف الفاظ آنچنان دانی درست که قلبدس را در این ره خیره و حیران کنی
خط نشانی از برون سوبر دو نقطه از محیط ور شغب آورد مجادل تو دوصد برهان کنی^۱
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب هین بخوان اینخواجه تا بر قول من ایقان کنی

در جواب سؤال معانی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست نیست جز مرد خدا مر این سنی را شوهری
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
کادن زن چونکه بر شوهر محلل شد از آن گایدش مرد خدا چون ناقه را از اشتی
اینکه می بینی همه کائیدگان دینند اهل دنیا ماده خردان دهر همچون تر خری
دل ببیوند ای برادر بسا خدا و مرد باش نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری

راجع به مجله آینده^۲

زمانه هر نفسی بازی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده
نبدهر آنچه گذشت از زمانه در خور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
زدور کاس نخستینهم فزود خمار مگر نشاط بیایم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون تو سن کسته عنان بهوش باش و نگه دار پاس آینده

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی و طای لایب طرّار شکفتی نمای^۳
داده بهر دور بلعبی صلاهی ز آنهمه العوبه عبرت فزای^۴
طرفه تر آویزش زاغ و همای^۵

زاغ که شوم است مرا و را نشان هر که بود شوم تو اش زاغ دان
از حسد فر همای زمان داشت بدل اندر ترسی نهان

پیش که آن ترس شود برملای

۱ - شغب جدال و شور و غوغا

۲ - نگارنده مجله آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن جریده درج کنند ادیب قطعه مفصل پرداخت این چهار بیت را صاحب مجله منتخباً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعد از پیدا نکردن تمسک جستند و از تجدید اندک مایه زحمت مضایقت کردند

۳ - وطاً خلاف الخطاء ای مایه تر شه ۴ - العوبه بضم هزه بازیچه ۵ - زاغ مراد انگلیس و هما آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت زاغ سیه روی زغن را بشیفت^۱

چونکه شدش یار زمانی شکیفت تا بحیل صعوه و دمیچه تیفت^۲

چنگ بیازید بچنگ و ستای^۳

زاغ مغفل ز قضا شادمان بر تن فرخنده هما بدکبان

بارفقا رفت بمیدان دمان فرّهما بین که ندادش امان

فأَجْزَقَ الْقَوْمُ وَصَارُوا هَبَای

آن مثل کهنه بخوان از عراب هر که بود راهنمایش غراب^۴

آتش وی خاک شود باد آب خانه و مسکن کنند اندر خراب

هم سوی دوزخ بچماندش های^۵

غلفله در مانش ز آمدن فتاد صاعقه در ساحت لندن فتاد

ولوله در مغرس چندن فتاد با همه مسقی ز سر دَن فتاد^۶

موش که برخنب میش بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ توپ فلك كوب ز کوره کروب^۷

بست برانورس و زهرای توپ^۸ زهر هزیمت عوض جام سوپ

خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع خواجه بوالحیل و ام الخداع

باذکر عاریه کردی جماع طرفه هنرمند و شکفتی صناع

که ذکر از غیر ستاند کرای^۹

بیچه چو از برده برون آمدی از ره کس یا که ز کون آمدی

خواجه زیبرون بدرون آمدی که چو الف کاه چو نون آمدی

کان منست این ولد دلبای

عاهر عین خنث سرشت^{۱۰} آنچه بکیرد کران کشت ورشت

۱ - زغن مراد روس است ۲ - صعوه مراد فرانسه - دمیچه مراد بلژیک است - تیفت برگردانید ۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست ۴ - اذاکان الغراب دلیل قوم - سیدیم سبیل الها لیکنا ۵ - چماند در سیر و خرام آورد ۶ - مانش در بای معروف بین فرانسه و انگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان ۷ - مغرس چندن محل غرس درخت صنبل که هند باشد - دن خمره شراب ۸ - کوره کروب کارخانه کروب توپ ریزی آلمان ۹ - آنورس نام شهری در فرانسه - هرا بضم صدای مهیب ۱۰ - کرای با کاف عربی کرایه کردن ۱۱ - هاهر مردزانی

بکسره از دست بداد و بهشت ای ز خدا بیخبر و سر نوشت
 غره بتدبیر مشو از خدای
 شکر که دستان سپهر کیود پرده صندوق جیحی بر کشود^۱
 مؤمن و ترسا و مجوس و بهود دید در آن حقه که چیزی نبود
 جز ورفی خرقه سر تا بپای
 زورق زرق نکلوسار باد^۲ همفش دیده خونبار باد
 خاطرش از رنج و غم افکار باد خصم برار چیره و قهار باد
 از ملک آمین وز بنده دعای
 غیرت دین است نه خشم و غضب با نفس سرد و دل ملتهب^۳
 گفتن من های رب و وای رب شامکه و صبحدم و نیمشب
 کوری این افعی عالم کزای
 مثنویات

راجع ببناء مقبره فردوسی بخواش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در یارسی شمارش هزار است دو یارسی
 که گرد آوریدش سخنگوی مرد که با کهکشان رفت در یک نورد
 بود دفتری بر زلزل و گهر که از طبع فردوسی آمد بدر
 زبیشینه شاهان روشن روان که از اردشیر و که از اردوان
 که آئین اورنگ و دیهیم چون بد آنکاه و پر خاش و تسلیم چون
 چگونگی دهنی داشتندی و داد بدین شیوه اندر سخن داد داد
 چونام شهان زنده ز آن خامه کرد ازیرا ورا نام شهنامه کرد
 سخن گرچه با ناز پرورده بود چو دوشیزگان نیک در پرده بود
 بدر مرده دادند کآبد نری سزای چو تو دختری شوهری
 کشد اندر آغوش آهسته ات بمردی کشاید در بسته ات
 زبانی چو الماس دارد بگفت که نسوده اولوت خواهد بسفت

۱ - جیحی مخفف جوحی نام مردی که قصه آن در مثنوی مذکور است مولوی گوید
 تا بداند کافر و کبر و بهود کساندر آن صندوق جز لعنت نبود ۲ - زورق کشتی - زرق مکار
 ۳ - لیب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور

اگر نام گویندگان بشمری
 تو با نام او هیچ نامی مبر
 که او سرشبان است و باقی رمه
 پرورد دهقان ز آغاز کار
 از براسخن بست روشن چومهر
 فروغش ازین روی بنهفته نیست
 بن اندرش بود گفتی دو جان
 روانی اگر سوی مینو براند
 سخن را زبان گر پدید آیدی
 که من زنده کرده زبان توام
 گرآورده شد زینجهان باک نیست
 نکرد از جهان زو نکوداشتی
 بر ایرانیان بر ورا منتی است
 توهم تا توانی سپاس آورش
 میاغاز ماتم بر آن گهنه گور
 تو زهار بر خاک او نفسری
 زشیون لب سوك برهم بدوز
 همه گل برافشان و با مل گرای
 گر از سبزه خاکش شده زمردین
 که اوسوری و سیب خوش داشتی

زیکدسته مردم بیاد آوری
 جز از خنب او هیچ جامی نخور
 همه پاره هاینده او چون همه
 چنین می که پیمود این می گسار
 که اورفت هر میفش ازیش چهر
 که نگذاشت میغی که اورفته نیست
 یکی جان دانش و دیگر روان
 همان دانشی جان بدینجا بماند
 زبانت را بمدح وی آرایدی
 خدنگی روان از کمان توام
 جهان با چنین کس بدل پاک نیست
 جهانها تو این تخم بس کاشتی
 که آن کرده را در جهان جفت نیست
 سپاس برون از قیاس آورش
 بر انگیز سوری بمستی و شور
 ره بیخرد مردمان نسپری
 سده کن شب آنجا و نوروز روز
 که فردوس را کرد ابدون خدای
 تو با سیب و سوری کن بسدین
 بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصره الدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز

خدمت ادیب فرستاد که غث و ثمین آنرا باز نماید

ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زاده
 از لب و خط شکری و عنبری
 یک سحر بیدار شد ز آن پیشتر
 دست و دل چون کان ویم بگشاده
 وز دو چشم خوبشتن ساغر خوری
 که گشاد این مرغ زرین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب
همچو مرغان در نشاط و در کشاد
شادی آنشادی است کز جان رویت
ورنه آن شادی که ارسیم وز راست
از کلاب غیب بو گیرد دماغ
تن چو زندانست و دل بگرفتگی
خانه شه کر چه باشد پس فراخ
ایک آن روزش فراخای درون
شادی دل رهن صفه و بار نیست
گفت تا یک اسب تازی زین کنند
شاه جامه روز صید آرای خواست
پهلوی کوران بساید بیدرتک
چونکه شد آماده پس از جای جست
یکسواره بیغلام و چاکری
هست در وحدت فراهم تر خیال
وحشت آبادی است جاهل را درون
نیست جاهل را بجز رامش بسبیج
الغرض تنها روانشد سوی دشت
تا بدان وقتی که گرم استاد روز
آفتاب از نیمه گنبد گذشت
دور شد خورشید از نصف النهار
گوئیم کانون آتش شد هوا
آن تن نازک ز تف و کرد راه
که چپ و که راست میشدمضطرب

در درون خویش بی ساز و طرب
در بهاران بی سماع و باده شاد
تا درون از هر مالای شویت
آتشی دان کآخرش خاکستر است
که شود خوشبوی چون شبوی باغ
چون شکنجه فانه ای بکربگی
واندر آن باشد بسی ایوان و کاخ
سوی دشت و راغ آمد رهنمون
خوش بیابان کش درو دیوار نیست
ساختش چون قرص خورزرین کنند^۲
هم کان و تیر پهلوی سای خواست
روز دشت و روز که پهلوی رنگ^۳
سرو بالا شاه بر بالا نشست
آنچنان کز کوه روید عرعر
ایدل از تنها بدن چندین منال
جانش آید چونکه شد تنها برون
رامش افزا تر ز دانش نیست هیچ
راند و چندی بهر غرم و کورگشت^۴
باد می آمد ولی با تف و سوز
شد غمی شهزاده از گرمای دشت
ایدکی از منطقه کش بد مدار
گشت تفسان چون حرور آنجا صبا^۵
'جست زینسو و از آنسو سایه گاه
همچو فرزین وار بر نطع لعب^۶

۱ - فانه چوب تنگی که نجاران در شکاف چوبها گذارند
۲ - ساخت نسمة رکاب و یراق و بند و یارزین
۳ - رنگ بر و شکار کوهی
۴ - غرم بضم اول میش کوهی
۵ - حرور باد گرم
۶ - فرزین وزیر از مهرهای
شطرنج

هم گلش پر کرد و شد هم سنباش
گشت بیتابش بدن در تاب خور
سبب سرخش چون بهی میخواست شد
پس مکرر کرد هر سوئی نظر
همچنان کاندل شب تازی ز دور
او سواد چند خرما بن بدید
چونکه خرما بن بیالا بدیدند
پس رکاب آنسو کران کرد و بتاخت
چونکه کی زاده عنان آنسو کشید
میر ز آنسو چونکه باره تاز گشت
ناشده بس دیر از آنجائیکه راند
در گشاده باغش آمد پیش ره
دید آنجا کاشنی بر اختران
گل جمال یوسفی بنموده بود
با زبان حال گفتش گلستان
کآنچه من از ابر نیسان دیده ام
هر گاه ای شه شکر آمیز شد
ای بسا شبگیر کز باغ ارم
لیک آن بوئی کز این گیسو شنید
روز خوش بشکفتنم امروز بد
شاد باد آندم که صحرا آمدی
ای عجب روزی که شادی شد و تو
از تو دارم در صباح و در مسا
چون جهان بشکست خواهد عهد ما
بر جهان تو سرور و سالار باش

خشک شد در جام باقوتین ملش
میغ باریدن گرفتش بر قمر
گر چون بنشست بر وی راست شد
که هوا میکشت هر دم گرم تر
دید چشم پور عمران نار طور
ز آن سیاهی روشنی آمد بدید
دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند
نه شناسا دید کس نه ناشناخت
باره را گفتی که از تن پر دمید
باره گفتی با درخش انباز گشت
اندر آن آباد جا شه را رساند
شد بفرخ فال اندر باغ شه
تازه و خندان چو روی دلبران
مرغ زیرا چون زلیخا گشته بود
روز فرخ بادت ای شاه جوان
بیش از آن ز آنروی خندان دیده ام
تالبت در باغ شگر ریز شد
آمد آن باد عبیر آمیز دم
هر گاه ز آن نفخه مینو ندید
که جمال من نظرگاه تو شد
وز در ما در تماشا آمدی
تو بما خرسند گشتی ما بتو
آن سپاسی کز بهاران و صبا
باد دی اندر نوردد مهـد ما
وز درخت بخت بر خوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه
آمدش هر باغبان رفیع کش
آمد و بردش بپیش اندر نماز
چون بشست از کرده او موی و روی
زیر سایه بید بن شادان نشست
بر کنار جوی می فصل تموز
گر نبودش فرش دیبا زبر پای
هر یکی ز آن بوستان بانان دوید
چند چندی ز آن گلان و دسته کرد
پیشکش آورد خسرو زاده را
شاهزاده ترك خود بینی گرفت
هر یکی را کرد از انعام خوش
منگرای شه در پسند و ناپسند
دوش سیرم اندر این طومار بود
با زبانهای چو تیغ آخته
ز بن سواران هر یکی چالاک بود
بود شعر شیخ پیشی را نشان
گر غزل گردد نسیمی فی المثل
در حیات هر که شد باوی قرین^۷
هر کانهش که از بن آماج تیر
آنکه از طرز غزل بیرون نشد
اوصالات و خصل را شایاتر است
شورو وجد آمد غزل را تار و بود

پیش چشمش شد بنفشه و گل تپاه
دشت تا آرنج بنهاده بکش
کرد جایش بر کنار جوی ساز
پاک با دستار کرد او روی و موی
خود چه بودی گردی باده اش بدست
خوش بود چون وقت دی بر عود سوز
از نشستش فرش مینو گشت جای
جانب کرد گلان و کسل بچید^۲
دسته ها باز مرد بن نج بسته کرد
آن ز هر غم فارغ و آزاده را
جمله را شمامه بینی گرفت
گر علف باشند این انعام خوش^۳
سیم نه بر دست هر کس بسته بند
هین مگو طومار بل مضمار بود^۴
پارسی گویان بمیدان تاخته
اختر تا زنده بر افلاک بود
کش روان آسوده بادا در جنان
در کف او بود ماکوی غزل^۵
پر ز درو گوهرش کن آستین
کثر بیفتد دیده اش را کاج کیر^۶
که طرازش زردو که گلگون نشد
پیش نقاد سخن بسایاتر است^۹
هر که شورش پیش او خوشتر سرود

-
- ۱ - کش بقل ۲ - کرد قطعه زمینی که کنار آنرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
۳ - انعام بفتح همزه شتر و گاو و گوسفند ۴ - مضمار میدان اسب تازی ۵ - آخته بیرون کشیده
۶ - نسیم بافته شده - ماکو دست افراست جولامکارانرا که بدان پارچه بافتند ۷ - حیاکت بافتن جامه
۸ - کاج احوال ۹ - خصل القوم خصلافاتهم و فضائلهم - و نیز خصل بمعنی کرو بستن در قمار بازی و تیر اندازی
است - بایا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن نی نواز	کر درون دل چو نی بگشاد راز
خود چه گوید آنکه او شوریده نیست	دیده اش رنج سهرها دیده نیست ^۱
آتشی در دیکدان می بابدش	تا ز روزن دود بیرون آیدش
مژده خون بالا نگرده تا که دل	خون نگردد از پی پیمان گسل
ز آن درنگ افتاد شاها در جواب	که ورود این کتاب مستطاب
بود روز مرگ سعد السلطنه ^۲	کاشم پر دود کرد این روزنه
روزنه چاک لبم پر دود بود	وز سخن گفتن رهش مسدود بود ^۳
چون دلم اندر شکنج و گاز شد ^۴	دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات بابا طاهر عریان گوید

یکی شیدا که با پروانه عشق	بزد بر تو سنش تازانه عشق
ز کندۀ اینجهان بیرون جهانیش	وزین آبخشور و آخور رهانش
بفن "عاشقی چالاک و ماهر	خجسته نام او بابای طاهر
بنطق او زبانت عشق گویا	بکلك او شهاب عشق پویا
فروغی دید از آن برق جهنده	نبودش دل از آن پس آرمنده
از آتش همچین محزون نفس بود	که مرغش زین بدن اندر قفس بود
که مرغ اندر چمن دیدار بیند	ز هجران در قفس تیمار بیند
بر آرد ناله های درد انگیز	میان پنجره آن مرغ شبخیز
نیار آمد در این تاریک پرده	می روشن ز چشم بار خورده
ز چشم مست ساقی هر که شد مست	شود دستش ز کار و کار از دست
قیاسی کن که مرغ آتش افروز	در آن آتش چگونه زارد از سوز
تو ناله عاشقان بشمر همیدون	چو شعله جسته از در بسته کانون
چنین دود شکر ف از هیچ روزن	برون نامد مشو زین گفته درظن

۱ - اشاره بجای میرزا محمد تقی شورید فصیح الملك است که ضریر و نابینا بود و گوینده یکی از آن غزلها - سهر
محر که بیداری در شب ۲ - حسنخان سعد السلطنه نجل مرحوم بهاء الملك همدانی جوانی مذهب و مؤدب و اغلب
مصاحب ادیب در جوانی ناکام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال باهم قافیه نکند مگر آنکه شاعر عذر
خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مهمله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراس که
طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کنده خندق است

نخورده از مشیمه خاك خونى
 برون رفته ز جامه همچو سیری
 كه عریان به بود شمشیر حیدر
 تلف کرده بغفلت روز و شب را
 فکندن خواست این بار گرانرا
 بدیگر جامه اش زیر نیوشید
 كه این مشکین پیرند از چهره بکشود
 كند مستاحی الفاظ قرأت
 چو ترساننده عربان تن گرازد
 قمر رست از میان سینه او
 روان چون آب و سوزان همچو آتش
 بجوشید و بسر آمد بیکبار
 صماخ اندر چنان کآواز داوود
 دل عشاق همچون طور سوزید
 بسوزد خرمش این آتش افکن
 در آمد ساقی نوباد در دست
 هر آنکس کو فراق یار بیند
 كه ای لطف مرا حاجت برآور
 بنایش سخره سیل زمین کن
 نو معمار منی معموریم ده
 چو دریا موج انگیزید و جوشید
 ز چشم مست ساقی باده خورده

فلندیر سیرنی روشن درونی
 ز پستان جهان نا خورده شیرى
 برهنه زیستی همچون دو پیکر
 نذیری بود مشتی بی ادب را
 بود تن جامه ناساز جان را
 چو اندر كندن اینجامه كوشید
 قرآن آنكه جمال خویش بنمود
 ندید آیات قرآن هر كه عربان
 بدم صور صرافیلی نوازد
 ز خور چون كز نشد آئینه او
 شكافید از قمر زین شعر دلکش
 بجوشید آنچنانكه ديك بر بار
 دو بیتیهایی او بی زخمه رود
 از آن آتش كه طبع او فروزید
 اگر عاشق كند از صبر خرمن
 خار هر خار آلوده بشكست
 همان آتش در این گفتار بیند
 مگر او خواست از دادار اكبر
 جهان بكسردی است و فصل بهمن
 در این سرد آشیان بخروبریم ده
 ازیرا رعد واری بر خروشید
 كه نارد ماند خامش پشت پرده

این ابیات متفرقه ناقص از مسودات آنمرحوم بدست آمد

نكند گر غم هجران تو در گل بارم
 دم سردیست كه از سینه برون میآرم
 هوس دلبرو را مشكرو ساقی دارم

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
 شام و دو بخت كز آتشكده ام خیزد و صبح
 مكن اینخواجه ملامت كه پس از عهد شباب

وام ایام جوانیست که نگزارده ماند
خواهم از عمر امانی دهم بگزارم

وله

آنکه شد مست بیکجرحه ز میخانه راز
بر سر دار برآمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر
بی لب و دست سرایان بودو چنگ و نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار
یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز

وله

چو گسل سر گلین فراز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر
شبهانگ یمش نماز آورد
نگاهی که چشم ایاز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر
کر شوم تن هلاک ور رودم سربباد
جان اکرم میبود بر سر این ره چه غم
من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتش کر جگر جام دلم را بفروخت
دود ازین ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار پسر که دست دارد در گسل
یک خانه کل نکرده معمور هنوز
گل در کف او چو خاک چین گشت و چکل
ویران کند از غمزه دو صد خانه دل

وله

ایرواند است هر دو یک معنی
چون بر بندند ابرت اینخواجه
آن بتازی درون و این بدری
نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مکه را اینهی کن ای باد صبا از من
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق
نه از تخمه هاشم تو بل از آل مروانی
که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمت

يَمْدَحُ بِهَا سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ

بَشَرٌ بَدَأَ مُتَدَرِّجاً لَاهُوتاً أَمُّ نُورٍ لَاهُوتٍ قَوَى نَاسُوتاً
 يَأْفُوتُهُ سَجِرَتٌ بِهَا فَتَجَمَّرَتْ أَمُّ جَمْرَةٍ بَرَزَتْ لَنَا يَافُوتاً
 حُوتٌ تَبْقَعُ يُونُساً أَمُّ يُونُسٍ فِي الْبَحْرِ الْأَكْوَانِ يَنْشَبُ حُوتاً
 مَعْطِي جَوْهَرَ الْحَقِيقَةِ لِلذُّهَى مُنْظَلاً هَرُّهُ يُغْوِي مَقُوتاً
 مُعْطِي أَمِّ الْمَعْطَى فَلَسْتُ بِمُدْرِكِ سُبْحَانَهُ الْعَظُمُوتِ وَالْجَبَرُوتِ
 مَا بَالُ مُتَلَبِّهِ تَمُودٌ عَدَتْ بِهَا قَفَدَتْ بِتَشْكِيلِ الرَّدَى مَقُوتاً
 صَمُّوا وَلَمْ يَرَوْا نَذِيرَةَ صَالِحٍ حَظَرُوا وَصَدُّوا شَرَّهَا الْمُؤَفُّوتِ
 عَلِمَ الْحَيَوةَ الْمُعْشَرَانِ كِلَاهُمَا لَوْ صَاحَ فِي ثَقَلَيْهِمَا أَنَّ مُوتاً
 طُولُ الْقَلَاجِ لِيُعْصِمَ لَمْ يُلْغِهِ كَفَّ السَّوَابِ رَاهِنًا مَقُوتاً
 وَاعْدُ سَعْيٍ وَفَقَّ وَتَصَبَّرِ صَوْمًا وَذِكْرَى الْوَصِيِّ قُوتاً
 وَرُعَيْتَ ظِلَّ حَابِلٍ بِرِيسِهِ وَتَرَكَتْ كُلَّ مَجَاهِلٍ وَرُوتاً
 بَوْرِكَتٌ مِنْ مَرَعَى كَأَنَّ آيَتَهُ صَرَبٌ جَرَى بِصُرْبِهِ مَقُوتاً
 سَنَدٌ رِوَاؤُكَ لَا يَزَالُ مُتَّبِعِي فِي وَطْأَتِي مَنْ أَنَّ تَرْتِلُ بُتُوتاً
 صَغَرَتْ كَبَائِرُ ذِي الْجَنَاحِ بِحَيْهِ طَلَمَ الْجَنَاحَةَ رِوَاؤُهُ رَحْمُوتاً
 هَبْ تَرَوِّحْ بِالنَّائِمِ دَوْحُهُ تَرَكَتُهُ هَبْ رَوْحُهُ مَحْمُوتاً
 مِنْ نَذْوَةٍ رِوَاؤُهُ رِوَاؤُ الْتَكْوِينِ فِي الْأَرْوَاحِ اغْتَرَفَتْ يَدَا طَالُوتِ
 فَعَلَا بِهَيْبَتِهِ النَّفُوسَ مِنَ الْهَدَى فَلَقَا وَفَلَقَلْ جَاسِئُهَا رَهْبُوتِ
 وَآتَالُ آيَدِ آفِي يَدَيِ دَاوُدَ إِذْ كَرْدَى بِمِرْقٍ خُدْفِهِ جَالُوتِ
 مَا جَالُ بِالْإِقْدَافِ مِنْهُ سَوَاعِدُ أَوْ لَمْ تُنْهِلْهُ قُوَّةُ الْكَفِّ قُوتِ
 لَوْلَا بُرَاعِي قُدْرَةُ جَسَدِيَّةِ يَوْمَ الْوَفَى وَبُجَابِ الْفَلَكَوَاتِ
 طَارَ الْفَحَافِ عَنْ الْفَهَاقِ وَسَارَعَتْ مِنْ حُكْمِهِ أَرْوَاحُهُمْ بَرَهُوتِ
 مِنْ حُكْمِهِ لِقَانُ لِقْنِ حِكْمَةِ قَدَا بَسِيرِ عُلُومِهِ مَرْكُوتِ
 وَتَسْتَفْتِ رَبِّي تَارِجَ نُسْرِهِ نَفْسُ التَّمْذِجِ فَآخِيَتِ التَّمْرِفُوتِ
 وَالرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتَابِ وَإِنَّهُ حَازَ الْخِطَابَ بِوَحْيِهِ مَكْفُوتِ
 نَصَرَ الْكِتَابَ بِصُرْبِهِ مِنْ سَيْفِهِ فَلَقْتُ وَمَا خَرَفْتُ طَلِي وَصَمُوتِ
 بِالْخُنْدَقَيْنِ إِذَا أَنِي مُنْسَرُ إِلَّا كَالْمُهَيَّرِ مَدَّ جَنَاحَهُ لِنَحْمُوتِ

قامَ الْآمِرُ لَهَا فَأَوْجَسَ بَلِيلُ
فَاتَتْهُ وَقَعَةُ صَعْمَةٍ بِدِرَّةٍ
رُدَّتْ ذِكَاةً لِيَذْكُرَهُ إِذْفَانُهُ
وَكَذَاكَ رُدَّتْ تَارَةً أُخْرَى لَهُ
بَابُ الْهُدَى فَلْيَاتَيْنِ مِنْ بَابِهَا
يَا لِلْمُرُوقِ وَدَعْوَةٍ مُنْجِلَةٍ
عَدَرَتْ بِهَيْدِ سَكِينَةٍ مِنْ رَبِّهَا
وَالْقَائِيَةِ بِلَهْمٍ بِحَيْثُ تَرَى بِهَا
يَا يَوْمَ صَفْقَةٍ فَلْتَقِ مِنْكَ اشْتَى
مَوْمُوفُهُمْ فِي صُورَةٍ لَهَا بَدَا
سَمَتْ سَوِيٌّ فَاسْتَقِمَ لِرَشَادِهِ
تَعَسَّتْ عَيْنُهُ كَاهِرَتْ بِتَلِيكِهَا
وَلَقَدْ سَقَيْنَا حَمْرَةً لَمْ يَحْوِهَا
صُرِبَتْ عَلَى سَمْعِي وَنَاطِقِي يَقُولِي
لَا تَا مِنْ الْإِيثَامِ صَاحِبِ سَهْمِيهَا
عَلِقَتْ حَبَالُهَا الْتَوَشَّ وَلَا تُصِلْ
هَتَفَتْ حَمَامَةٌ أَيْكُمِي بِدَوِيَّةٍ
وَرَفَاءُ تَنَفُّتْ فِي لَطِيفِ نَشِيدِهَا

أَوَّلًا تَجَلُّدُهُ لِكَاكِهِ يَمُوتَا
الْخُرَيْتِيُّ قَهْوَى لَهَا مَقُوتَا
يَوْمَ يُرَاقِبُ عِنْدَهُ التَّسْبُوتَا
رَجَمَ الْمَسِيطِرَ عَابِيًا مَكْبُوتَا
مَنْ كَانَ يَرْغَبُ أَنْ يَزُورَ يَمُوتَا
نَصَبَتْ فُرَيْشٌ فَيَصِلُهَا الْمُنْحَرُوتَا
يَوْمَ الْقَدِيرِ فَحِيلَتْ تَابُوتَا
إِرَتْ الثَّيْبُ لِيُثْبِتَهُ مَسْحُوتَا
وَجْهَ الزَّمَانِ مُوَلِّمًا مَنُكُوتَا
فِي صُورَةٍ أُخْرَى بَدَا مَقُوتَا
لَا تَعُدْ عَيْنُكَ فِي الضَّلَالِ سُمُوتَا
لَنْ إِلَاهُ الْجِبْتِ وَالطَّاغُوتَا
دَنْ وَلَا زُرْنَا لَهَا حَائُوتَا
صَمَمًا لِقَيْرِ حَدِيثِكُمْ وَسَكُوتَا
بِالدَّمْرِ مِرْنَانٌ يُصِيبُ خَفُوتَا
رَكَضَ الْبَيْرِ إِلَى السَّرَى لِقُوتَا
يَدْعُ الْفَرَزْدَقُ سَجْعَهَا مَبْهُوتَا
سِحْرًا يُرْقِصُ حُسْنُهَا هَارُوتَا

في الدعاء للدولة العثمانية في الحرب الكبرى

فَلْيَنْصُرِ الرَّبُّ نَصْرًا إلَ عُمَانَا
وَلْيُخْسِنِ إِلَهَانَا مِنْ فَتْحٍ وَمِنْ ظَفَرِ
وَلْيَخْلَعْ الرَّسَّ مِنْ رُوسٍ وَسَطَوَاتِهِ
وَلْيَهْلِكِ التَّيْلُ مِنْ رَجَسِ الدَّوَابِلِ إِذْ
وَأَرْسَلَ الرَّبُّ فِي أَطْلَامٍ مَقْعَرِهِمْ
حَتَّى يُسَوِّبَهَا أَرْضًا وَيَذَرِيهَا
فُومُوا نَبِيَّ عَصْبَةِ الْإِسْلَامِ فَاطِمَةَ
لَا يُقْعِدَنَّكُمْ حُبُّ الْحَيَوَةِ عَلَى
تَسْرِ بَلُوا غُوبَ عِزٍّ وَانْهَضُوا غَيْرًا

وَلْيُظْهِرَ رَبُّهُمْ رَجُلًا وَرُكْبَانَا
يُجَلِّبَانِ عَنِ الْآكَبَادِ آخِرَانَا
وَمَا يُصَاقِبُ انْبِعَازًا وَآرَانَا
قَدْ نَجَسُوهَا مِنَ الْإِنْيَابِ آزْمَانَا
مِنْ نَحْتِ سَيْلٍ وَمِنْ عَلِيَاءِ نِيرَانَا
رَمَادَةٌ سُفْنَا مِنْهَا وَحِيطَانَا
عُرْبًا وَهِنْدًا وَآثَرَاكَ وَأَفْغَانَا
أَنْ تُنِصُّوا مِنْكُمْ لِلذَّلِّ آخِرَانَا
أَبْدُوا مِنْ الْحَرْبِ أَضْرَاسًا وَآسْمَانَا

وَلَيْسَ أَرْجُلُكُمْ فُجِدْنَ أَقْرَانًا
فُلْتُمْ فَأَرْبَحُوا رَوْحًا وَرَيْحَانًا
لِلْخَيْفِ وَالْبَثْلِ هَيَّانُ بْنُ يَتَانَا
قَرُّكُمْ قَرَبْتُمْ مِنْهُ حُسْرَانًا
أَنْ لَا تَزَالُوا مَدَى الْأَيَّامِ إِخْوَانًا
أَنْ أَصْبِحُوا بِحَبْلِ الْإِسْلَامِ أَغْرَانًا
عَمْتُ فَصَمَّكُمْ شَيْبًا وَشَبَابًا
فَالَيْتُمْ أَتَقَرُّوا إِلَى الْبَيْنِ ذِيفَانًا^١
إِلَى مُجَبِّسِكُمْ مَثْنَى وَوَحْدَانًا
وَصِرْتُمْ لِيْلَاءِ الْبَذْلِ أَسْطَانًا
وَقَطَعُوا مِنْ قُوَى الْمُحْتَالِ أَقْرَانًا
لَمْ يَأْلُوا كُمْ بَنَى الْإِسْلَامِ عُدْوَانًا
وَأَمَعُوا بِتَجَدُّبِكُمْ رَصَمَ الَّذِي كَانَا
فِي تَرْكِ عَزْرِهِمْ لِلَّهِ عَضْبَانًا
وَلَا تَزَالُوا كَقَوْسِ التَّبَعِ إِرْمَانًا^٢
يَهْدُ مِنْ بَابِهِ رَشْوِي وَتَهْلَانَا
إِنِّي نَذِيرُكُمْ يَا قَوْمَ عَرِيَانَا
فَامْشُوا بِإِسْرَافِهِ بِالْفَرْوِ سَرْعَانَا
وَكَمْ أَبَاحُوا لَكُمْ أَسَا وَبَشَانَا
مَدُّوا بِصِدْقِ قَتَالِ الْقَوْمِ آيَانَا

لَيْسَتْ مَنَاكِبُكُمْ سُدَّ الْكُبُولِ بِهَا
نَالُوا الثَّرِيَا لَنْ أَبْتَلُكُمْ وَلَنْ
عَوَدْتُمْ أَنْ تُضَامُوا أَرَيْسُومَكُمْ
لَا تَجْعَلَنَّ الدَّوَانِي دَابَّكُمْ فَلَكُمْ
آلِيَسَ وَصِي رَسُولُ اللَّهِ أُمَّتُهُ
يَدْعُوكُمْ اللَّهُ وَالنُّورُ الْبَشِيرُ إِلَى
فَتَلُكُمُ دَعْوَةُ مَا حُمِلَتْ أَحَدًا
فُوَمُوا أَطْلَبُوا نَارَ دِينِ اللَّهِ عِنْدَهُمْ
فُوَمُوا اسْتَجِبُوا صَرِيحَ الْحَقِّ وَأَشْدُّوا
فَطَالَمَا فَدَّ كَيْتُمْ تَوْبَ مُعْجَزَةٍ
فُوَمُوا الْجِدْمَ وَأَوْدَجَ الْمُحْتَالِ مِنْ جَدِّمْ
سُوَفُوا وَسَاقِ ذِي مُكْرٍ وَذِي عَسَمٍ
حَامُوا عَلَى مُجَدِّبِكُمْ جِدًّا وَلَا تَنْكِدُوا
لَقَدْ جَرَّحْتُمْ فَجَدُّوا فِي جَهَادِهِمْ
وَهَوُّوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَنْفُسَكُمْ
وَأَنْتُمْ مُعَسَّرٌ بِنِي أُمُكُمْ
لَا تَنْدُ مُجَنِّ كَسَالِي فِي يَتَابِكُمْ
شَبُّوا لِيَرْقِ حِجَارِي قَدْ اعْتَلَمَا
فَكَمْ أَبْتَلْتُمْ أَنْ تُشَابِعَ رُوحَهَا
أَنْتُمْ بَنَى الصِّدْقِ وَالْإِيمَانِ مِنْ قَدَمٍ

في رثاء الشيخ فضل الله النوري حين ضلَّ

جَوْدُ يَفِيضُ عَلَى ثِرَاكِكَ هَمُولًا
يَتَنَادَى لِحَدَاكَ بَكْرَةً وَاصْبِلًا
جَوْرٌ إِلَى عَرْشِ الْإِلَهِ سَيِّدًا
يَوْمَ الزَّمَانِ إِلَى الْجَنَانِ رَجُلًا
وَجَدْتُ لِسْتِ رَيْبًا تَبْدِيلًا

لَا زَالَ مِنْ فَضْلِ الْإِلَهِ وَجُودِهِ
رَوَى عِظَامَكَ وَاهِلٌ مِنْ سَبِيهِ
بَلَّكُمْ عِظَامُ كَيْدَنْ أَنْ يَأْخُذَنَّ مِنْ
هَمَّتْ عِظَامُكَ أَنْ تُشَابِعَ رُوحَهَا
فَصَعَّدَتْ مَعَهُ قَلْبًا ثُمَّ مَا

١ - هَيَّانُ بْنُ يَتَانٍ كِتَابَةُ عَيْنٍ لَا يَعْرِفُ هُوَ وَلَا يَعْرِفُ أَبُوهُ - ذِيفَانُ بِالْفَتْحِ وَالْكَسْرِ السَّمُ الْمَهْلِكُ

٢ - (كَأَمِ الْبَوَّارُ إِرْمَانًا)

فَالرُّوحُ رَاقٍ وَالْعِظَامُ تَنْزَلَتْ
 آمَنْتُ إِذْ حَادُوا بِرَبِّ مُحَمَّدٍ
 فَعَلَى الَّذِينَ بِرَبِّ مُوسَى آمَنُوا
 رَقَصُوا الْحَيَاةَ وَآثَرُوا عَثَا الرَّدَى
 وَالْفِعْلُ يَبْقَى فِي الزَّمَانِ حَدِيثُهُ
 وَرَأَيْتَ فَضْلَ اللَّهِ دِينَ مُحَمَّدٍ
 حُفُوكَ لَا حَقًّا عَلَيْكَ وَإِنَّمَا
 مَسَكْتَ بِالْدينِ الْقَوِيمِ لَمْ تَمِلْ
 وَأَظَلَّ يَوْمَ الْأَيَّامِ فَلَمْ تَكُنْ
 كَالنَّسْرِيقَةِ جُرَدَتْ عَنْ غَمْدِهَا
 فَلَوْ أَنَّهُمْ قَلَعُوا بِهَا رَصَوِي لَمَّا
 مَا كَانَ فِي حُكْمِ الْقَضَاءِ مُدْلَهَا
 تَبَتْ الْخِطَابُ وَاللَّخْوَيفُ هَزَاهِرُ
 هَلْ يَنْقَعُ الْبَرْقُ الْيَقِينُ نِيَانُهُ
 ذُو مِرْقٍ لَمْ يَنْطَرِبْ أَحْسَاؤُهُ
 أَبْقَيْتَ أَنَّ تَكَلُّمَهُمْ يَكُنْ نَازِلُ
 وَكَذَلِكَ مَنْ كَانَ الْإِلَهَ مَعَاذَهُ
 صَلَّى الْإِلَهَ عَلَيْكَ مِنْ مُنْصَلَبِ

كَالْإِلَهِ الْيَوْحَى بِهَا تَنْزِيلُ
 وَصَبَرْتُ فِي ذَاتِ الْإِلَهِ جَمِيلًا
 وَرَأَوْ تَمُتُّ ذِي الْحَيَاةِ قَلِيلًا
 وَعَلَوْا جُدُوعًا بِسَقَا وَنَحِيلًا
 إِنْ أَذْهَبَ الدَّهْرُ الْقَسْرُومَ فَعُولًا
 وَسِوَاهُ زَنْدَقَةُ الثَّوَاتِ فَصُولًا
 حُفُوكَ كَيْفَا يَخْفُوا الشَّهْلِيلَا
 بِكَ زَيْنَةُ كَالْمَارِقِينَ مُبْدِلَا
 فِي الدِّينِ مَتَّهَمًا وَلَا مَدْحُولًا
 تَهْتَرُ فِي أَيْدِي الْكُفَّاءِ صَفِيلَا
 وَجَدُوا عَلَيْهَا نَبَاةً وَقُولَا
 مِنْكَ الْفَوَادُ وَلَا الْإِلْسَانُ صَفِيلَا
 حَوْلِكَ مَائِلَةٌ إِلَيْكَ مُنْزِلَا
 فِي مَسَرِّ لَطْفَا السَّقَاةِ قَيْلَا
 وَالنَّوْتُ يَنْسُجُ مِرْمَاً وَسَجِيلَا
 فَسَرَّيْتُ صَابَ مُصَابِهِمْ مُنْزِلَا
 وَالْحَقُّ مُنْقَضَا لَهُ وَوَكِيلَا
 مُنْجِي صَعَبَ الْفِتَاكِ ذَلُولَا

فِي التَّغَزُّلِ وَالشُّكَايَةِ عَنِ الزَّمَانِ وَحَوَادِثِهِ

فَدُ صِجْتُ مِنْ عَجَبٍ رَأَيْتُ فَصِيحُوا
 أَوْلَيْتُ يُحِبُّ رَيْمٌ وَجَرَّةً نَاطِقَا
 يَدِي عَلَى الْعَسَاقِ سِرٌّ صَوْبِهِمْ
 فَدُ فُلُكُ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كِدَامَةً
 بَلَى فَدُ غَدَّةً أَمَا جَنَّتْ بِكَلَامِهَا
 بَلَى أَرْضَعَتْهُ وَأَوْلَعَتْ بِبِلَايَةِ
 رُوحٍ تَمُتُّ نَافِخَا فِيهِ جَنَّتِهَا
 أَقْصِرْ فَقَدْ سَقَلُ الْفَوَادُ عَنِ الْهَوَى
 إِنْ تَكَلَّمْتُهُ كَرِهَتْ نَارًا فِي الْحَسَا
 فَكَانَ قَلْبُكَ فَدُ تَجَزُّ مِنْ جَوَى

رَسَا يُكَلِّمُ وَالْكَأَلَامُ نَصِيحُ
 وَنَسِيبُ شِعْرِ صَاغَهُ وَفَدِيحُ
 فِي لَحْنِ التَّمْرِيشِ وَالتَّصْرِيحِ
 أَغْدَاهُ ذَا الرِّسَالِ الْإِقْنِ السُّجُحِ
 حَوَرَاهُ فِي رَوْشِ الْجَنَانِ أُرُوحُ
 عَذْرَاهُ أَحْبَلَهَا بِرُوحِ رُوحِ
 فَاتَتْ بِمَا وَصَعَتْهُ وَهُوَ مَبِيحُ
 دَاخِ عَيَاةٍ صَبَّغَتْهُ جُنُوحُ
 أَوْ تُبْدِيْنَهُ فَيُهْلِكُ تَبُوحُ
 فِي كُلِّ جُزْءٍ قَدْ سَرَى تَبْرِجُ

تُلْفَى إِذَا مَا اللَّيْلُ يَلْقَى سِدْلَهُ
مَا كُنَّ يَنْدُبْنَ الْهَدِيدَ وَارْتِثَا
وَمِنْ أَجَلِ هَذَا فِي الْفَوَادِ مَنَاحَةٌ
لَا تَطْلَعَنَّ إِرْوَادَ دَهْرٍ إِلَيْهِ
فَلْتَحْبِسِ الْأَجْفَانُ أَنْ يُذْرى عَلَى
يَا قَلْبُ لَمْ أَعْهَدْكَ فَيْلًا قَدْ مَضَى
إِصْبِرْ عَلَى صَرْفِ الزَّمَانِ وَفَرِّهِ (۱)
الْبُسْتِ مِنْ آلَامِهِ فَطِفْصَاةُ
وَلَقَدْ عَمِرْتُ وَلَا أَغْبِيَاقُ مُوَيْسَ
لَا نَارَ مِنْ لَرْضِ ثُلُوحٍ إِذَا اتَى
وَلَكِنْ حَقُوقٌ فَقَدْ رَيْتُ بَاقِي
أَنْتَ النُّجُجِلُ قَدَاحَ آسَارٍ عَلَى
فَلِكُلِّ وَغْدٍ مِثْلُكَ سَهْمٌ فَالِجِ
لَمْ ذَلِكَ مِنْ بَعْمٍ سَمِينُ بَادِنُ
لَمْ عَيْشُ هَذَا أَتَكَدُ مِنْ بَقُودِ
لَمْ ذَلِكَ فِي صَدْرِ التَّحَاصِرِ يَتَكِي
لَوْ كُنْتُ تَقْعُلُ فَعَلْ أَرْبَابُ الثُّبَى
وَلْتَجِدْ فِي سَيْرِ سَرِيحٍ ذَائِبًا
مَا زَالَ تَهْجِيرُ وَتَكْبِيرُ وَإِدْلَاجُ
يَا دَهْرُ عَيْتُكَ أَصْبَحْتُ مَيْتَالَةً
لَكِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَرَجِعْ عَنَّهُمْ
وَرَأَيْتُ كُلَّ السَّرِيقِ نَظْرَةً حَازِرِ
طَارَتْ جِرَادُ الْغُرَبِ بَيْنَ رِيَاضِهَا
فَمَكَاتُهُ لِلنَّارِ حِينَ مَقْرَبِ
قَدْ هَاجَ طَوْفَانُ الْحَوَادِثِ مُرَرًا
قَدْ قَارَ ثَنُورُ الثَّأِي فَاسْتَيْقَظُوا
قَدْ بَادَ أَوْ سَيِّدُ مَلِكٍ تَمَجُّلِ

مِنْهَا الْجَمَانُ فِي حَشَاكَ ثُلُوحُ
سَجُّوْ عَظِيمُ نَابِئِ صَرِيحُ
فِي كُلِّ لَيْلٍ وَالْفَوَادِ جَرِيحُ
أَلَا عَلَى الْقَوْمِ الْفَلَسُ جَمُوحُ
الْحَدِيدِ مِنْكَ دُمُوعُهُنَّ سَفُوحُ
وَمِنْ رَيْهِ جُلُوعًا وَآتَتْ صَعْبِجُ
فَالدَّهْرُ نَكَاةٌ وَآتَتْ قَرِيحُ
فَمَكَاتُهَا زَانَ النَّسِيجِ مُسُوحُ
مِنْكَ النَّمَسَاءُ وَلَا الصَّبَاحَ صَبُوحُ
لَيْلٍ وَلَا بَرْقُ السَّمَاءِ يَلِجُ
مَسَاكِنَ لِي يَوْمًا إِلَيْكَ جُنُوحُ
عَلِمَ فَمِنْهَا خَاسِرُ وَرَبِيعُ
وَلِكُلِّ مَنْ سَرَفًا حَوَاهُ سَفِيحُ (۲)
لَمْ مِنْكَ هَذَا يَنْقَرِيهِ دُرُوحُ
لَمْ عَيْشُ ذَاكَ مُرَقَّةٌ وَفِيحُ
لَمْ ذَا عَلَى وَجْهِ الثَّرَى مَبْطُوحُ
لَمَذَاكَ دُونَ مُرْجِعِ تَرْجِيحُ
أَوَّلًا كَسَادُ نُصَابَةٍ وَطُلُوحُ
وَلَيْسَ الرِّسَالَةُ قَرِيحُ
فِي كُلِّ وَغْدٍ قَدْ عَلَاهُ فُصُوحُ
فَعَلِمْتُ أَنَّ الْعَيْنَ مِنْكَ طُمُوحُ
فَإِذَا هُوَ الْمَجْرُودُ وَالْمَجْلُوحُ
فَالرُّوْحُ يَوْمُئِذٍ مُنْهَامُهُ فَيَحُ
وَكَاكُهُ بِالْأَهْلِينَ طُرُوحُ
مَنْ يَدْعِي الْمُنَاجَاةَ وَهُوَ سُبُوحُ
نُصَحِي سَفِينَتُكُمْ وَارْتِثَا نُوحُ
قَدْ قُلْتُ مَا قَدْ قَالَ قَبْلُ سَطِيعُ (۲)

۱ - (وَقَرَفَهُ) ۲ - اشاره الى اسماء الازلام وهي الاسهم التي تلعب بها في الجاهلية وتفصيلها على الترتيب هكذا

هي قَدْ وَ نَوَامٌ وَ رَقِيبٌ
وَالْمَعْلَى وَالْوَعْدُ ثُمَّ مَنِيحٌ
وَسَفِيحٌ وَذِي التَّلَاقِ ثُمَّ لُ

۳ - سَطِيعُ نام کاهنی از بنی ذئب گویند در بدن او جز استخوان سر استخوانی دیگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سُدَّتْ وُجُوهُ مَهَارِبِ
أَصْبَحَ نُودُ فَقْدَ دَنَا صُبْحُ الرَّدَى
فَالْدَهْرُ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهْتَدٍ

فَلَمَّا سَتَتْكَ عَنْ قَلِيلٍ رَسِيحُ
وَ عَلَيْكَ بَابُ وَرُودِهِ مُقْنُوحُ
مِنْ قَبْلِ تَوْضِيحِ لَبِ تَلْيِيحُ

وله في الدُّعاءِ عَلَى اهلِ الفسادِ

عَلَى مِنْ رَبَّنَا أَلْفَ لَعْنَةٍ
عَيْشَ بِنَا جَمْعًا وَ ذَلِكَ مَجْتَمَعًا
فَمَنْهُمْ غَوِيٌّ سَابِعُ رَأَى بَانِيهِ
وَ كَسَلُهُمْ أَعْدَاءُ دِينِ مُحْتَمِدِ
وَ كَلَّ حُطْبُيبُ مِنْهُمْ فَوْقَ مُنْبَرِ
وَ قَدْ لَوْنُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مُنْبَرِ
وَ إِنْ هُوَ إِلَّا هَا هُنَا نَارُ فِتْنَةٍ
عَدُوًّا نَاهِي آيَ الْكِتَابِ وَ رَافِضِي
وَ هُمَا عَلَى قَتْلِ الثَّرَانِ بِسَيْفَةٍ
مُجْتَدِدُ دِينِ اللَّهِ حَارِسُ مُلْكِهِ
فَيَا أَيُّهَا السُّلْطَانُ لَا تَلُهُ عَنْهُمْ
وَ رَبِّ رِبَاطِ الْجَيْلِ فِي كُلِّ مَرْكَرِ
وَ أَمْطِرْ عَلَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ عِمَامَةٍ
وَ لَا تَقْنِدَنَّ السَّيْفَ عَنْهُمْ وَ صَمْعُهُ فِي
فَلَا يُقِنُّ مِنْ نَعَاقَةِ النَّعَى نَاسًا
رَمَوْا بِسِهَامِ صَائِبَاتِ بَرَعِيهِمْ
فَرُدَّتْ عَلَى أَكْبَادِهِمْ حِينَ تَأَوَّلَ النَّ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَهُمْ
وَ مِنْ صَوْرِ إِسْرَافِيلَ سُرٍّ مَجَلَّةٍ
وَ رَكْبَةُ رُوحِ الْقُدُسِ أَلْقَتْ مُنَافِقًا
فَيَا مَلِكَ الْفَسَاقِ سَافَكَ مَالِكَ
وَ يَا عَلَوِيًّا جَدُّهُ غَيْرُهَا شِمِ
نَجَوْتَ أَبَا زَيْدٍ فَلَا تَعْلُ مُنْبَرًا
تَعُدُّ تَحَالِيظَ الْأَغْمَالِ بِطِ صَنْعَةٍ

وَ تِسْعَةُ آلَافٍ عَلَى أَهْلِ
مِنْ أَهْنَاءِ صُلْبِ الْمُرْدَكِ الْمُنْمَجِّسِينَ
وَ آخَرُ يَهْوَى إلَ لُوفًا وَ فُطْرُسِينَ
وَ أَحْزَابِ شَيْطَانِ رَجِيمٍ مُوسُوْسِينَ
لِسَانُ لِدَجَالٍ بِقَوْلِ مُجْلِسِينَ
بِكَلِّ كَلَامٍ مُنْكَرٍ مُتَجَسِّسِينَ
تَعَمَّ لَطْفُهَا صَوْفَ صَائِرٍ وَ أَطْلَسِينَ
مَعَالِمِ دِينٍ قِيَمٍ وَ مُقَدَّسِينَ
فَالصَّقَ ذُلَّ الرَّغْمِ مِنْهُمْ بِمَهْطَسِينَ
بَعَزِمَ كَيْفِيَةِ النُّجْمِ فِي طَرْدِ حُنْدِسِينَ
وَ ذَلَّلَ جُنُودَ الْفَاجِرِينَ وَ حَيْسِينَ
وَ جَهَزَ بِحَيْثِينَ جَنْفِي مُتَحَمِّسِينَ
مِنْ الدَّهَبِ الْمُخْزُونِ كُلِّ مُتَقَسِّسِينَ
رَوَّابٍ لَهُمْ تَحْتَ السَّلَاسِلِ حُسْنِينَ
وَ جَدَّ جُنُودِ السَّرِّ مِنْ كُلِّ مَغْرَسِينَ
كِتَابُ الْهُدَى لَا طَائِسَاتٍ وَ كُكْسِينَ
لِيكَ الْعَظِيمُ الْقَوْسُ عَزَمًا بِمَحْمَسِينَ
وَ رَأَمَهُمُ الدِّيَانُ تَنَكُّبِيْلَ مُجْتَسِينَ
كَفَى قُبُضَ عِزِّ رَافِيلَ أَسْرَارَ أَنْفُسِينَ
نُسَمَى بِهِ فِي قَعْرِ سَرٍّ مَعْرَسِينَ
إِلَى الثَّأْرِ قَائِلُوقَ فِي السَّيْرِ الْخَرَسِينَ
فَرَرْتَ وَ كَانَ الْقَرْهُ مِنْكَ بِمَرْمَسِينَ
تَمُدُّ نَيْفًا بَيْنَ عَنَزٍ وَ آتِيَسِينَ
تُرْقِشُ أَقْوَالًا بِلَفْظِ مُجْتَسِينَ

وَأُخْرِى عَنْ الْأَسْلَامِ لَمْ تَنْتَكِسْ	وَمَا اسْتَحْيَتْ قَاتِلَ نَفْسِهِ
سَجَرَ بَكَ دِينَ الْمُصْطَفَى الْمُتَقَدِّسِ	عَادَا لِدِينِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرِ فَاصْطَبِرْ
كَأَنَّكَ مِنْ حَمَرِ الْحَوَالِيتِ مُحْتَسِبِ	وَأَرْفُصْ يَوْمَ الْأَحْقَالِ مَعْرِبًا
تَحُوبُ بِأَدَا إِرَّ ذَا الْمُتَلَوِّسِ (۱)	وَمَا لَكَ دِينَ غَيْرَ مَا لِي تُحَرِّزُهُ
تُبَيِّرُ لِي وَأَقِثْ فِي دَائِرِ سَرَاجِ	تُحَيِّسُ لِي حَابَاكَ جَمْعِيْدُ طَعْمَةٍ
فَيَا أُمَّ جُرُودِ هَلْ بَلَغَتْ بِتَلَحُّسِ (۲)	تَجَادِبِ صَمْرَانِ اللَّحُومِ وَوَأَشَقِ
يُنْطِقُ أَغْلَالُ بَرْمُجِ مَدْعَسِ	تَقْلُدُ ذُلَّ الدَّهْرِ حِينَ تَقْلُدُ
يُدُوسُكَ فِي أَقْدَامِ حَيْلٍ مُكَرَّدَسِ	عَقَا عَنكَ ذُو الْمَقُورِ الْعَظِيمِ وَآلِيَهُ

في التغزل والتشبيب

فَالَيْكَ مِنْكَ الْمُشْكَى وَالْفَرَعُ	لِيَنِ الْمُتَبَيَّنُ فِي الْهَوَى يَنْتَجِعُ
وَأَحْيَا وَاجِبُ مَا هِيَ تُصْنَعُ	يَعْضَاةٌ تُصْنَعُ وَتُقَلِّبُ حُلَى
لَوْلَا يَنْتَمِ عَلَى الْعَمِيدِ الْأَدْمُوعُ	لَمْ يَفُتْ فِي الْأَوْطَانِ كَامِنُ سِرِّهِ
أَبْدَا لَيْكَ زَمَانُ نَفْسِي يَنْزِعُ	فَيَا أَزُودَ الْوَيْلِ عَنكَ فَاتَّهَا
فَمُنَايَ مِنْكَ غَلَّةٌ أَوْ أَرْبَعُ	يَا مُصَنَّةَ التَّلَاجِ لِيْنِي لَحْظَةً
وَالْعَاذِلِي بِالْعَبْرَتَيْنِ يُسْتَمِعُ	أَتَانِي غَارُ السَّجُورِ يُرَدُّ فِي الْهَوَى
حَرَكَاتُهَا نَصْدًا وَإِلَّا أَجْزَعُ	فَلْيَصْرِمْ الْأَدْوَارَ أَوْ فَلْيَجْرِ فِي
نَجْلًا رَمَاهُمَا آسُهَا تَنْوَسِمُ	أَعْنَى الْأَسَاةِ جِرَاحَهُ لِفُؤَادِهِ
طَلِقْ جَمُوحُ فِي الْهَوَى لَا يَظْلَمُ	فَيَا أَسْلَى الْقَلْبِ عَنكَ فَاتَّهْ
أَلَيْنُ تَقُولُ فَالَيْتِي لَا أَسْتَمِعُ	مُحْضَتُهُ مُصْحَا قَطَالِ مُجَارِبَا
فَالَيْكَ أَمْرِي يَا قَدْ بَلَكَ آجَعُ	صَلِّ أَحْيَا أَوْ أَقْطِعْ أَمْتُ فِي حَسْرَةٍ
وَإِذَا بِمَاضِيكِ الْكَلِمَاةُ فَاسْتَجِعُ	أَلَيْ لَا يَجِبُنِي أَرْدُ يَنْزِلُنِي الْهَوَى
بِالْجَانِبِ السَّرْقِيِّ وَمِنْكَ الْأَرْبَعُ	قَدْ سَافَنِي نَحْوُ الْحَيَى فَإِذَا بَدَتْ
أَنَا سَاكِنُ هُنَا فَرُحُ لَوْ تَرَجَعُ	فَوَى هُنَاكَ لَمْ قَالَ مُغَاضِبَا
إِلَّا الْهَوَى وَهِيَ السَّفِيحُ الْأَسْفَعُ	وَأَقِثْ مَا لِي فِي الْوَصَالِ وَسَيْلَةٍ
غَمْرَتُنِي فِيهَا وَلَا أَتَكَلَّمُكُمْ	لَوْ كَانَ لِيْنِي وَالْهَوَى لَسَجَّ اللَّطَى
فَالَيْ نَمِ فِي عَقَنِ الْقِيَابِ أَجْزَعُ	فَلْيَلْجِ الْفَلَقُ الْمُبِيرُ بِالْحَظَلَةِ

۱ - متلئس نام شاعری که برای کدبه و اخاذی همواره مسافرت می کرد ۲ - ام جرو کنبه گفتار است
صمران وواشق نام دوسک است

في الدعاء على من نزل وأصل

يَا عَدُوَّ الدِّينِ مَا يَلِكُ الْجَلِيلُ
 قَدْ تَرَكْتَ النِّجْمَ مِثْلًا كَاسِيًا
 بِعَثَ بِالْكَفْرِ الْهَدَى فَأَنْتَ ذُو
 إِنَّ تُكْسِيتَ الْهَدَى عَمْرًا فَقَدْ
 كَقَصِيرٍ كُنْتَ لِلزَّيْبِ إِذَا
 بُرْهَةٌ أَظْهَرَتْ سِيَمَاءَ الصَّلَاحِ
 وَآرَيْتَهُمْ طِرَارًا مُذْهَبًا
 وَادَّعَيْتَ الْفَقْهَ وَالْفَقْهَ عَمْدًا
 فَعَلَوْتَ مُرْتَقَى مَذْرَبِهِ
 طَرَقَ السَّارِقُ فِي قَمَرِائِهِمَا
 شَرُّ يَوْمَيْنَا وَيَوْمَيْكَ الَّذِي
 يَا يَدَ الْعَاقِرِ مِنْ أَسْفَى مُوَدَّ
 لَوْ أَتَى السَّوَاءُ يَوْمَ الْحَسْرِ
 لَمْ عَادَ لِنَاكَ مِيزَانًا يَوْمَ
 كِفَّةٍ فِي السَّفْحِ قَدْ آوَدَّعَتْهَا
 مَا نَفِثَتْ أَيْهَا الزُّنْدِيقُ مِنْ
 إِذْ طَوَّيْتَ لِنَاوَاهِ لَهَا
 لَمْ يَكُنْ ذَا الْبَلِّ فِيكَ حَادِثًا
 قَدْ طَعَنْتَ الدِّينَ فِي ثَبَاتِهِ
 مَا عَهْدْنَا قَبْلَهُ مِنْ فَأَيْتِكَ
 وَصَرَبْتَهُ مَسْخُورِ الدُّنْيَا
 قَدْ خَرَقْتَ إِذْ رَمَيْتَ غَرَضًا
 لَمْ يَكُنْ أَخْطَاوًا لَا آتَمَى وَلَا
 كَانَ صِلَا حَدِّدَ الثَّابِتِ بِهِ
 جَبَّ لِلدِّينِ سَنَامًا تَامِكًا
 فَتَحَ الْأَبْوَابَ أَبْوَابَ الشُّرُورِ
 وَسَلَّ قَدْ كَانَ مِنْهُ بَاقِيًا

سُقَّتْ بِالذِّينِ إِلَى الدِّينِ الْجَلِيلُ
 وَرَمَيْتَ الْعَرْشَ مِثْلًا بِالْقُلُوبِ
 صَقَقْتَ خَاسِرَةً لَمْ تُسْتَقِلْ
 وَصَحَّ الْأَمْرُ عَلَيْنَا وَاحْتَقِلْ
 دُخْلًا أَصْحَى وَقَدْ كَانَ دَخَلَ
 كُفْمَا الْعَيْدِ تَغْفِي بِالْأَعْلَى
 مِنْ أَدِيمِ حَلِيمٍ آوَدَى نَقْلُ
 مِثْلِكَ صَمَامًا يَكْفِي مُخْتَبِلُ
 تَكْتُمُ الزُّنَيْمَ وَتَكْتُمُ الْعِلَلُ
 مُجْدًا فِي عَفْلَةٍ آوَى فِي عَقْلُ
 قَدْ رَكِبْتَ فِيهِ يَا عَتْرُ الْجَلِيلِ
 وَشَبَّ سَيْفُ الْمُرَادِيِّ الْأَصْلُ
 لِسَامِرِيٍّ وَالسَّيَاطِينِ الْأَوَّلُ
 أَرَجَحْتَهُمْ وَسَالُوا فِي الْقَلِيلِ
 كِفَّةً مِنْهُمْ تَعَالَى بِالْقَلِيلِ
 خَيْرَ الْأَدْيَانِ وَمِنْ خَيْرِ اللَّيْلِ
 مِنْ قَدِيمِ الدُّهْرِ صَدْرًا مِثْلُ عَمَلِ
 بَلْ قَدِيمًا فِي حِجَابٍ لَمْ يَزَلْ
 طَعْنَةً فِي جُرْحِهَا سَقْنُ نَجَلِ
 سَيْفِ الْإِسْلَامِ عَلَى الْإِسْلَامِ سَلْ
 طَرِبَ لَكُمْ لَا كَهَامٍ وَاقِلْ
 نَالًا مَا كُنْتَ أَرْمِي مِنْ نَقْلِ
 كِفَّةً أَصْمَاهُ آغْنَى قَدْ قَتَلَ
 فَإِذَا حَدَّدَ آيَاهُ نَسَلَ
 وَرَمَى بَطْشًا مِنْهُ بِالْقُلُوبِ
 وَ عَلَى الْخَيْرَاتِ أَغْلَافًا قَتَلَ
 فَسَلَّتْ الدِّينَ مِنْ ذَاكَ الْوَسَلِ

كَانَ مِنْ سَعْدَى بُلُوحُ طَلَلْ
عَاصِفًا كُنْتُ لِأَكَاكِرِ لَهَا
كُنْتُ لِلْقُرْآنِ خَصْمًا كَقَصِيرِ
كُلِّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَيِّنْ
أَنْتَ قَدْ حَفَرْتَ فِي آغِينَا
أَصْبَحَ الْإِسْلَامُ سِرْبًا هَمَلًا
إِثْنِي الرَّبِّ بِهَرَمِ أَمَّةٍ
وَأَبْنَانَا بِكَ مِنْ حَوْضِ الثَّأِي
بِعِيَاءٍ مَا لَقَدْ أَبْلَيْتُنَا
حَقَّقْتَ قَوْلُكَ السَّعَاءَ مِنْ
وَيَكُنْ التَّسْحِجَ خَيْرَ بَرَاءِ كَمَا
لَا بَلَّ إِنْسَانٌ حَبِيبُ الدِّينِ مِنْ
أَنْتَ رَقَصْتَ فُرُودًا لُبًّا
رَبِّ جَلَّتْهُمْ بِخِزْيٍ قَاصِحِ
صَدَعُوا سَعْبًا لِجَمِيعِ آمِنِ
وَ أَرَمَ كَيْدَ الْفَادِرِ الْخُدَاعِ فِي
يَلْبِصُ الْيَمَزَى فَرَادَا قَلِينْ
سَاحِرُكُمْ مِي سَمَاءَ أَصْبَحَتْ
وَأَقْطَعَنْ عَنَا بَدَى عُذْوَانِهِ
لَمْ يَزَلْ يَسْتَدُ اعْصَارُ الثَّأِي
يَتَشَى مَرَحًا يَخْتَالُ فِي
حَدِيرًا يَقْطَعَانِ لَكِنْ ذَاهِلْ
لَيْتُنَا قَدْ مَلَّوْا فِي رَيْجِ
فَلْيُظِلُّ الْفُسُ يَسْدُو حَوْلَهُ
وَأَسَافُوا يَنْتَهَمُ وَرَدِيَّةَ
إِذْ جَعَلَتْهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً
وَأَكْسَوْنَهُمْ بِمُلْكٍ حَازَهُ
وَجَعَلَتْهُمْ رُعَاةَ قَادَةَ
يَا سَجَا الْخَلْقِ وَ سَجَوَا فِي الْحَسَا

فَعَحَوْتُ الْيَوْمَ مِنْ سَعْدَى طَلَلْ
يُعْشِرُهَا مِنْ جَنُوبٍ وَ سَتَلْ
كَانَ لِلرَّجَاءِ وَالسَّيْمِ الطُّوَلْ
إِنَّ مَا قَدْ لَابْنَا مِنْكَ جَلَلْ
مَا دَهَانَا مِنْ فَعِيلٍ وَ قَعَلْ
كُلِّ ذَرْبٍ أَطْلَسَ فِيهِ عَسَلْ
لِيَتَبَيَّنَ الْعَرْتَوَى مِنْ نَهَلْ
لِيَتَبَيَّنَ الْمُتَقَى مِنْ وَعَلْ
لَوْ حُرِّمْنَا الْبِرَّ مِنْهُ مَا اسْتَبَلْ
بَاطِنِ رَجَسٍ وَدِينِ مُفْتَعَلْ
سَلَّمَ الْإِنْسَانُ مِنْهُ مَا اسْتَبَلْ
حَبِيبُهُ قَدْ صَارَ خَيْرَ بَرٍّ رَقَلْ
صَحَّتْ فِيهِمْ فَمَا وَوَا بِالرَّجَلْ
لَا تُرِيهِمْ وَ حُدُّهُمْ بِعَجَلْ
رَبِّ لَا تَسْعَبْ لَهُمْ صَدْعَ السَّمَلْ
نَحْرُهُ وَ حَبِيبُهُ مَا أَمَلْ
رَأَتْ يَوْمًا قَالِدًا ذِمَّتْ أَرَلْ
مِنْهُ أَرْضًا وَ عَرِيْرٍ مِنْهُ ذَلْ
وَأَرَمَ رَجُلَيْهِ ظِلَالًا وَ خَلَلْ
وَالْتِقَانِ وَ السِّقَاقِ حَيْثُ حَلْ
نَخْوَةٍ بَرًّا وَ بَحْرًا فِي الدُّوَلْ
إِنَّ رَبَّ الدَّهْرِ جَاءَ بِالرَّزَلْ
لَكَ بِمَثَلَا بِحُلَى وَ حُلَلْ
فِي آغَانِيهِ قَبِيلًا وَ رَعَلْ
مِنْ سُلَافٍ عَلَا بِعَدَّ نَهَلْ
وَجَعَلْنَا لَهُمْ طَرًّا حَوْلْ
طَمْنُ أَصْحَابِ الرُّسُولِ بِالْأَسَلْ
وَجَعَلْنَا كَكُلَامِ نُسَلْ
وَقَدَى الثَّيْنِ وَ عَوَارِ السَّبَلْ

قَدْ تَرَكَتِ الدُّنْيَا فِينَا مُفِرًّا
لَيْتُنَا مِنْ قَبْلِ يَوْمِ سَمْنَا
جَالٍ فِيهِ تَبَحَّتْ جَنَى كَافِرٍ
كَمْ حَتِيفٌ مُسْلِمٍ قَدْ حُيِّقَتْ
كَمْ حِجَالٍ مُؤَدِرَتْ رِبَاثَهَا
وَ سَبَابٍ أَتَكَلَّتْ أُمَامُهُمْ
رُبَّ ثَاوٍ قَدْ جَلَا مِنْ دَارِهِ
لَيْتَ شِعْرِي هَلْ لَيْنٌ أَقْمَى بِهِ
وَ إِذَا ذُرْتُ يَزِيدُ فِي الطَّلَى
قَدِيدٍ نَفْسًا وَ قُلْ يُشِيدُكَ لَا

وَ مَلَأَتْ الصَّبَابَ رَأْفُودَ الْعَسَلِ
خِطَّةَ الْحَسَفِ وَ رَمَتْ الْعَصَلَ
مِنْكَ عَسَالٌ لِحَوَالِ الْأَجَلِ
مِنْهُ أَوْدَاجٌ يَتَجَدَّلُ الْعَطْوَلُ
هَارِبَاتٍ فِي السَّحَابِ كَالْحَجَلِ
صَرَخُوا فِي الْبَيْدِ لَأَسْرَعَ السَّلَ
لَيْسَ يَدْرِي آتِينَ وَجْهَ الْهَرَمَلِ
حُجَّةٌ فِي مَحْصَرِ الرَّبِّ الْأَجَلِ
وَهُودَانٍ مِنْكَ أَوْ أَدْنَى النَحَلِ
خَبْرٌ جَاءَ وَ لَا وَحْيٌ نَزَلَ

وَلَهُ أَيْضًا فِي هَذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ اللَّغْنَ مِنْ تَيْمٍ وَ عَدْنَانٍ
فَلَا عَقَا الْغَافِرُ الدَّيَّانُ سَيِّئَةً
لَمْ يَصْحُ مِنْ سُكْرِ حُرُطُومِ الصَّلَالِ إِلَى
قَدْ قِيلَ مُجْتَهِدٌ هَذَا فَقُلْتُ نَعَمْ
وَ إِنْ أَمَرْتُ بِكَ الْأَوْطَارُ أَوْتَةً (٢)
فَحَيْثُ سَاهَدَتْ حَانَاتِ الْجُمُورِ بِهَا
قَالَنْ عَلَى ذَلِكَ الْعِلْجِ الْمَبِيجِ لَهُمْ (٣)
وَ إِنْ تَرَأَيْتَ نِسَاءَ الْقَوْمِ صَاحِبَةً
كَأَنَّ سِرْبَ مَهْيٍ تَقْفُو نِعَاجَ (٤) فَلَا (٤)
قَالَنْ عَلَى نُسَا سِرِّ الْعَقَافِ بَلِ
لَوْ قُلْتُ أَوْشَرُهُ يَا دَيَّانُ مُتَنَكِّسًا
ظَلَمْتُ قِرْدًا وَ كَادَ الْقِرْدُ يُظْلِمُنِي
أَطْرُدُهُ عَنَّا وَ لَا تَنْصَحْ فَرِيقَنَا
وَلَمَّاحَةً مِنْ نَبِيِّ الْمَرَاقِ قَدْ نَجَتْ (٥)

وَ مِنْ عَدِيٍّ لِعِلْجٍ مِنْ خُرَاسَانٍ
عَتُهُ وَ الْبَسَهُ سِرْبَالِ فُطْرَانٍ
أَنْ جَرَعَتْهُ اللَّطَى غَسَاقَهَا الْآتِي (١)
قَدْ جَدَّ مُجْتَهِدًا فِي طَمَسِ فُرْقَانٍ
تَبَيَّنَ الْقَضَاءُ لَهَا فِي سَوِيٍّ طَهْرَانٍ
يَزْنَادُهَا كُلُّ سَكْرَانٍ وَ نَشْوَانٍ
هَتَكَ الْخُدُودِ عَلَى جَهْرٍ وَ إِعْلَانٍ
فِي السُّوقِ مُسْتَصْحَبَاتِ الْمَسْكِ وَ الْبَانِ
حَلِينَ مِنْ سَدِيرٍ يَأْفُوقُ وَ مَرْجَانٍ
الْحَيَاءِ مِنْ أَوْجُوٍّ وَ نُهَوٍّ غُرَانٍ
مَعَ الْقُرُودِ وَ بَيْسِ الْقِرْدِ مِنْ دَانٍ
وَ قَالَ لَسْتُ لِيَدِينِ اللَّهِ مِنْ شَانٍ
إِلَى فُرَيْطَةٍ أَوْ رُهْبَانٍ نَجْرَانٍ
فِي عَهْدِ كَسْرَى سَلِيلِ الشَّيْخِ سَاسَانٍ

(١) خرطوم اسم من اسامي الغنم - قوله تم من حميم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهو الحاجه (٣) عالج خر وخر وحشى وكبر عجمي كه هيچ دين ندارد (٤) سرب دسته وكله رمه - مهات كاو وحشى مهى جمع (٥) بني المراق اى ابناء المارقة من الحق

يَبْدَى التَّحَنُّفَ وَالْجَوْفَ الْحَيْثُ لَهُ
 قَدِيمًا جَنَى أَصْلَعًا مِنْهُ مَعْطَفًا
 جَنَى إِذَا صَادَفَ الزُّنْدِيقُ مُهْتَبَلًا
 إِنْ كَانَ فِي الدِّينِ نِكْسًا وَإِنَّا فَلَقَدْ
 أَمْ يَأُلْ إِذْ جَدَّ فِي هَدِيمِ السَّيِّدِ مِنْ
 فَلْيُلْغِ قَصَبُ الْقَهَّارِ هَارُونَ
 هُبَيْتَ إِنْ لَمْ تُشْجُ الْغَيْنُ فَتَنَّاكَ دَمًا
 رَزِيَّةً لِبَنِي الْأَسْلَامِ رَازِيَّةً
 نَفَى الْحَيَاءِ وَالْإِنِّ الدِّينَ صَاحَ بِهِ
 سُبْحُ تَصَبَّاهُ تَنْوِيْقُ التَّعْيِشَةِ فِي
 فَظَلَّ يَجْتَعُ أَمْوَالًا مُحَرَّمَةً
 فَجَاجَتُهُ قَضَاءُ اللَّهِ قَائِلَةً
 بِذَلِكَ مُهْلًا مِنَ التَّنْذِيرِ وَفَدَّ
 جَمَّ الْفَخَائِصِ لَا تُحْصِي غَرَائِلُهُ
 هَاتِيكَ جَمْرَةً بِلُكِّ النَّارِ أَوْ قَدَحًا
 قَدْ أَلْهَمَ الشَّرُّ مَا أَسَدَاهُ مُسْتَوَلًا
 نَهَبَ وَ سَلَبَ وَ قَارَأَتْ وَ فَاجِشَتْ
 وَ مِنْ خُرَاسَانَ فَلْيَنْظُرْ أَلْوَابِعِرَ
 وَ مَا يُسْقِ قُحْبَبَ الْأَصْطَبَارِ أُنَا
 أَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّتْ مِنْ سَمَائِلِنَا
 كَأَنَّا لَهُمْ صَرَغِي وَ أَلْهَمَ
 يَا أَيُّهَا الصُّرْدُ الْمُسَوِّومُ طَائِرُهُ
 أَرَأَيْتَا الدُّمُورُ مِنْ صَوْتِكُمَا فَعَلَى
 أَلْفَيْتُمَا فَادِخَاتِ فَوْقَ وَاهِيَةٍ
 غَرَسْتُمَا مِنْ وَدَى سَرَّعَ مَا سَمَقَتْ

يَطْوِي عَلَى الْكُفْرِ فِي سِرِّهِ وَ كَيْثَانِ
 عَلَى الْفَارِقِ بِإِسْرَارٍ وَ ابْطَانِ
 أَسْلَى مُحَرَّجَةً أَجْرَاهُ ضَمْرَانِ (١)
 جَدَّ الْبَحَاءِ بِهِ كُفْرًا قَدَا وَ انْ
 يَتِي مُطَهَّرَ أَرْكَانٍ وَ بَيْثَانِ
 مَا رَأَاهَا سَبْرُ سَبَّارِ بِأَسْطَانِ
 عَلَى صَرْبِجِ الرُّصَا تَجَنَّا بِتَهْتَانِ
 وَ لَمْ يَبَالِ بِهَا أَتْبَاهُ دَيْصَانِ (٢)
 إِغَايَ إِغَايَ إِيَّايَ عَنَّا غَايَ
 رَفَقَ وَ اسْتَبَالَ أَذْيَالِي وَ أَرْدَانِ
 مِنْ ذَاوَدَاكَ وَمِنْ عَالِي وَمِنْ دَانِ
 إِنْ اللَّطْفِ سَمِعْتَ إِنْ الرَّدَى دَانِ
 عَوْرَتِ غَسْلِينَ مِنْ سَمْنِ وَ خُرْفَانِ (٣)
 وَنْهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلَ عُثْمَانِ (٤)
 سَلَّتْ يَدَا مُوَقِدِ لِلدِّينِ حُزَانِ
 خَلِجَ بَنُطُسَ حَتَّى آرَنْدِزِ اِيرَانِ (٥)
 مِنْ أَرْدَدِيدَلِ إِلَى أَوْدَاةِ خُرْجَانِ
 إِلَى الْإِرَاقِ إِلَى أَكْنَافِ خُلُوانِ
 اِثْنَانِ اِثْنَانِ مِنْ دُبِّ وَ سِرْحَانِ (٦)
 أَمَا تَرَى الْوَلَرَ حَبَّتْ نَحْوَ آيْمَانِ
 مِنْ الْخَوَامِجِ تَقَرَّرْنَا بِأَسْنَانِ
 فَدُهَاجَ مِنْكَ صِنَاجَ سَرَّ غُرْبَانِ
 صَوْتِكُمَا بَهْلَةً مِنْ كَلِّ لَعَانِ (٧)
 مِنْ الْعِظَامِ مُرَصَّاتِ لِيَهْلَانِ (٨)
 جَبَّارَةً فِي سَمَارِيجِ وَ فُلُوانِ (٩)

(١) ضميران علم لكتاب خاص (٢) ديصان علم لزنديق معروف (٣) خُرْفَان بركة كوسقند (٤) آل عثمان أي الدولة العثمانية (٥) بنطس بالباه الواحدة بعده النون بغاز دارد ازل (٦) دب و سرحان يراد بهما الروس والانكليز (٧) بهله نفرين (٨) نهلان اسم جبل (٩) ودی نهال خرما = جبارة درخت بلند خرما = شيراخ سر شاخ درخت خرما که بران غوره باشد

سَيِّئْتُ الرَّبُّ مَنْ يَجِئُ أَثْلَتَهَا
فَكَمْ نَجِيعٌ عَلَيَّ نَجْرِيكُمَا كَيْتُ
فَلْيَصْنَعْ مَالِكٌ فِي الثَّارِ أَرْحِيَةً
وَ صَاعِقًا بَارِقًا مِنْهَا لِقَضَائِي
لِي صَفْحَةِ الدَّهْرِ مِنْ سَبَبٍ وَ سُبَانٍ
وَ دَقِّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطَحْنَانٍ

بمدح بها الشيخ الرئيس أبا الحسن ميرزا

هَلْ أَنْتَ مُسَمِّمٌ لِنَفْسٍ
مُسْتَبِيبُ الْأَسْجَانِ نَا
مَكْلُومٌ أَظْفَارِ السَّجَى
أَسْبِئْتُ عَهْدَ الْيَدَى
يَنْسَى الْفَوَادُ وَدَادَ كَمْ
بِصَنَائِعِ سَبَقَتْ يَدَاكَ
كَلا وَرَبِّ مُحَمَّدٍ
وَ كَأَنَّ قُلُوبِي وَالْهَوَى
خَصَّعْتَ جَنَاحُ مَوَدَّتِي
إِنْهُ اللَّهُامِيمِ الْأَوَّلَى
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلَى الْعَدَى
وَ لَنْ لَهُمْ يَنْوُ الْمَيْتَحُ
أَلْمَرْقَمِينَ مَقَامِيرًا
أَلْبُزْجَيْنِ ثُقُوسَهُمْ
هَذَا ابْنُ عَمَلِكِ صَاحِبُ
خَصَّعْتَ لِسَدِّقٍ بِأَيْدِيهِ
فَبَهَرَهُمْ بِمَنْشَقِ أَقْبِي
أَوَّلَاكَ نُورَ الْعِلْمِ يَنْ
وَ مَعَالِمِ الدِّينِ الَّذِي
وَ نَكَسَتْ رَايَاتِ الْبِدْعِ
سَرَبَلَتْ بِالتَّقْوَى وَ طَهَّ
أَخْلَصْتَ قَلْبَكَ لِلدِّي
فَلْنَجْمِدَنَّ لِقَضَائِيهِ
فِي نَيْتِكَ السَّرَفِ التَّلِيدِ
يَسْكُو إِلَيْكَ جَوَى الْخَزَنِ
أَحْ كَيْدَى الْفُرُوقِ عَلَى الدِّمَنِ
مَكْدُومٌ أَثْيَابِ السَّجَنِ
يَرْجُو مَوَدَّتَكُمْ وَ لَنْ
أَتَى وَ لَتَى مُرْتَهَنُ
بِهَا عَلَيَّ وَ لَمْ تُنْ
إِنِّي أَحِبُّ أَبَا الْحَسَنِ
لِلشَّيْخِ لَزَا فِي قُرْنِ
لِسَمِيعِ رَحْبِ الْعَطَنِ
فَرَعُوا مِنَ الْيَزْرِ الْقُنْ
وَ هُمْ لَيْنَ وَ أَلَى الْجِنِ
وَ عَلَى الَّذِي يَتَوَالِيهِ
رَاحُوا عَلَيْهِمْ بِأَلَا حَنْ
يَوْمَ الْبَرَالِ عَلَى الرَّمَنِ
الْتَّاجِ السَّيِّئِ كَيْدِي جَدَنِ
أَعْنَاقُ أَمَلَاكِ الرَّمَنِ
أَوَّلَاكُمَا رَبِّي وَ مَنْ
قَدْ مِنْ حَنَادِيهِ كُلِّي ظَنْ
سَرَّعَ النَّبِيُّ الْمُؤْتَنِ
وَ رَقَعَتْ آيَاتِ السُّنَنِ
رَبَّتِ الثِّيَابُ مِنَ الدَّرَنِ
فَطَرَّ الْبَرِيَّةَ فَاطِمَتُنِ
قَمَلَيْكَ اللَّهُ الْهَوْنُ
وَ طَارِقُ التَّجْدِيدِ قَطُنِ

مِنْ لَطَائِفِ افْكَارِهِ وَ لَقْدِ اَبْدَعِ وَ اَجَادِ

تَهَلَّلَ الزُّنُ عَنْ نَوْءٍ سِيمَا كَوَى
دُرَّ وَالزُّجَاجُ فَقَدْ نَاحَ الصَّبَاحُ عَلَى
كَأَنَّهُ اسْتَهَبَ قَدْ كَانَ جَلَّ فِي
فَجَاءَ قَارِسُهُ حَتَّى يُسْرِجَهُ
فَلَا حَ مَصْقُولٍ مَسْلُولٍ يَتَابِعُهُ
فَصَوَّءَ اللَّيْلُ لِلسَّارَى وَ انْقَصَرَتْ
كَانَ اِرْبَابُهَا غَيْفُ الرِّبْعِ هَلَا
وَقَدْ يُرَى بَرْقُهَا التَّجْدِي مِنْ كَسْبِ
يَحَالُ مِنْهَا حَرِيقُ النَّارِ قَدْ سَطَا
يَطْلُ مَنْ كَانَ مُغْشِيًا هَلَاكَ رِفَا
لَمْ يَحْتَجِبْ خَارِجَ اللَّيْلِ الظَّلِيلِ عَلَى
مِنْ كَفِ لَوْلَا قَدْ مَآكُنْهَا صَدَفُ
قَدْ صَادَفَ النَّظَرَ الْبَدْرُ مِنْهُ عَلَى
فَلَمْ يَزَلْ يَتَنَبَّأُ الْبَدْرُ مِنْ زَمَنِ
سَلِيلِ أَثَرِكَ تَأْتِيهِ بَكْلَمْنَا
مَجْلُوءَةٌ اُبْدَعَتْ صُغَا عَوَارِصُهُ
تَهَلَّ سَمِعَتْ بِبَاقُونَ تَتَقَّقُ مِنْ
كَانَ مِنْهُ خِلَالًا بِالْجِبَالِ اَتَى
سَحْنٌ بِهَا بَرْدٌ لَيْلٍ قَدْ عَرِثَ بِهِ
رُفَّتْ جَاهِلُهُمْ صُمْتُ دَرَجَاتِهِمْ
وَانُوا كَرَمِينَ اُنَاسٍ يَوْمَ عِيْدِهِمْ
فَلَا يَبْدُكَ دَمْعُ الْعَيْنِ اِثْرَهُمْ
كَأَنَّهُ سِهَامًا بِهِ تَرْمِي حَمُولَتَهُمْ
وَ غَادِقَ عَادَتِي مِنْهَا الْوِصَالُ قَهْلُ
لِلدَّائِرَاتِ الَّتِي مَا زِلْنِ سَائِرَةً
وَ كَيْفَ تَطْلُعُ مِنْ اَبْنَائِهِ رَسْمًا
كَمْ رَاكِبٍ حَازِ سَبَقَ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنِ

فَاصْبَحَ نَدَامَاكَ بِالرَّطْلِي الْيَرَاقِي
الَّذِي الدَّجُوجِي بِالصَّوْتِ الدُّجَاجِي
الْمُسْلِكِ اللَّحْقَةِ الْمُسَوِّدِ الْاَسْدِي
فَاسْتَلَّهُ عَنْ صَفِيرِ النَّسْجِ مَسْكِي
مِثْلَ السِّنَانِ عَلَى رَاسِ الرُّدْنِي
الْمُسَوَّاءِ قَصْدًا سَوْبًا غَيْرَ مَلُورِي
فَاسْتَقَّ فِي الصَّبِّ عَنْ بَرْقِ يَمَانِي
وَ الْبَدْرُ مُتَحَقِّقٌ وَجْهَ التَّهَامِي
وَ مَا تَمَرَّسَ بِالْجَرِيمِ التَّجَاسِي
فَيَخْطُفُ الْبَرْقُ مِنْهَا سَكْرَ مَغْشِي
نَوَاطِرِ السَّرْبِ مِنْهَا حُسْمَ مَرْمِي
فِي مَخْزَنِ الْخَلْقِ مِنْ فُطْرِ سَجَابِي
مُسْتَقْوَمِينَ الْخَطِّ فِي وَجْهِ كُدْرِي
أَنْ لَمْ يَكُنْ فَايِدَ السَّكَلِ الْهَالِي
بَلَهَجَةِ الْفَارِسِي الثَّوْبَانِي
وَ مَا جَلَاها بِسُؤَالِكِ اِرَاكِي
جَانَةِ الْبَحْرِ اَوْ نَوْرِ الْاَلْقَاجِي
فَسَدْنِي فِي جِبَالِ السَّيْرِ مِنْ حَتْمِي
يَا مَنْ بَسَايَهُ سَافَا سَاقَ بَرْدِي
مِنْ فَوْقَ مَهْرِيَّةٍ مِنْهَا وَ مَهْرِي
ظُهُورَ عِدَّتِي مِنْهَا وَ عِدَّتِي
لَمَّا اسْتَقْلُوا بِمُتَقَايِرَ وَ عُرْصِي
فَلَا تَحِيلُ حِينَ جَازُوا قَدْ رَمَرْمِي
أَحْبَنِي عَلَيَّ تَرَكِ خَلْقِي جِدُّ عَادِي
أَلَا التَّسْلَفُ سَيْرٌ غَيْرُ مَأْنِي
وَ مَا دَرَى الدَّمَرُ رُشْدًا قَطُّ عَنْ غِي
وَ مَا اَشْنَى بَعْدَانٍ قَطُّ مَشْنِي

حَتَّى إِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ
وَالدَّهْرُ قَدَّمَ أَقْوَامًا وَآخَرَهُمْ
فَرُبَّمَا قَارَحَ جَلَى وَ مَا سَيْفًا
أَرَى نَعِيمَ خِدَاجِ كَالنَّهَارِ عِلَا
ظَلَّتْ سَمَاوُكَ أَرْضًا ثُمَّ ظَلَّ يَدَا
مَنْ كَانَ فِي الْأَرْضِ مُقْلِبًا فَلَيْسَ لَدَى
وَمَا أَظُنُّ الَّذِي قَدْ كَانَ أَخْرَجَ مِنْ
طَوَى الزَّمَانِ سِجْلًا كَانَ يُنْشَرُهُ
فَلْيَنْدُ عِشْقُكَ بِالدُّنْيَا وَ يَهْجِئَهَا
تَرُونِ إِلَيْهَا عَلَيَّ بُعْدٍ وَ مَا ظَهَرَتْ
لَوْ يَنْفَعُ الْحَدَرُ الْيَنْظُرَانِ مِنْ قَدَرٍ
يَا أَهْلَ هِنْدٍ وَ هِنْدُ اسْمُ غَايَةِ
لَوْ لَمْ تَكُونُوا كَيْتُضِي ظَلَّ حَاضِيهَا
جَلَّ إِلَّا لَهُ قَدِيرًا لَيْسَ يُعْجِزُهُ
عَبَى الْهُدُودِ جُودًا يَصْنَعُ جِلَّ بِهَا
وَ كُلُّ أَمْرٍ فَظْمِجٌ يُسْتَبَدُّ بِهِ
وَ حُلَّةُ التَّرَبِّ أَنْتُمْ أُمْ حَمَصُهُمْ
لَحَى الْإِلَهِ 'نَاسًا' اسْلَمُوا سَقَهَا
جَنَدُ كَلَامِكَ اسْلُوبًا فَقَدْ دَرَسَتْ
فَلَسْتُ أَبْكِي عَلَى دَارِ أَرَى أَتَرَأُ
وَلَسْتُ أَمْدَحُ فُرْطَانًا إِلَى غَدَرٍ
فَلَا الْفَوَادُ قَلِيلُ الْكَسْبِ مِنْ آدَبِ
أَلْحَكُمُ اللَّهُ فِي كُلِّ الْأُمُورِ فَلَا

قطعات

وَصَدْعُ الْهَلَامِ بَنِي كَالنَّهَارِ
وَ آيَامِي عَلَى طَوْلِ الدَّوَارِ

وَ صَاقَ سَبِيلَ اسْعَافٍ وَ نُجُجٍ
فَقَالَ لِي أَمِيتُكَ قَبْلَ صُبْحِ

غَدَا جِسْمِي كَمَا ظَلَمْتَ اللَّيَالِ
فَهَذَا مَا اسْتَقْدْتُ مِنَ اللَّيَالِي

وله

إِذْ اسْتَدْتُ الْهَوَى لَيْلًا بِقَلْبِي
فَقُلْتُ أُمِيطْهَا بِدُعَاءِ صُبْحِ

وله

سَوَامِ الطَّرْفِ مِنْهُ عَنِ الْإِلَاحِ
يُرْقُ مِنْ مَاءٍ وَجْهَكَ ذُو الْفِصَاحِ
إِذَا مَا الْحَرْبُ يَطْعَنُ بِالْأَرْمَاحِ
يَكْرُ وَلَا يَفِرُّ عَنْ الْجَرَاحِ

وله

فَأَقْطَعُ بِأَيْلَةٍ وَصَلِيٍّ مِنْكَ أَوْ صَالِيٍّ
مَكْحُولَةٍ الْعَيْنِ أَوْ مَسْكِيَّةٍ الْحَالِيٍّ
يَضِيقُ عَنْ طَوْلِ مَا فِي طَلِيٍّ أَخَوَالِيٍّ
مَا كَانَ تَقْصِيمُ حُطْبِ الْحَبِّ مُسْتَوَالِيٍّ

وَمَنْ يَبِغِ السَّلَامَةَ فَلْيَقْصِصْ
وَدَعْ أَوْزَاقَكَ الْحَسَنَاءَ وَصَلَاً
تَخْلُفُ كَالْحَوَالِفِ أَوْ تَقْدَمُ
فَسَكُنْ فِي الْحَبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورِ

لَا تَقْدِ قَتَى بِلُجِّ الْبَحْرِ ثَابِتَةً
صَبَاً بِنَفْسِي مَعْنِي غَامِضٌ لَكَ لَا
أَنْ الرِّمَانَ عَلَى مَا لَا انْقِطَاعَ لَهُ
لَوْ كُنْتَ تَقْسِمُ حُطْبِ الْحَبِّ مُسْتَوَالِيٍّ

این غزل بعد از طبع ابیات عربی بدست آمد

گر من کم ز جور تو با دل شکایتی (۱)
میراندم ز باغ نکرده جنایتی
هست از دم و سرشکو خروشم کنایتی
و آن مرا بیدید نباید نهایتی
کانه در دلم خلاند چو بیکان نکایتی
یا خود نشست بر دل من بی درایتی
ساقی بجرعه کندم گر سقایتی
گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
چون زبر زخم تیغ تنی بی وقایتی
در هر جفای تست نهفته عنایتی
هر چیز را بود بجهان در نهایتی
خالی نبود راه دگر از غوایتی
پیش من آر زان لب نوشین روایتی
ای فاخته مکن ز من آنجا حکایتی

بر خوانم از عذار تو در عنبر آیتی
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان
ابر بهار و برق درخشان و بانک رعد
و آن هر سه بگذرند پس از اندکی درنگ
خواهم ز چشم یار بیرسم که این نگاه
آمد چو نیر کرده رها از کمان بعد
آشفته گی ز تشنگی محشرش مباد
چون من درون جامه ندیدم نکار خون
دیدم درون سینه بخون در طپیده دل
اندر زگو ز جور تو ترساندم ولیک
جز آب چشم عاشق و مشکین گمندیار
جز آنکه او طریق هدایت بها نمود
جز بر حدیث یار نیباشدم طرب
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا

زانکه خواب از بعد بیداری بود
واستاند شامگاهان از تو نیز
که بالا را هستی آمد تار و بود

تندرستی راه بیداری بود
گر ببخشد با مبادت یک شبز
رنج ما زین هستی بیسایه بود

۱ - این غزل را باستقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عذرم پذیر رفت کر از من شکایتی
آشفته را نباشد عقل و کفایتی

تذکره

در بعضی از مجالس و محاضرات و ادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت
حضرت اجل اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبر السلطنه در مبحث ضروریات و بدیهیات اولیه از
حضرت ادیب سؤالی فرمود او رحمه الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این
رساله را در دفع اشکال بر قضایای ضروریات و بدیهیات اولیه بتفصیل تعلیق فرمود و بقلم بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سُبْحَانَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمُهُ وَ لَفَذَ فِي كُلِّ وَجُودٍ حُكْمُهُ سپاس
آنخداوندی را که آموزنده سپاس و نیرو دهنده بر سپاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای
ستایش و رهنمای بر ستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای انبیاء و بره محمد مصطفی علیه
افضل الصلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء خاصه علی مرتضی و
فرزندان او علیهم کرائم التحیات بدانکه دانستن و دانش که ویژه نوع انسان است و صورت
نوعیه او بدین طعرا موقع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزندانگاران
اختلافست بعضی آنرا بدیهی تصور و بعضی آنرا مکتسب و نظری دانند و اختصاص بنوع انسان
در مرتبه ادراک کلیات و معقولاتست نه در مرتبه احساس و تخیل و توهم که در جانوران
دیگرهم موجود است بحسب شدت وضعف و این اختلاف ازین جهت است که حالت داندگی
و دانستن کسی مرچیز را با حالت نا دانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر
این مرد داننده چه افزود یا چه کاست ازو که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بوداز
او و چون بعد از بحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از
وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن يك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی
چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هرآینه این کاهش و تباهی متعلق باعضای
جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلق بمعلومات و ادراکات آنشخص خواهد بود
مثلاً چون بخوایم که معنی مستس را بدانیم دانستن اینمعنی سبب زوال معنی مخمس خواهد
بود از ذهن انسان و دانستن معنی علت زوال معنی مرتب و این برخلاف وجدان انسانست
و مخالف آنچه انسان در خویش می یابد که در وقت درك يك معنی تباهی معلوم سابق را در
ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفرایش است نه بکاهش و تحصیل است و تخلیه
نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این فزوده چیست و در کجاست و بر کدامین جای
این هیكل میفزاید و گویند که داننده حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گیل سوری و سبزی در سپانخ بلکه چیزست و رای جسم و اینمطلب را بپرهان عقلی روشن کرده اند که ادراک و دریافتن وظیفه جسم و جسمانی نیست اگر چه بعض مدركات را يك نحو تعلقى است بمواضع مخصوصه در بدن جانوران اما ادراك کلیات صرفه و معقولات کلیه متعلق است بمجموع این هیكل من حیث المجموع از روی فعل و تصرف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریابندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کمالات علمی و عملی محتاج و نیازمند است بار و مدركات جزئیه همه اشراقات و پرتوهای این قوه عقلیه اند و این داننده بواسطه ادراك طعموم ملئذ نشود و بادراك رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطه ادراك مشمومات خوش بويا نشود و یکباره همه طعموم و روایح و الوانرا تواند درك کردن و آرایش وی ییکی ازین کیفیات مانع از کیفیت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درك کردن و این برخلاف خاصیت جسم است زیرا که اگر جسم مکعب باشد بشکل منشوری مشکل نتواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اولینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هر چه تمامتر زیرا که اگر از صورت اولین دروی اندکی باقی باشد صورت دومین را بوجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی در آن بنکارند پذیرنده نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پاره نقره و سیم انکشتی کنند دست اورنجن از او نتوانند کرد مگر بقاء کردن شکل انکشتی از آن نقره و سیم و این قضیه مطرّد و جاریست در جمیع اجناس اجسام و انواع واشخاص آنها در انصافشان بکیفیات مختلفه بخلاف این داننده و این قوه که در آن استحال و تغییر و فتور یعنی سستی نیست و بی نیاز است از اینکه سلب صورتی کند از خویش تا متلبس بصورت دیگر شود و در هیچ صفتی از صفات اشتراك با جسمانیات ندارد و آن قوه که در آن معقولات صرفه چه از قبیل تصوّرات یا تصدیقات منطبع شوند مجرد است از ماده یعنی جسم و جسمانی نیست و حلول در جسم نکرده است مثل حلول صورت سیمب در سیمی که از موم کنند یا حلول صورت سیمب در خود سیمب حقیقی که از درخت سیمب بعمل آید اما تصوّرات کلیه مثل حقیقت انسان عام که صادق است بر جمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همه اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زید و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیه مثلاً گوئیم که ضلع اطول در هر مثلثی و در زاویه عظمای آن مثلث است یا گوئیم هر دو خطی که واقع شود بر این دو خط خطی دیگر

و احداث کند دو زاویه متبادله که با هم متساوی باشند این دو خط متوازی خواهند بود این حکم مخصوص زمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمئه و امکانه ثابت و تغیر ناپذیر خواهد بود و مدرک این احکام و یابنده این قضایا قوت عاقله مجرد است زیرا که تجرد و تعقل متلازمانند هر عاقلی مجرد است و هر مجرد عاقل و اینکه گفتیم نه این احکام در جمیع ازمئه و امکانه ثابت و صادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمئه و امکانه مساویست گویا $\frac{ا}{ب} = \frac{ا}{ب}$ که فرا گرفته اند همه زمان و زمانیات را و مکان و مکانیات را زیرا که اگر در زمانی بودند می گفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه می گوئیم با همه ازمئه و امکانه و جهات ثابتند نه در ازمئه و امکانه و جهات و این معیت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بود و سعدی در زمان سعد ابوبکر زکی زیرا که این نسبت متغیر است با متغیر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با پایدار و نسبت پاینده است با پاینده الغرض این دانسته آینه ایست مجرد از ماده و لوازم ماده و متمثل میشود در اوصویر معقولات و این تمثیل و حصول بر دو گونه است یکی را تصوّر سازج یعنی ساده خوانند و این تصوّر محض تمثیل صورتیست بدون مقارنت او بچیزی دیگر یعنی با حکمی از احکام بر او مثل معنی آسمان و زمین و هستی و نیستی و مثل تصوّر معنی مثلث که شکلی است دارای سه ضلع که هر سه با هم چسبیده و احاطه بر سطحی کرده اند و این تصوّر معنی مثلث است و علمی است تصویری و چون برهان هندسی بر این شکل اقامه کنیم و گوئیم که ما هر دو طرف خط a — b را مرکز میتوانیم قرار بدهیم و بر نقطه a میتوانیم رسم دایره بکنیم بر بعد b و هکذا بر نقطه b بر بعد a نصف قطر هر دو دایره خواهد بود و چون از مرکز a نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دایره خودش و از مرکز b هم نصف قطر دیگر بطرف دایره خودش و این دو نصف قطر را با هم وصل کنیم آنگاه این مثلث متساوی الاضلاع خواهد بود زیرا که هر دو ضاع مساویند با خط a b و در این هنگام معنی مثلث از تصویریت خارج خواهد بود و در نوع تصدیق داخل و تصدیق نوع دیگر از علم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصویریست با تصوّر دیگر یعنی یقین کردن و گردن بر اینکه این معنی پیوسته بدان معنی است یا بگسسته و ناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانسته را با دانسته دیگر پیوندانیم یا از آن دانسته این دانسته را نزع و سلب کنیم مثلاً در صورت اولی گوئیم

این مثلث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته ایست تصویری و مثلث نیز دانسته ایست تصویری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان پیوستیم و باصطلاح منطقیین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اول یعنی مثلث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود **مثال دوم** خط غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خط غیر محدود تصویریست از تصورات و ممکن الوجود نیز تصویریست و ثانی را از اول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خط نامتناهی نا ممکن است و این مثال بر مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور و حقایق اشیاء و معانی کلیه چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اول دانستن هویت اشیاء و چیز بودنشان بود و پس یعنی ماهیت آتش چیست و معنی آب چیست و معنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حد ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فنّ ارباب لغت است و وظیفه اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس و فصول اشیاء و کیفیت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کم و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن بعلامه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفی باوی قائم است یا نیست یا حالی در وی هست یا نیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند از برا تصوّر را نخستین دانش گویند که در آغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوم دانستن پیوستگی و ناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنیّات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که در ظنّ جزم و قطع نیست و هنوز کاریک رویه نشده است غایب مافی الباب در یکطرف از دو طرف وقوع و لا وقوع رجحان نیست چنانکه از دو پله ترازو یکی اندکی بچربد مرکب ظن بر فاسکها کی دوید از خدا الظنّ لا یغنی رسید و گفتیم ثابت تا معتقدات مقلّدین از حدّ تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلّدین ثبات ندارد و باندک تزلّلی متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو ابرشو باران بیار ز آنکه آب ناودان ناید بکار و گفتیم مطابق واقع و نفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرگب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرگب یعنی مردمانی که بدین صفت متصفند هم جزم و هم ثبات باشد اما عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست و این اقسام را یعنی ظنّ و عقاید مقلّدین و جهل مرگب را از قبیل تصورات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیه مشکوکه که هیچ

طرفی از دو طرف نسبت موضوع و محمول را جیح بر طرف دیگر نباشد نشمر دیم زیرا که خروج او از حد تصدیق آشکار و هویدا است بحکم آنکه در شک گرایش و گرویدن به هیچ جانب نیست و هر یکی از تصوّر و تصدیق بدو بخش و بهره باشند و بدو قسم منقسم گردند یکی را بدیهی و دیگری را نظری و بعبارة آخری یکی را مکتسب و دومین را نامکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی و نیستی و وحدت و کثرت و تصدیق بدیهی چنانکه گویند النّفى والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان یعنی هست و نیست با هم جمع نمیشوند و هر دو با هم مرتفع نشوند چنانکه عدد یا جفت با طاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشد و هم طاق باشد و نیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصدیق نظری یعنی آنکه محتاج بفکر و ترتیب مقدمات و دلائل و براهین باشد مثل اینکه کوئی عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب اراده فاعل مختار و اراده این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویند که مربع و تر زاویه قائمه در مثلث مساویست با مربعین دو ضلع دیگر این مثلث یا کوئیم ممکن نیست که دو دائرة متقاطعه با هم متحد المرکز باشند یا کوئیم دو دائرة چه بر سطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دو نقطه تقاطع نخواهند کرد این احکام و قضایا بتمامها محتاجند بدلائل و براهین اما تصوّر نظری چون تصوّر جان و روان و زمان و مکان و فرشتگان و حقیقت جنّ و دیو و گروهی را عقیده این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند و این ظنّ باطل است زیرا که امثله گذشته از قبیل روح انسان و زمان و مکان همه مطرح انظار عقلا و در بیان حقیقت این اشیاء و در بقاء ایشان خردمندان را تشاجر عظیم است مثلاً در حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد بر من و ندانستم که نفس انسان همین مزاجست و بس پس نیست و نابود خواهد شد در هنگام موت یا گویست باقی حکیم کسائی مروزی گوید و آنکه کزین مزاج مهیا جدا شوند چیزند یا نه چیز و عرض و اربکذند و فلاسفه نفس انسانی را جوهری پاک و منزّه از ماده که دارای ابعاد ثلاث است دانند و او را ابدی البقا دانند و همچنین از علمای اهل سنت چون حلیمی و غزالی طوسی و راعب اصفهائی و قدماء معتزله و متأخرین امامیه او را مکلف و مطیع و عاصی و مثاب و معاقب دانند و بدن را آلتی از آلات او شناسند و او را پاینده بعد از تباهی بدن شمارند مقصود اینست که اگر تصوّرات همه بدیهی بودند این اختلاف در عقلا در حقیقت نفس اتفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابو الطیب المتنبی

تَعَالَى النَّاسُ حَتَّى لَا اتَّفَقَ لَهُمْ إِلَّا عَلَى شَجَبٍ وَالْخُلْفُ فِي شَجَبٍ (۱)
فَقِيلَ تَخْلُصْ نَفْسُ الْمَرْءِ سَالِمَةً وَقِيلَ تَشْرِكْ جِسْمَ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ (۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم در همه چیز و قضیه متفق علیها در مردم نیست مگر مرگ و در آنجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهایی یافتن جانست و روح از بند تن و قید بدن و بعضی گویند که اینهم رفیق و شریک است با بدن در تنهایی و خرابی و همچنین در ماهیت زمان و مکان زمانرا جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفه اولی که زمانرا موجود در خارج دانند بعضی ازینجماعت او را جوهر قائم بالذات دانند و بعضی عرض و آنانکه جوهر دانندش جوهر غیر مادی منزّه و مقدّس از جسمیّت و بعضی گویند همانست واجب الوجود و بعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبیده است و آنان که عرض دانند معتقد بر اینکه این عرض عرض پایدار و ثابت نیست بلکه پیوسته در گذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است و بعضی گفتند که مقدار و اندازه جنبش این جسم است و هر طایفه که اختیار یک مذهبی و رویّه از این مذاهب کرده اند باین معتقد خود را ثابت کرده اند یعنی آنانکه انکار کرده اند وجود زمانه را و آنان که اقرار کردند و آنانکه بجهت قائل شدند چه جوهر قدسی و چه جوهر جسمانی و آنانکه برضیت قائلند و همچنین در معنی مکان از افلاطون منقولست که او مکان را بعد مجرّد موهوم دانند و ارسطو طالع مکان را سطح باطن جسم جاری که محیط باشد بر سطح ظاهر محو می داند مقصود اینکه واضح گردد که تصوّرات بتمامها بدیهی نمیتوانند بود و در اینموضوع ناچاریم از اینکه وجه تسمیه برخی از تصوّرات و تصدیقات را بدیهی و نظری بیان کنیم زیرا که مصدّقین و مؤلّفین در اینباب تسامح و رزیدماند و اعتنائی نفرموده اند بدیهه بفتح باء و سکون دال و ضم باء نیز و بداهه بفتح باء و ضم باء و بدیهه بوزن فعلیه بمعنی آغاز شیئی است و چون این تصوّرات و تصدیقات در آغاز سنّ از برای انسان حاصل میشود ازینجهت این تصوّرات و تصدیقات را دانشهای آغازی و نخستینی شمرند و استعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند بدیهه الامر یعنی امر و کار بر شخص ناگاه و نایبوسانه و نااندیشیده واقع شد و مترقب و منتظر او نبود و ممکن است که اینکلمه را ازین معنی استعاره کرده باشند چه اینگونه تصوّرات و تصدیقات بی توجه و التفات نفس در صغر سنّ در ذهن انسان حاصل میشود و بدینگونه اینکلمه زحمت درس و تکرار را متحمّل بشود و وجه تسمیه بعضی بنظری

آنستکه نظر بفتح نون و کسر طاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ و سابقه تأمل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام و قضایا را نظری گفته‌اند و نظر در اصطلاح منطقیین بمعنی ترتیب امور است یعنی معلومات است در ذهن که از ترتیب و ملاحظه ایشان از معلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریات را برش تقسیم کرده‌اند پس بنا بر رأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم يك قسم نظری است که بفکر و تأمل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود و تصدیقات بدیهیه بکقسم از شش اقسام ضروریات است و ما در اینجا بیکان بیکان ازین اقسام بشماریم و این اقسام را ضروریات از آن نامیده‌اند که بر حسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا که از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اول بدیهیاتند و این قضایا یعنی بدیهیات را اولیه نیز خوانند و در سابق ذکر از ایشان کرده شد و این اولیات قضایائی باشند که عقل بمجرد تصور طرفین در حکم درنگ نکنند چونانکه گوئی يك نیمه دواست و جسم در آن واحد در دو مکان بودنش ممکن نیست و اگر در پذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت و کودنی طبع خواهد بود یا شوخکین شدن فطرت و تدائس وی بعقاید و معتقدات باطله و گاهی توقف در این قضایا بواسطه عدم تصور اطراف یعنی موضوع و محمول اتفاق افتد مثلاً در این قضیه که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد توقف در پذیرفتن این قضیه بواسطه عدم تعقل معنی واحداست چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که در آن واحد از هیچ نحدودئی از هیچ حیثیتی نباشد ادراک کند در این قضیه شك نخواهد کرد و دومین مشاهدات و حسیاتند چه حواس ظاهره یا باطنیه چنانکه گوئیم آتش گرم است و آفتاب روشن و برف سفید و من گرسنه‌ام یا تشنه‌ام یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضا را وجدانیات گویند و شعور هر کس بر ذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتی در حالت خواب و مسی بلکه جنون این قضیه از جمله وجدانیات است و سومین فطریاتند و این قضایا را منطقیین قضائی گویند که بر هانشان باخودشانست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عدد متساوی چهارمین حدسیات مثل اینکه حکم کنیم نور قمر مستفاد از شمس است زیرا که اختلاف تشکلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس از قبیل مقابله و مقارنه و نظر تسدیس و تریب و خسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفته از شعاع آفتاب است پنجمین مقولاتند

که عقل بر صحت این قضایا حاکم است بواسطه کثرت شهادت مخبرین بر امر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند بر امتناع کذب این خبر ششمین قضایائی باشند که بواسطه کثرت تجارب و تکرر مشاهده بر نهج واحد عقل حکم کند بر صحتشان که اگر این اتفاق بودی هر آینه همیشه مطرد نبودی پس این تکرر مشاهده سبب رسوخ عقیده نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود در عقل که تصادف بر سبیل اتفاق نیست و این شش قسم را حکما قضایائی گویند که از پذیرفتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی بر همین فلسفه بر این شش صنف گذارده اند که نخستین ایشان در مرتبه اولیائند و در این قضیه اولیه علت قبول حکم همان تصور طرفین است و بس چنانکه پیش گفته شد و فلاسفه اعتماد کلی بر قضایای فطریه و حدسیه بلکه بر مجربات و متواترات هم ندارند و اعتماد نام ایشان بر اولیات و بدیهیات است و بس و گروهی قدح کرده اند در حسیات و مشاهدات بواسطه اینکه چشم گاهی جسم خرد را بزرگ مشاهده میکند چنانکه آتش را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازه شعله زبانه او می بیند و دانه انگور کشمش را در آب بمقدار آلودی و حلقه انگشتری را چون فرا چشم آریم باندازه دست برنجی نماید و گاهی بزرگ را هم کوچک و خرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هر آینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهایی که از برای عراده های راه آهن در کوههایی که در راهها اتفاق افتاده است پهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش يك طشت ندارد باینکه فراخی و سعت آن بمقدار است که این عراده ها از میان آن عبور مینمایند و گاهی نیست راهست بیند مانند سراب در بیابانها و آن خیالاتی که شعبده بازها بمردم مینمایند و گاهی متحرک را ساکن بیند چونانکه سایه را که دایم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرک بیند چونانکه نشیننده در کشتی کناره نا متحرک را متحرک و دو ان بیند و کشتی متحرک را ایستاده و ساکن و گاهی يك چیز را دو بینیم چنانکه اگر مژه چشم را بوضع مخصوص بخوابانیم و در ماه بنگریم ماه را که یکی است دو بینیم چنانکه لوح یعنی احوال و این دویبی مخصوص احوالی شاید باشد که عمداً بغمز چشم و مژه خود را احوال نماید نکلغاً والا احوال فطری بواسطه اعتماد بیک دیدن دو نمی بیند و متحرک در جهت مشرق کو کب را سائر در جهت مشرق بیند اگر چه کو کب بجهت مغرب سائر باشد در آن هنگام که ابری زیر آن کو کب سائر باشد و درختان مسبقیم را در آب متعکس بیند پس بر مشاهدات حسیه ابداً اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کند در حضور جمعی که آن جمع از دیدن آن صور آگاه نباشند و قطره نازله از ابر را بصورت رشته طولانی و خط دراز بیند مستقیماً و حال اینکه بجز يك قطره نیست و شعله چرخنده را بصورت دایره بیند و حال اینکه بجز يك شعله بیش نیست و اینهم از غلطات حس است و روی را درآینه گاهی معوج و گاهی یکنواخت و گاهی دراز و مستقیم و نامستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بیند و نیز برف را سپید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزاء ریزه صغار شفاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبکینه کوبیده سائیده که اجزاء آن همه خرد و شفاف و بی رنگند و مجموع این اجزاء اسپید می بینیم و این هم از غلطات حس است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه یکرنگ نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همه این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجابوات بر قواعد مرابا و مناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختانرا در آب متکسر بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در این مواضع بر حس مانعی و عائقی وارد میشود که صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حس در اینصورت رنجوری و بیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که در حالت صحت احکام حس یعنی احکام عقلیه که از حس مأخوذ است معتبر و متیقن باشند یعنی سقوط اعتبار در حالت رنجوری سبب سقوط اعتبار در حالت صحت نمیتواند شد و هر يك ازین اشکالات که کردیم اجوبه مفصله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازه خویش در مقام غیر قریب بواسطه اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیک به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند در ظلمت رقیقه بسوی هوایی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گرداگرد آن آتش را بمدد و معاونت نور می بیند و تمیز میدهد هواء مستقضى را از آتش مستقضى و ادراك میکند باندازه که زاویه شعاع مقضى آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند در ظلمت کثیفه و گرداگرد و حول آتش را نمی بیند پس می بیند آتش را بزایفه صغیره و ابلیحکم در همه مرئیات مطرد است و اگر آتش نه بسیار نزدیک باشد و نه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوایی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث انه مجموع می بیند و زاویه شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بینند.

۱) ما علت دیدن دانه کشمش بقدر آلو اینست که چون خط شعاعی در آب نفوذ کند بواسطه اینکه جرم آب غلیظ و کشیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف ادراک می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع نفوذ می کنند بر خط مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خط غیر مستقیم و بهر دو شعاع یعنی مستقیم و نامستقیم ادراک میکنند بصره آن دانه را اما دیدن حلقه انگشتی بیش از اندازه واقعی او بواسطه وسعت و فراخی زاویه ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلث هر چه گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انگشتی بواسطه این وتر سه پیدای میکند و اما قطره نازله و شعله جواله که حس در اولین خط بینند و در دومین دایره بواسطه این است که چون حس بصر آن قطره و شعله را در موضعی بینند بیش از اینکه صورت او بحس مشترک بسپارد به وضع دیگر منتقل شود و از محاذات اولیه خارج شود و همچنین پس این صور در حس مشترک متراکم شوند متوالیا و بی هم ناخط و دایره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حلقه و بر قاعده و اصل انطباع که عبارت از تمثیل شبح مرئی و مبصر است در حس مشترک اجوبه بعنوان دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلق است باین سؤالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدماتی که در کتب مرابا و مناظر مذکور است و من چون نسخی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و دیگر اینکه منظور اینجا سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و اعتراف کنند بر حسیات و قدح کنند در بدیهیات و گویند که معقولات فرع محسوسات باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات خواهند بود و از این جهت است که ارسطو گفته است *مَنْ فَقَدْ حَسًّا فَقَدْ فَقَدْ عِلْمًا* چنانکه آگه که کور مادر زاد است از کلیات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان در مبدء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیات اشیاء استعمال کنند مقبیه گردد در مشارکات و مبیانات اشیاء و انتزاع صور کلیه کنند از اشیاء و حکم کنند بر بعضی در اشتراک یا بعضی بامیانیت بعضی بابهت عقل یا بضرورت و نظر و

اینقول مقدوح است چه استعداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیات چون متفرع بر محسوساتند و شهادت حس بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متهم را ماند که مقبول نخواهد بود پس متفرعات بر حس نیز از درجه قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیت و یقینی بودن بدیهیات چهار مثال می شمارید **اول** النفی والاثبات لاجتماعان ولا يرتفعان معاً و **دو** همین الكل اعظم من الجزء و **سوم** الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية و **چهار** همین الجسم الواحد في آن واحد لا يكون في مكانين و این سه متفرع بر اولند حکیم طوسی در جواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیه متفرع بر اول باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودندی نه بدیهی. لکن فلاسفه این قضایا را در بدیهیات شمرده اند و چون در بدیهیات شمرده اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیه دیگر که این قضایا بواسطه او ثابت باشند باز معترض منکر گوید **اما** قول شما که الكل اعظم من الجزء متفرع است بر اول چرا اگر کل زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک مثابه و منزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود و هم معدوم و هم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض و آن این است که تومی گوئی که اگر کل زائد بر جزء یعنی اعظم از جزء نباشد و همین مقصود ماست از معنی الكل اعظم من الجزء پس شما مدعی و مطلوب را جزء دلیلتان قرار داده اید و این مصادره علی المطلوب است که در مقام مباحثه ممنوع است حاصل اینجواب اینست که بیان معترض مبنی است بر بودن کل مشتمل بر جزء باز یادت دیگر و همین است معنی الكل اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقت و لطف است باز قاضی معترض گوید در قضیه الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية مثلاً خط **ا** - مساوی خط **ب** - است باز خط **ا** - مساوی خط **ج** - است گوئیم **ج** و **ب** مساوی خواهند بود و الا چون خط **ا** مساوی **ب** است در مقدار و کمیت عین **ب** است باز چون مساوی خط **ج** است عین **ج** است در حقیقت و اگر **ب** و **ج** با هم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی **ب** خواهد بود و یا مخالف **ب** پس لازم می آید که الف در حد ذات خود **ب** باشد و غیر **ب** پس نفی و اثبات با هم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی در جواب میفرماید که شما این قضیه را که الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی لمختلفین مخالف لنفسه و این قضیه دو یمین که در استدلال آورده اید

واضح تر از اولی نیست که تا اولی را باین بیان کنند و شبهه نیست در این قضیه المساوی
 لمختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیه الاشياء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که
 قضیه اولیه در ذهن واضحتر و روشن تر است از قضیه که در مقام استدلال آورده اند باز
 قادح معترض گوید اما این قضیه که الجسم الواحد لا یكون فی الآن الواحد حاصل فی
 مکانین متباینین زیرا که اگر يك جسم در يك آن در دو مکان باشد متمیز نخواهد بود
 یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم
 واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود
 جسم دیگر متمیز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دو جسم که در دو مکان حاصل است
 با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که يك جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو
 خواهد بود باز محقق فرماید که وضوح اصل قضیه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این
 تحقیق و استدلال و حجت و برهان باید واضحتر و روشن تر از مدعا باشد پس قادح در بدیهیات
 که مرجع این سه قضیه بسوی قضیه اولی شد که النفی والاثبات لا یجتمعا ولا یرتفعان قولش مردود
 است حالا سخن در خود این قضیه مسلمة که اوضح واجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم
 گفت شبهه اولی بر او اینست که النفی والاثبات لا یجتمعا ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر
 تصور اصل عدم و مردم در تصور معنی عدم متحیرند زیرا که هر متصور البتة ولا بد باید متمیز
 باشد از غیر خود و هر متمیز از غیر خود متمیز و صاحب هویت خواهد بود و هر متمیز ثابت خواهد
 بود پس هر متصور ثابت خواهد بود و عدم ثابت نیست پس متصور نخواهد بود و چون متصور نیست
 و تصورش ممنوع است این تصدیق که النفی والاثبات لا یجتمعا ولا یرتفعان ممنوع خواهد بود زیرا که
 متفزع است بر تصور ممنوع و قدح دیگر اینست بدیهیات که میگویند وقتی که زیدی یا عمروی نزدیک
 مانسته باشد و ما با او در مقام صحبت و معاشرت مشغول باشیم و اتفاقا در آن هنگام بقدر يك
 دقیقه چشم روی هم بگذاریم و باز چشم باز کنیم جزم و قطع داریم که این همان زید یا عمرویست
 که دقیقه پیش با وی بصحبت و محاوره و تکلم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و
 عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود و این جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که
 شاید خداوند در ساعتی که ما دیده بر هم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعقد
 و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین
 جایز است و اما بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فلسفی را مؤثر در عالم می دانند شاید
 يك شکل غریب در کرات علوی اتفاق افتاده که موجب این تصرف در ماده عالم کون و فساد

گردیده و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غرض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا وعدم عارض بر ترکیب خواهد بود پس اعدام زید اول در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب او و آوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر با سیر ماده در اطوار خلقت او بلی فجأة مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعة معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیث امکان خارج است و اما بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثر در عالم کون و فساد میدانند اما سبب فاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا ماده قابل و سبب مستعد با وی منضم نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد مواد زمینی است پس ماده زید اول دفعة اعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرق اتصالش محال است و ماده زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتساب آلهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشاءنا خلقا آخر اشاره بمرتبہ جان گویای اوست پس قول قادح نهی است هم بر اسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که هرنک و مانند زید اولست بعد از مرور مدتی از زمان و تغذیه و نشو و نما زید اول خواهد شد بلی چون ماده قابل باشد وضع فلکی و یا نفس متصرف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء مادیہ هم ماده قابلیه و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طی مراتب کودکی جوان شود و پیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد باز قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکند یعنی معتقد است بیک عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به و مطابق واقع و واضح و روشن است و بجمیع مقدمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطه استدلال و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی وصحت آن مقدمات بعد از مدتی و مرور ایام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحّت آن مقدمات که بواسطه آن مقدمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود و چون چنین باشد جزم مردم در بدیهیات گو ازین قبیل باشد پس بدیهه هم متهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که او را دارای يك عقیده فرض کرده اید بواسطه مقدماتی که در دست داشت و آن مقدمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد معتقد بود از آن اعتقاد برگشت ازین جهت است که در مقدمات دلائلی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حق و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکردن قواعد صناعت منطقی را کما هو حقّه خصوصاً فن سوفسطیقا را زیرا که صناعت سوفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلا را بسوی راه حق و محاببت و دوری ایشانرا از راه کثر و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظر به و من الله توفیق الرشاد باز قاض گوید که ما بسبب اختلاف در امزجه و عادات مردم تأثیرات متضاده مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیات وارد میآورد اما امزجه پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستقیم شمرد ایلام و درد ناک کردن جانور بر او و کسی که بصفه قساوت و سخت دلی متصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلام را و چون از برای اختلاف امزجه تأثیر در جزم و یقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیات ازین قبیل باشد ای سبب الاستحسان و اما عادات پس کسیکه ممارست در کلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اول عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد این شخص قاطع بصحّت هرچه فلاسفه گویند خواهد بود و قاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را و یهودی بر عکس و این بسبب عادات باشد پس عادات را تصرف نیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات اما جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه و عادات و دیانات را اگر چه تأثیرانیست در اعتقادات عوام اما این مقتضیات رخنه در متانت حق نخواهند کرد سیمای حقیقی که گذشته از عقلا بجانب و کودکان و سلیم دلا و ساده طبعمان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حق را از متابعت احوال و طبایع و عادات و کتاب الهی در چند جا بر این قول ناطق است و فرزانه گوید رؤساء الشیاطین ثلثة شوائب الطبیعة و وسوس العادات و نوامیس الأمثلة و ما را شکی نیست در اینکه بدیهیات قضایا

ساختشان مقدس و منزّه ازین وساوس است و حقیقت ایشان بر همه واضح و روشن و سخت-
ترین اشکالی که در آخر وارد آورده اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد
آورده ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید
مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات مینین نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس
این بدیهیات متوقف خواهند بود بر نظر و فکر و موقوف بر نظر البته بنظری بودن سزاوار تر
است پس بدیهیات و ضروریات در انظار شما نظریات خواهند بود و اگر اهتمامی در جواب نکنید
این شبهات و اشکالات بی جواب خواهند ماند و باقی این شبهات و اشکالات جزم و قطع بر بدیهیات
نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیات مقدوس خواهد بود جواب اینست که ما اشتغال
بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیات نیست بلکه عقل سلیم
حاکم است بر صحت این بدیهیات و منکرین را بمنزلات منکر آفتاب دانیم از روز روشن و
این اشکالات انگیزش فتنه و رخنه در عقول سلیمه نخواهد کرد در این میانه طائفه دیگر پیدا
شدند و دیدند که اهل حس طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می آورند و اصحاب
معقولات بر اهل حس این طائفه گفتند که هر دو از درجه اعتبار ساقط است اما کلام
اهل حس بواسطه طعن اهل عقل و کلام ارباب عقل بواسطه طعن اهل حس پس رجوع باید
کرد بیک حاکمی که فوق حس و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که
استدلال فرع عقل است و حس و اگر تصحیح احکام حس و عقل باستدلال کنیم دور لازم
آید پس اصوب اینست که متوقف باشیم و سکوت اختیار کنیم و این طریق اصولیست پس اگر
گوینده بدیشان گوید که این سخن که گوئی اگر مفید یقین است بفساد حسیات و بدیهیات پس
کلام تو منافض است با کلام خویش و اگر یقینی نیست ساقط و ردی خواهد بود در جواب
گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوک است و بر هیچ چیز یقین نیست و در
این قضیه که می گویم هم قضیه مشکوکست و هم من شک و هم جزم و هم جزمیست
ز سمراد است بردن نام سمراد که این سمراد هم سمراد باشد (۱) تمت

۱ - سمراد بروزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه ایست که در زمان ضحاک ظاهر شده اند و
بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن ها حقیقتی نیست (کل ما فی الیکون
و هم او خیال) از جمله سمرادیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می گفته این بیت از او باقی مانده
جهان دانی همه سمراد باشد
ترا کر فر یزدان داد باشد
ز سمراد است گفتن نام سمراد
همان سمراد هم سمراد باشد
از فرهنگ نامری ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلامه را بکسر سین ضبط کرده

رساله نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو القبادیانی که یکی از کتب و دواوین نفیسه ادب و اخلاق زبان فارسی است و در فلسفه الهی و حکمت عملی از ذخایر گران بها بشمار می آید در گاهی است منظور نظر ارباب خیر و بصیر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معزّت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلمات رنجها کشیده اند تا در این زمان نسخه بر گزیده و تمامی از آن یاسلویی مرغوب بمنصّه طبع و نشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعه آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقایق علمی و ادبی آن تأملی کامل تر مبدول داشتند من بنده نکارنده که در این مضمار از هر کس وامانده ترم و ادعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل و ادب ندارم چنانکه در ضمن قصیده گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعه آن مطبوع نفیس اصرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بملّت قلت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استنار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحّت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استاذنا الاعظم خلاق المعانی فی اللسانین کشف غیاهب الشبهات کانه ناک القمرین العلم الاوحد الاربیب السید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستعد بودم باقتضای حال از هر يك از ابیات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت ابهام و اجمال معنای محصلی نداشت از وی سؤال میکردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از ناملائمات روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وسوس باطل و اندیشه های لاطائن خلاصی می بخشود و من بنده بحکم العلم صید و الکتابة قید هر چه تقریر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام نهادم ولی هزاران افسوس و
 دریغ که این تصنیف منیف که در حقیقت نقد الشعری است و تا کنون در فارسی سابقه نداشته
 ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذک در این موقع که بطبع دیوان قصاید و
 غزلیات وی موفق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که
 محققان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه
 تنها حل مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود
 آبدار و ثمالی منظوم بسیاری از طبع زخار استادم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این
 بهانه و دست آویز میسور نبود خاصه در بیان مطالب علمی و فلسفی درخواست کردم که
 نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایه سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله
 موشح بششصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجع
 بدیوان منطبعة کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفاده کامل ازین رساله
 موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماد که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم
 هنوز بلباس موروث متلبس بودم و تغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند
 و بخط خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میکرد .

و این جمله از آن نگاشتم که محل طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد علی بن عبد الرسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص ۲۵ فرزند تو ای بفلک ای مادر بیمهر
 ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
 فرزند تو این تیره تن خامش خاک کیست
 یا کیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در این مقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخه ریخته جز این رشته یکتا
 کس نام زمانه است نگشته است هویدا
 فرزند فلک جنبش و نبسه است زمانه
 زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۱)
 این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز
 که خشک از این نبسه جهان گاه مطرا
 محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را
 اینست سبب بی ز مـکـافـا و محابا
 کدبانو کاند سطسعات مر او را
 آنان همه پیرانند وین تازه و برنا
 از رسم زناشوئی زالان کهن سال
 بچگان ترا کینب وصور زاینند بیمر
 مادر نتوان گفت فلک را و زمان را
 دو ذات مبین مشمر نفس و فلک را
 ناچیز بود مایه و ناچیز بود تن
 این کالبد تیره بمردم نتوان خواند
 وین قطره بسی کرته زخود کند و پیوشد
 گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو
 این خیمه لرزنده ز صد باد مخالف
 یا و کر نهد باز در این خیمه پرستو
 یا اینکه چو این لانه ازین خیمه بر افتاد
 تالانه نیفتاده ازین لانه جدا شو
 تا علقه این لانه پرستو ز سر خویش
 اینخواجه بدان که بفلک می نتوان گفت
 لطفی کن و از مهر بفرما پدرت کیست
 زین مادر بی رخنه بگو چونکه فتادی
 خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

زین چار عناصر بدت ایخواجه والا
 کس نام زمانه است نگشته است هویدا
 زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۲)
 از بطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا
 کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
 کین جرم فلک گشت بدین گوهر والا
 بی پیکر فرخنده و بیجان مصفا
 تا یافته انجام بدان گوهر گویا
 تا سفته شد و قرطه شد این لولوی لالا (۳)
 یکچند نهد و کر در این خیمه بریا (۴)
 روزی بکند و کر از این سقف مهیا
 یا بر پرد از خیمه دگر باره بصحرا
 او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقا
 امروز بکن کار بمگذار بفردا
 بیرون نهد هست چو شب پره نبینا
 کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما
 گرام توشد این دژی روزن خضرا
 بر توده فرسوده آسوده غبیرا
 زین چار عناصر بدت ایخواجه والا

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام
وین جان ز کدما مین ره باتنت به پیوست
وین گوهر گویا را جان می بتوان خواند
چون کنگره ویران شدو بر خاک بیفتاد
نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش
پیوستگی جنبش این هفت مد بر
خوانند از برا پدران شان و نیاکان
زفت است و کلو گبر سخن چونکه بود خام
افسون نکند کار بجز از لب عیسی
تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان
شاخی که بنش آب نیارست کشیدن
زی خود چه نمر گر که بود در شمرش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این گوهر والا) غلط است و این طور صحیح است
(تو مادر اینخانه نه این گوهر والا) زیرا که چون جوهر جويا و گوهر والا
هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانیست و چون در شعر اول سلب نسبت مادری چرخ
ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز از او مساوب باشد والا تناقض در قضیه عقلیه ثابت لازم
می آید و در قضایای خطایه و شعریه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان یافتن باعتبار
اختلاف حیثیات اما در مقدمه عقلیه جایز نیست

ص ۳ س ۲ در خاک چه زمر ماند و چه سنگ ترا گور چه زیر کرچی و چه در خانه خضرا
بعد از کلمه سنگ حرف واو افتاده است و باید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده اند
و کرچ در اینجا بمعنی نقب و زیر زمین است یعنی در خاک چه زر ماند و چه سنگ زهر نهادن
چه سنگ و چه زر و گور تو چه در نقب و زیر زمین باشد و چه در سراستان و محل با ترین
ص ۳ س ۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد فخر آنکه بکرد از پس او ناطقه اعضا
(بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و
بماند است معنی محصل شعر چه خواهد بود عضبا مطلق ناطقه بریده گوش را گویند و لقب ناطقه
رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد
آنکه پس از او ناطقه عضبا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از عضبا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم مانند اهل بیت هم ماندند که فرموده است انّی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی چرا یکی از این دو را نگفت بلکه قرآن اسب بود در این مقام پس چنین گمان میبرد که آنچه در متن کتاب نوشته شده است البقی باشد اول ازین شعر معلوم می شود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفهمائید فأتوا بسورة الخ لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن الخ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است انا فصح العرب بید انّی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباهاات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند اما اینکه بکرد از پس او ناقه عضاگو یا اشارت بر روایتی که از اهل سنت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضا یعنی ناقه رسول الله بانك انا ناقة رسول الله شنیده اند و این بانك از برای ناقه فخریست عظیم یعنی از برای این ناقه برانیق دیگر فخر است

ص ۴۹ و اشفته بسی کشت بدو کار مهتا

آقای آقا شیخعلی مهتا از مهتا بهتر است

ص ۵۸ ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیانا را آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمه حکیمست غلط فاحش است و این مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که در شعر اول میفرماید نه فرسودنی ساخته است این فلک را نه آب روانرا نه باد بزائرا یعنی این اشیاء باقیمند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر این مطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کالیات عناصر ابدی البقا و ثابت الوجودند زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کالیّه اوست و خدا متّصف بصفات کالیّه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغیر و تبدل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفت صنع موصوف خواهد بود و صانع هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرودنی خواهند بود و آسمان و عناصر مصنوعات و مبدعات حقند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلق بوجود علت است و علت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که بگوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم حکمت و قدم صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(ازیرا که سزا) گفت زیرا که علت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مکو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدیم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهند و پامرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه ازوی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تا کید معنی شعر اولست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحت اطلاق صانعیت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم ناگزیر است اگرچه آن مصنوع محدث بحدوث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطه عدم التفات نشاخ و کتاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مرصاع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعیت حق همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند اما چون عدم انفکاک و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد رد میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر و اشتر قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نفر سودنی ساخته است فلک را از اتفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق بمذمتی قلیل نسخه خطی قدیمی از یکی از دوستان بدست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان کر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۱۲ س ۵۵ میفرمائید معنی مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ازین نیست حدی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقند و صنع

حَقِّ لایتناهی است زیرا که حَقِّ لایتناهی است مدَّة و عدَّة و شدَّة پس مصدوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد اما اشکال در اینجاست که زمان را کرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را بطور غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدی مکان و زمان را بخوانیم و مکان را نیز بعد مفعول فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکان را بمعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکان را حمل بر متمکنین علی التماقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص ۱۲۶ س ۱۲ بیانی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود کاه جوانی پدر مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی نی) را (نه نه) بخوانید زیرا در نی نی و نه نه فرق است بجهت آنکه نی نی بکسر نون و یاء مجهول مخفَّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابتداء عصر ظاهراً غلط است و دلیلش از استعمالات استادان سلف این کلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

تو زجائی آمدی وز موطنی	ره شدن را هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم در دوش دانه فی	سبز کرد آن نخل را صاحب فی	باز میفرماید
بانک طاوسان کنی گفتا که فی	راه نرفته چکوبیم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل نو شکر فی	بادام چو چشمت ای پسر فی
پسیران جهان نشان ندادند	مثل تو جوان بهیچ قرانی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفظ میکنند با موطنی و فنی و منی در مثنوی و با قرانی در ترجیع شیخ غلط میبود و دیگر اینکه فی مخفَّف نیست است و فرقت در مقام استعمال نیست بانه

ص ۱۶ س ۱۶ گرم اسیر مالشوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا آقای من معنی این شعر میسر سید اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیر کنند البته قوی تر و تنومند تر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف تر و کم قوه تر از آس میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبَّت مال و دوستی جاه بشوم و محبَّت این دو بر من غالب و چیره شود این زهره و جگر که محل جوشش غیرت و عدم قبول ضیم است مرا چه میباید زیرا که حَقِّ این دو قوه را از آن بمن عنایت کرده تا بواسطه این دو قوه از قید

و اسارت آزاد باشم و بحزبت خویش ثابت زیرا که جگر محل قوت نیست که محل غیرت و اندوه است
و غم بر بودن شخص در قید ذل و در بند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی زُشش
و چون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناک است و از دشمن در بیم است
و قوت مقاومت ندارد

فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند نور حقش بر هم زند
شیر گفت ار روشنی افزون شدی زهره ات بدریدی و دل خون شدی
ص ۷۲ شکر آنخدا را که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بکشاد در مرا
صحیح اینطور است ره داد و سوی رحمت بکشاد در مرا

ص ۸ س ۴ و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان از خاندان حق تو ممکن زاستر مرا
بهر وابقن از خاندان حق بمکن زاستر مرا
ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین کورگانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست
فرسخ بجانب غربی و شمالی آنجا واقع است

ص ۱۴ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح
ص ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندر آری دروغی طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
ص ۱۴ س ۱۹ بشوزی امامی که خط پدرش است بتمویند خیر است مر خیبری را
آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیب سست بلکه
غلط است این دو رابطه پی در پی از اسلوب کلام خارج میفرمایند نسخه بدل بجای خیر است
(مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی محصل
چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطه اولی که خط پدرش است از تصرف نسخ افزوده شده
و کلمه خیر است هم جبراست بوده است و حبر عالم بنی اسرائیل را گویند و او در حقیقت
جانشین موسی است و قائم مقام او و نخستین حبر که جانشین موسی شمرده میشود حضرت
هارونست برادر او رب ا جعل لی وزیراً من اهلی هرون آخی پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خط پدر او برای مسلم که علی علیه السلام باشد بجای تعویذ هرون
یعنی خط هرونست مرینی اسرائیل را و تعبیر از بنی اسرائیل بخیمیری بحسب رعایت قافیت
شده و چون خط پدر او از برای مسلم بمنزلت خط هرونست از برای بهود پدرش نیز از
برای مسلم بمنزلت هرونست از برای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی
امامی که پدر او در امامت محمد مانند هرون است در امامت موسی این است توجیه این شعر
تاسلیقه آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص ۱۶ س ۲۲ بنده مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمایا را

پرسیدید معنی این شعر چیست آقای من لفظ (صمایا) را ندانستم میفرمایند در ملاحظات
نوشته اند (بسیما ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که
در مصراع اول میفرمایند که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوه شهوانیه و نفس
اُمّاره مرد نیست زیرا که بلاء مردی را البته مجهول باید خواند و منگرا یعنی اسیر شهوات
نفسانیّه از مقام حریت خارج است و از جمله عبید آرزوهای دنیویّه خود است پس حاصل
مصراع اول میشود که هیچ بنده دیو نفس مرد نیست کانه مرد بودن منافیت با بندگی نفس
پس در مصراع ثانی بباء خطاب میفرماید (مردی مگوی مرد صمایا را) و صمایا زنان اسیر شده
در دست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (صمایا) بوده است و بالفظ (بنده) هم
مناسب است و اگر تصرف در کلامش کرده شود بطور دیگر هم میشود خواند یعنی (مردی
مگوی جز که شکیب را) یعنی مر آنکسی را که صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود
آنها را مرد میتوان خواند نه بنده نفس را اما (مردی مگوی مرد بسیما را) زیاد مضحک است
اول که ربط بمصراع سابق ندارد و دیگر اینکه ممکن است بلکه واقع است که بسیار مردمان صاحب
سیمیما بنده نفس نیستند اگر چه مردمی بسته بسیما نیست اما سیمیما نیک منافی حریت
و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع انبیا صاحب سیدهای نیکو بودند چنانکه
میدانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد بسیما را) عجیب است و نیز جای
کلمه (صمایا) (صفایا) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس
قوم آنها را بخود اختصاص دهد بهر صورت معنی این میشود که بنده نفس از جمله مردان نیست و چون از
جمله مردان نیست البته از جمله زنان خواهد بود و نیز از جمله کنیزان بواسطه اسارتش در بند هوای

نفس و اینرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است
فردوسی علیه الرحمہ می فرماید :

که در پرده زال بد بنده نوازنده رودی و گوینده
ص ۱۸ س ۲۳ از مایه جسم و از یکی صانع باقوت چراست این و آن مینا
جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخوانید که بخوانید اگر میل
جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید

آماده کنیست دیگر اندر جسم بی زرفی و بی درازی و بی بهنا
بر گشت بر راستی او دارد هر نقش که زشت بینی و زیبا

با قوت اوست این شده باقوت وز شربت اوست این شده مینا

در مختلفات مختلف آید از حکیم صانع بکتا

ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

چو ما را بوند بر آشترا بدین گردنده پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقده سختی است بر کسی نهی اگر صندوق ساعت عبارت
ازین کره عالم باشد بتمامه یا عبارت از فلک الافلاک بافراده یا باضمایم کرات فلکیه دیگر
که در جوف اویند و گردنده پنگانها لابد و ناگزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهر پس
معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم
عمرهای ما بر این افلاک مانند ماهارهای اشتراوند یعنی چونانکه مهارها اشترا را میکشند
عمرهای ما این گردنده افلاک را میکشند اگر چه عمرهای ما مقداری از زمان حرکات
این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحه و تشبیهاً این عمرها را زمام و مهار قرار بدهد و
بگوید کانه و گویا عمرهای ما میکشند این افلاک را میتواند لیکن بفرمائید که این
دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلی از اعراب دارد زیرا که (عمرها)
حکم مبتدا دارد و (بدین گردنده پنگانها) هم متعلق بمبتداست و (چو مهارند بر اشترا)
حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله و حال
(این دهر بی رحمت) معلوم نیست که در این میانه چه حکم دارد و چه کاره است و مرتبط
بچه چیز است مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم و معنی
این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

شده اند باین معنی که دهر چون مقام ثبات و قرار اشیاست نه بر سبیل کثبت و چندینی و هستی آزاد از گذرندگیست و پایداری ساده از بر کشتن حالی بحالیست و زمان مقام تفصیل این اشیاء ثابت است پس میفرماید که اعمار ما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ما دارند بر اشترب این گردنده پنگانها فرمودید نسخه بدل (همی بر ما بیمایند این گردنده پنگانها) یعنی در این صندوق ساعت عمر ها این دهر بی رحمت

همی بر ما بیمایند این گردنده پنگانها
بر این روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعوله بیمایند خواهد شد یعنی در این صندوق ساعت عمرهای ما را این گردنده پنگانها می بیمایند باز این دهر بی رحمت بی ربط در کلام میماند مگر باز تمحلی باید کرد یعنی عمرهای ما را که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این گردنده پنگانها می بیمایند
هن گویم

اگر گردنده پنگانها پی پیمودن آید	که نادانسته گردد زین زمان چرخ و دورانها
چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی	نشد پیموده انجواچه بدین گردنده پنگانها
بدین گردنده پنگانهاش هر چند آنکه بیپائی	نخواهی زین فزوندها دران آورد نقصانها
زهر صد هزار استاره کریک خانه شد مسکن	چواندر تر کشی بنهاد سیم اندوده بپگانها
چرا از بهر این هر هفت کرده هفت سیاره	جدا گونه است بنگاهی از این پیروزه ایوانها
گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود	بیش دهر چون صدیک زقطره بیش طوفانها
مگر روح مجرّد گردی و زین دژ برون تازی	چو زر سا که با تیشه برون آردش از کانها
و گر نه هر اسیر بن چو بوسف کی تواند رست	ازین در بسته ایوانها و زین بی رخنه زندانها
یکی نقطه روانست این زمانه بیخبر زین کش	تو میخوانی جزیرانها و آذرها و آبانها

ص ۲۶ س ۲ جان و خرد از مرد جدا بند و نهانند معنی این شعر میسر رسید متعجیرم
نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگر مرادش از جان جان گویاست که در تازی از او تعبیر
بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بمقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه
مرتبه کمال اوست چه در مرتبه عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و در هر مرتبه
از این سه مرتبه هویت علیحدّه ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یک چیز را
دو چیز وجفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را) دیگر
اینکه جان و خرد از مرد جدا بند یعنی چه آبا اطلاق مرد بر این هیكل بدون انصاف و افتران

این هیکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمه مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن را هم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد و حال اینکه خودش اقرار کرد بجذائی جان و خرد ازینهم گذشتیم میفرماید بفرمائش روانست اینکه بفرمان جان گویا میروود در این سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تجدید حیوان بالا راده مأخوذ است و اگر بگوئی تابع خرد هم هست این محالست اگر چنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستگار بودند و حال اینکه این شاعر مینالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن و آن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی متطور بدیو است و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوتیست از قوای نفس ناطقه و هویت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه میرسد

ص ۲۶ س ۱۲ این پنج در عالم بدان بر تو گشادند تاباز شناسی هنر و عیب جهانرا

بیان قول ارسطو است *مَنْ فَقَدْ جَسًّا فَقَدْ فَقَدْ عِلْمًا* این بیان ارسطو تمام است اما در شعر ناصر نقصی است زیرا که اگر شناختن هنر و عیب جهان غایت گشادگی پنج حس ظاهری باشد اغلب حیوانات هم دارای این پنج حس هستند پس چرا این حیوانات شناسنده هنر و عیب جهان نیستند
س ۱۳ تدوین زمین را و تدویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده است اما (تدویر زمان را) زمان من حیث هو زمان از برایش دوری و چرخش نیست و چرخیدن فلک موجب چرخیدن زمان و نه عود فلک باز بنقطه که از آن اول برگشت سبب عود زمان است و این اختلاف فصول بهار و گرما و خزان و سرما همه باعث اختلاف اوضاع جنبشهاست نسبت بکر سفلی زمین از نسبت که در شعر بعد میگوید (ارکان موالید بدو هستی دارند) اینجا هم اگر ارکان و موالید بعطف بخوانند عیبی ندارد و اینکه میفرماید (تأثیر بسی مشمر دروی حدانرا) شاید مقصودش این باشد که در این سنت مستعمره الهیه تبدیل و اختلافی نیست و حادثه راه نمی یابد در این سنت و در سطر (۱۲)

و ان هست عرض طالع باید بقین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کُلّ خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

نمیگویم که بر معلول خود علت بود سابق که بالذات است بر معلول سبق علت و بالطبع تقدم نیست بزاد آنرا چو بر اعداد واحد را چه میخواست ازین گفتار این شاعر که میگوید زمان از جنیش جرم نخستین زاد و هم او است همیگوید ممکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچنان باشد گهی گوئی ممکن نسبت بدو جز مبدع واحد گهی بندی براو هر چیز و گاهی اینچنین گوئی نو از قرآن همی رانی سخن هر جا و مینازی لعل الله یحدث را نحو اندی از قرآن ورنه در هسقی نخستین عقل گر گوید از اول همه هسقی بحق دان متناسب بی شبهت و ربی

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمه ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش وجوب بالغیر است اگرچه وجوب بالغیر منافات با امکان ندارد اما میتوان گفت که فی الجمله از صرافت امکانیت خارج شده است اما مصراع ثانی همه هریک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا (قطعاً این قسم بوده

همه هریک بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هر ممکنی بخود معدوم است بعدم ذاتی و موجود است بعلمت و اینست معنی وجوب بالغیر باز از شما میپرسم اینکه میگوید (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمه (بدو) اشاره بچیست اگر راجع بحق کرده است پس این شعر را وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (ممکن هرگر بدو فعلی اضافت گر خرد داری) مناقض خواهد بود و اگر خرد اولین است که در شعر سابق بر این گفته این قضیه هم صحیح نیست زیرا که سلسله عقول و عناصر همه بدو موجود نیستند

س ۲۰ بخود جنبدهمی ورنه کسی میداردش جنبان و یا بهر چه گردان شد بدینسان گردان بالا

این شعر مشتمل بر دو سؤال است. سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یا کسی میجنباندش و سؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اول از علت فاعلیه است و سؤال دیگر از علت غائییه و این چند شعر که در وقت مذاکره افشا شده است گویا حل این سؤالات را بکند

همی جنبید بخود یعنی بسان ناطق دانا	همی جنبید بخود یعنی ز روی طبع بیدانش
چو قارون گنج سیم و زو چو زاهد صحبت جورا	نه آزو آرزو دروی که بهر خویشان خواهد
نه خشمین همچو اسکندر که درد پهلوی دارا	نه خشمین چون کرسنه دد که درد بره چوپان
بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جویا	کلا نیست عقلانی مرا ورا قصد ازین جنبش
ازیرا که بود هم دیرو هم ناقوس و هم ترسا	بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده

ص ۲۸ س ۱ چو در تجدید جنبش را همی فعل و مکان کوئی

و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا

میفرمائید تجدید بحجیم تصحیح کرده اند نه آقا همان تجدید بحاء خطی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمه تجدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تجدید جنبش را یعنی چو در تعریف حرکت فعل و مکان کوئی خطابش بمتکلمین و بعضی از معرفین فلاسفه است حرکت را که تجدید حرکت را بخروج الشی من القوة الی الفعل کرده اند یعنی لفظ فعل در تجدید حرکت ذکر کرده اند چنانکه دانستید و اینکه میگوید اشاره باینست که بعضی از محدثین حرکت گفته اند که حرکت بودن چیز است در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است و در آن بعد هم در آن مکان نباشد پس این محدث حرکت در تجدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده و این آنها که محدث گفته است فرضیه اند و الا آن من حیث هو آن وجود خارجی ندارد و این آن که در این تجدید ذکر کرده اند غیر از آن سیاست که راسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا گردید از حالی بحالی دون یا والا) میفرمائید نسخه بدلتش (و یا گرداندن حالی بحالی) هر دو صحیح بنظر میآیند دومین از برای اینکه مراد تجدید و تعریف حرکت است نه تحریک و نسخه ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت اما نسخه اولین (و یا گردیدن از حالی بحالی) باید خواند زیرا که تجدید حرکت را بمطلق تغییر از حالی بحالی و تحول از حالی بحالیست در کم و کیف و وضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر راجع بجواب بیت سیم و ما بعد است
 بزیر سطح این گنبد که حد عالم جسم است
 بشاید گر خلا گوید و گر گوید ملا دان
 عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز
 نه بینا گفت مر دیوار را کن خود نه نابینا
 خلا ازو هم نوزائید و هم وهم تست اهریمن
 میو دنبال اهریمن ز فرط علت سودا
 تو پنداری فضائی بود از اول پس آنکه حق
 نهاد است اندران خالی فضا این گنبد خضا
 نبوده پیش ازین گنبد زمانی و مکانی هم
 زمان و هم مکان زاید ازین بر رفته دژ بالا
 فضا معروض چندی دان و چندی کوهری خواهد
 پذیرای درازا قابل ژرفا و هم پهنا
 فضا بر قول نویس جوهر جسمی است ایخواجه
 نباشد هیچ جسمی پیشتر زین قبّه هینا
 ص ۲۸ س ۹ اگر ضنند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یکجا
 آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی
 مولانای رومی بخاطر م میآید که میفرماید

زندگانی آشتی ضدد هاست	مرک آن کاند در میان شان جنک خواست
زندگانی آشتی دشمنان	مرک و ارفتن بسوی اصل دان
عاقبت هر يك بجوهر باز گشت	هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را	الف داد و برد زیشان جنک را

ص ۲۸ س ۱۰ (تفاوت از چسان) بهتر بلکه صحیح تر تفاوت از چه شان بشین
 معجمه و در این شعر مؤاخذه لفظیه دیگر هم هست زیرا که تفاوت در صور منوعه و
 صور ظاهر به گواه بر میآیند هست اما اختلاف اسمآ چندان دلالت بر اختلاف ذوات
 ندارد زیرا که اسماء مشترکه در اشياء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی

عنان بر تاب ازین گردون و زین باز بجه غبرا
 آقای آقا شیخ علی این شعر گمان میبرم که مصراع ثانی غلط نوشته شده است زیرا که
 مقصود شاعر آنست که نوازل هستی و حقیقت خود را بشناس و دریاب و از شناسندگی
 حقیقت خود بپرداز پس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در اینصورت شعر
 را بدینصورت باید خواند

از اول هستی خود را نگو بشناس و آنگاهی عنان بر تاب زی کردون و زی باز بجه غبرا
ص ۲۹ س ۲ بر روز فضل روز باعراض است از نور و ظلمت و تپش و سرما
میفرماید فضیلت ووز بر روز دیگر نه بواسطه اینست که روزی بر روز دیگر در حد
ذات خویش فضیلت دارد بلکه بواسطه اعراض است چنانکه يك روز نورانیست و يك
روز ظلمانی اما معنی روز ظلمانی نفهمیدم مگر مقصودش روز غمام ناك و پرده باشد
مثل پاره بلاد اروپا و يك روز گرم است و يك روز سرد است و اگر مثال بروزهای
محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجنه یا پاره ایام که
بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایام متبرکه که در اسلام مثل عید فطر و قربان
زیرا که اینهمه اعراضند نه ذاتیات ایام و خوب میگوید ابوالطیب

هُوَ الْجِدُّ حَتَّى تَفْصَلَ الْبَيْنَ اخْتِهَا وَ حَتَّى يَكُونَ الْيَوْمَ لِلْيَوْمِ سَيِّدَا

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء
زمان متشابهند از حیثیت جزویت و تفضّل و ترجیح بر یکدیگر ندارند اما بدانید که
بعضی شرافتهای عرضیه اند که بهتر از شرافت ذاتیه گوهریه میباشدند قال الله تعالی انا
انزلنا فی لیلۃ مبارکۃ ابن مبارکیت بواسطه علّتی است که خارج از حیثیت زمانیه آن
شبهت و همچنین در همه اشیاء و ماهیات بواسطه پاره خصوصیات خارجه فرد آن نوع استکمال
و شرافت حاصل میکند ناصر هم بواسطه آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم
مثل سایر افراد بشر بوده است

ص ۲۹ س ۴ و ۵ موسی بقول عام چهل رش بود وزما فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد و بالای ییغمبر
ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد اینکه میگوئی (پس
فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشکیک در ماهیات جایز میدانم یا موسی و محمد را
افراد دو نوع میدانی در هر صورت خیلی پراکنده است این حرفها شدت و ضعف در
صور نیست یعنی از حیثیت فردیت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلکه
بواسطه استقامت نفس موسی بر طریق سویی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس
آن دوره و این عرضی است که بر نفس انسانی طاری شده است

س ۷ بویات نفس باید) پیش از تو گفتند و ابیضاض النفس خیر من ابیضاض القباء

س ۱۸ دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و آب و آتش و باد اینها
 س ۱۹ بی شککی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها
 گمان میبرم که جای معنیها صورتها گفته باشد زیرا که در اشعار سابق همه بصورت اشار
 میکنند چنانکه میگوید:

زیرا که خاک تیره برور دین بر روشنی نقاب کنند مینا
 دین چهرهای خوب که در نورش خورشید بینوا شود و شیدا
 اینهمه صورند نه معانی مگر مجازاً معنی را برای صور استعاره کرده باشد یا اینکه این
 صور هم در عالم تجرد و عالم مفارق از ماده بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری
 که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید

بی شککی از بهشت همی آید تغییر از مبادی عالیّه و از عالم مفارق از ماده که منبع ظلمت است
 بهشت کرده است خالا کلام در شعر بیستم است و اینچ او ز دور مرده کند زنده لفظ دور
 اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیض را از این مستفیضات
 دور بدور جسمانی متناهی فرض کرده است همینقدر کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن
 است زنده خواهد بود و صاحب حیوة آمدیم بر شعر (۲۱) پس جای چون بود چو بود زنده
 اول حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زنده روحانی فرض بکنیم و این هنوز
 ثابت نشده است همینقدر از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است و هر زنده
 مسلوب المکانست این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده اند و صاحب جای

س ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ اولاً از برای خل اینها از برای شما یک مقدمه عرض بکنم و آن
 اینست که از جمله مهمات این مذهب که معروف با سماعیله و باطنیه است که اینعالم جسمانی
 که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که بر پیغمبر ما
 محمد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم گواه است
 بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بیانات او در اینعالم است و علم
 تطبیق این بر آن و آن بر این مخصوص بامام است و پس و هر کسی که این دو کتاب را با هم
 تطبیق بکند اوست امام وقت پس ظاهراً این شعر را بدینطریق باید خواند

و اینچ از قرانش هست گوا عالم رازی خدائست نهان زاعدا
 و او یلشی از خزانه آن بسابی کر خلق نیست هیچکس همتا

والفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کله آنها استعمالش جایز است (تا باد تو
افتادم از یاد بشنا آنها) یا آیا بوده است مخفف آیات والله اعلم
ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا زحجت او بابد) میپرسید معنی این شعرها چیست
مقصودش اینست جواب سئوالاتی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجت امام
وقت مییابد و برهان این تطبیق منحصر است بعد از امام بحجت او س ۶ چون طوطیان
شونده همگویی تو بریطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرمودید خربط است آقا خربط
کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و ناهم را گاهی به خربط تعبیر می کنند مولانا
می فرماید:

خربطی ناگاه از خر خانه سر برون آورد چون طعانه
و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است اما در اینجا بریط هم میتواند
بخوانید زیرا که ناصر میگوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه استماع کرده بدون دانستن
معنی آن می گزاری و همچنین است بریط که این آواز که از او برمی آید ولو اینکه حاکی
شعری و غزلیست لیکن هنر دست زنده اوست و از خود او چیزی نیست و اگر خربط
بخوانید بخارید

س ۹ نظمی است مر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منظم است مبتنی است بر
قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه است که
از آنها تعبیر بنسب تالیفی کنند چون تبدیل نسبت و عکس نسبت و خلاف نسبت پس این عالم
منظم را باید قواعد نظمیه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صد هزار است بیموده چه گوئی سخن بصفا

امروز دوتن گرنه هم در بودی من پیر چرا بودمی تو برنا

سبحان الله فکر نکنید از پیری عمرو و جوانی زید در يك تاريخ آیا سبب تعدد این
تاریخ میشود آقای من حکم این و متی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی توانند که
بکنجند و در زمان واحد اشیاء غیر متناهی میتوانند بکنجند این اشعار اگر چه بدان بحر نیستند
اما میشود فرق این و متی را از اینها درك کرد
امروز یکی و صد هزاران چیز کم گشته در آن و هم شده پیندا

از پیری این و از جوانی آن
خود نیست زمانه با مکان یکسان
هر نیمه روز گشت نیمه شب
آن روز دراز شش مه بنگر
صدای نکشت هرگز این رشته
دو این و منی نخست فرقی نه
تنگست فضای شعر و رنه من
بسیار سخن بگفتنی اینجا

باز جناب آقای آقا شیخعلی میپرسند که معنی این شعر چیست

ای یور در این زیر زرف دریا شاید مقصودش در زیر این زرف دریاست

ص ۳۱ س ۲۲ گفتار تو بار است و کار برک است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیت بار بیشتر از

برگشت چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول را نیست نواهی چو عمل نیست دراو این را از بهر عمل کرد بآیات خطاب

ص ۳۲ س ۲ چون خار تو خرما شدای برادر بکرو به رفیقان شونت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو بسرحد کال رسیدی ناقصان در تو بچشم

عداوت خواهند نگریست تری الشاعیرین قروا بدمی رمن ذایخمدالذاء الغضالا و بدین سوییست که

مشرکین زمانه همیشه با مردم موحد دشمنند

ص ۳۴ س ۶ بر مرکب شاهان نامور یور از بس هنر آمد بکوه و صحرا

در زمان سابق رسم این بوده که یوز را وقتی بشکار میبردند صندوقی سرنا بسته

که بر چهار طرف زیر ینش چهار چرخ میماند غرغره های کلان و خرد تر از چرخهای

کالسکه های این زمان بود آماده میکردند و یوز را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهوانی

در صحرا پدید می آمد رهانش میکردند اما از شعر های بعد از این شعر چندان معنی محصل

بلکه نا محصل هم مفهوم نمیشود.

ص ۱۲ از طاعت بر شد بقاب قوسین بیغمبر ما از زمین بطحا

کلماتی نا صحیح است امور موهبتی دخل بطاعت ندارند و همچنین شعر بعدش هم نا صحیح

ص ۱۵ آرا که ندانی چه طاعت آری اگر مقصودش دانستن بالکنه است این محالست

و اگر بوجه ما پس کافیت از برای طاعت و عبادت و این هم از استدر اچانست
 س ۱۶ شناخته مر خلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زیر و همتا
 اینجا منع کرد از جستن و اول طعنه زد بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب
 اسماعیلیه بسی خوابیده و پنهانست و از آنجمله است که حق بر مذهب این قوم عبارت از معانیست
 که لابد در صوری از صور جسمانی ظهور میکند و چون همه صفات حق که عبارت از علم
 و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کنند آنست
 حق و مبنی بر این اصل بود که غلاة ائمه را خدا دانسته اند و این نور در هر عهدی و زمانی
 در سراجی از سُرُج ظهور میکند و مذهب بر همین هم مشابه بدین است و کثیر عَرَه که
 متمذهب باین مذهب بود بآیه فی ای صورۃ ماشاء رَبِّک استدلال میکرد بر این عقیده و
 باشعار حضرت عبدالمطلب جد بنی و عباس عم نبی استدلال میکنند

س ۱۷ و س ۱۸ کوئی که خداست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا
 این کیست که نامهایش برگفتی گر ویژه نه مگر تو با اسمی
 از این ادعا و طعن معلوم میشود که ناصر و پره با مسماست
 ص ۳۳ س ۱۶ (زرد و نالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید
 بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر اصاب از بر نداری
 (و ترشعه رود)

ص ۳۴ س ۱۹ در ثیاب ربوده از درویش	کی بدست آیدت بهشت و ثواب
من گویم آنکه بر بود جامه از درویش	همچو کز گله میش و بره ذئاب
نکند داوری برای بهشت	نبود آوری با جرو ثواب
بودی ارز آنکه او مقر از دل	بعد مردن بروز حشرو حساب
با سرانگشت خویش بشمردی	هر دم از خویشتن خطا و صواب
اینجهان شکفته چون گلشن	گل و خارش بعکس بسته نقاب
خار او جامه گلان پوشید	گلش از خار و خس گرفت ثیاب
هین بیفکن گلانش از دامن	هین بینبای خار و خس بجراب

ص ۳۶ س ۱ چون طمع داری سلب بیده زان خونخواره دزد
 کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب

من گویم

اینها از خوبی و زشتی بود آمیخته زشتی او راه دیو و خوبی او راه رب
چون ز تو عمر و جوانی سلب کرد اینرا هنر توره خوبی ازو بر نای و بشمارش سلب
س ۱۶ سخنی را اگر چه بکنم پی دهی شوره دهد زانندی چو بودید آید بساعت در قصب
جناب آقای آقا شیخعلی در این شعر تأملی فرمائید مصراع اول این شعر دلالت دارد
بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگوید اگر چه پیه بسیار بقدر اینک
من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فالان کس اگر چه بکسیو آب هم بخورد
باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمل
نکند که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اول دارد و اگر مقصودش این
است که سخنیان با پیه زیاد شوره میدهد و دنیا و قصب بایه اندک پس بایستی این شعر را
باین قسم میگفت

سخنیان را اگر تو بکنم پی دهی شوره دهد زانندی چربو پدید آید بساعت در قصب
باز هم مصراع اول خام است زیرا که اگر یک گز سخنیان با یکمن پیه شوره دهد دو
گزی دو من پیه شوره خواهد داد زیرا که سخنیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود در خارج
ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سخنیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تأثیرات
حالا تأمل فرمائید شاید معنی عصبی بتوانید پیدا کنید و گمان نمیکنم مگر اینکه مکابره
کنید با وجدان خودتان

ص ۳۷ س ۳ نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است

در اینجا از برای اتمام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر کشت و فضل عرضی را
قائل گشت و اعتباری داد

س ۴ ناهدار و مقتدر شد بقعه بمکان بمن اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد
اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست
ص ۳۸ س ۷ در تو همی پیری ناید پندید زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر بشب
بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت در این شعر هم بحسب سیاق خطاب شب خواهد بود
پس تأمل کنید که آیا ربایند شباب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

نگند بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گوینده عرب

أَشَابَ الصَّبِيرَ وَأَتَى الْكَبِيرَ كَرُّ الْقَدَاةِ وَمَرُّ الشَّيْ
إِذَا لَيْلَةُ أَهْرَمَتْ يَوْمَهَا أَتَى بَعْدَ ذَلِكَ يَوْمٌ قَنِي

من گویم

بهر بامدادی پدید آید	ز خاور بدین خوب دبداریت
دگر باره اندر چه باختر	چو یوسف نهان گشتنت از نظر
دگر باره زانسو نمودنت رو	دگر باره زینسوت رفتن فرو
از این خیره برکشتن بار بار	خران آوردن پی هر بهار
زیستان ما در مکی لقمه گیر	شود کودک و هم جوانسال پیر
من ۸ آب نه چونکه بشوئی همی	شرم کن از روی بتو نه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بدایها
چندان معنی که ذوق بپذیرد نمیدهد و اگر لابد این قسم خوانده شود آب نه و چونکه
بشوئی همی یعنی شستن منوط بآبست و چون تو آب نداری بچه طریق میشوئی و این پرسش
را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم رویت از شرم و حیا میشوئی باز
میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم و آب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمة گرسنه میشان ذئاب
سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متعلق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که
مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعنی از رمة میشان گرسنه ذئاب لیکن برای
اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از کله میشان
ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آبست دریای گردون تهی	نه پر ز آب زربخش چون آبهی
چو از آب سردی و گر میش نیست	بچه شست رخ چونکه شرمیش نیست
آبهی نام رودخانه بلخ است و زربخشی او معروف است زیرا که آبش مزوج بارزهای	
طلا و یارهای زر است	

س ۴۰ س ۱۸

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو چکند گر نخورد شیر زمردار کباب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اوّل کور و کوزن بخوانید و اگر در مصراع اوّل کبک و تذرو میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر باز باید خواند و دلیلش هم واضح است

ص ۴۲ س ۸ میپرسید جیب را بنشیب و نهیب و فریب قافیه کردن بحسب ظاهر صحیح نیست و شاید شاعر بلهجه پارسی گوین آن طرف جیب را بکسر جیم و باء مجهوله استعمال کرده است

ص ۲۱ ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب کر مردمی ستور مشو مردمی طلب میفرمائید طلب را در مصرع اوّل تصحیح به (شغب) کرده نه آقای من همان اوّلین صحیح است طلب در مصراع اوّلین بمعنی مطلوبست و در مصراع ثانی امر است از طلبیدن حالا بفرمائید ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب) چه معنی دارد
ص ۴۳ س ۲ بزدان بخطّ خویش و با نقاس روز و شب اضافه انقاس بشب مناسبست اما با روز چندان مناسبی ندارد و واو عاطفه در (بخطّ خویش و با نقاس) هم بی لطف است

ص ۹ کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند بر خاک خطّ ایزد و بر آسمان خطّ خطهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر و مادر و خود شخص و بید و سبب و غیب و کاو و خر و اسب همه اینها را همه میبینند و همه میدانند که مخلوق خدا بند آما خطّ آسمان را کسی نمیشنود

ص ۱۱ دجال چیست عالم و شب چشم کور است در شعر دّویم صفحه شب از انقاس آلهی بود که حقّ بخطّ خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دجال شد

ص ۲۰ ارچو که زود سخت بفوجی سپید پوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بی عباس است

ص ۲۲ آنکه که روز خویش ببیند تعب فروش کلمه تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفه عباسی است و هست باز شغب فروش بهتر است یا کلمه دیگر بوده که تحریف شده است اما مصراع ثانی این شعر (نه رحم بادش آید و نه لهر و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهر و طرب (زخمه) بخوانیم یعنی این منهام در

بنیادی و عیش و سماع را نه از زخمه تار و نه از طرب یاد خواهد آمد.
ص ۴۴ س ۹ دین را بشعر مرتبت آورندب ندب هر کس که در بازی نرد داوش بهفت
برسد او برده است آن دست را نو هم شعر را بمرتبه عالیّه برسان مرتبه بمرتبه
مثل اینکه ندب بعد از برگردانیدن داوها بمرتبه هفتم میرسد این معنی باصطلاح عجم است
اما باصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو در میان بینند در آن روز
میرماید توهم بروزهای تیراندازی و قوت خویش در آن عمل که گرو آن روز نصیب تست
شعر را بمرتبه عالیّه برسان.

ص ۱۸ جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پُران عقاب
چنین نیست هشیار و غیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمده او هشیار اند
ص ۴۵ س ۱۲ روی خاک و موی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب
استعاره موی از برای چرخ گردان استعاره غریب است.

ص ۱۳ نیک بنگر کاندرا این خیمه کبود چون فتاده است ای پسر چندین شتاب
این اشعار از کاتب است.

کست آن گوینده کاین خیمه کبود
مر بلند اترا سوی یستان کجاست
از غرض دور است این جنبش و لیک
ز امتزاج باد و آتش آب و خاک
مایه آماده بهر پیکران
در دعا بگشا بدین دستور لب
چشم بگشا سوی بالا زین نظر
خود تو میگوئی که این مردم همه
پس چرا آباد میخواهی زمین
نیست برخالد چو از جعفر ضمان
آنچه من کردم ز من خواهد همی
دعد بفرقت ربابت کی شکست
گر که از دعدی ربابی دل ربود

از پی مردم فتاد اندر شتاب
النفات ای خواجه عالیجناب
هست جنبش را اثر در خاک و آب
مار و کردم گشت پیدا هم ذئاب
فی المثل دان چون دعای مستجاب
لیس من بدعو کذلک قط خاب
تانه اختر را فرو پوشد سحاب
مست مرد دارند مافند کلاب
زین سگان هل تا چنین ماند خراب
پس چرا در خالد آمد اضطراب
نه ز تو بر جای من بزبان حساب
کمر غزل بسرود در عشق رباب
تو چرا افتاده در پیچ و تاب

راست است گر آنچه گفتی کاین جهان نیستت بر هیچکس جای سخن مردم هشیار و ناهشیار را گر عقاب چنگ او تو دیده
ص ۴۶ س ۷ و بعد

راست آنست که تن بند خداست ترا اندر اینخانه و اینخانه ترا جای چراست
من گویم

گر مرا جای چراست چنین خانه و خوان هرگز گشتن این طارم بر زفته کرد نیست آغاز پدیدارش و آنجام پدید جنبشش گزینهای است برون پیش حکیم گشتن یافته پیوند ازین چار طبع
ص ۴۷ س ۹ فرمودید (نابینی که بر این اُمت نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراسم) بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این اُمت نادان چه ریاست) بخوانیم س ۲۰
جهد کن تا سخن مردم گردی و بدان که بجز مرد سخن خلق همه خا و گیاست

من گویم

جهد کن تا سخن نیک بگوئی چون گل و اثره مردم آمد سخن خوب و نه خوب سخن خواجه کسانست چرایی و ضعیف زان سخنها که بگفته است بزشت رازی سخنش پیش تو چون خوب نبوده است و هرگز از دل دانا زاید سخن خوب و نکو

ص ۴۸ س ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس ، لشکر مضافست بدشمن و بدون یا باید نوشت
ص ۴۹ س ۱۲ گر همی چیزی بیاید مان خرید در بهشت آنجا محالست ارزراست
با همه نسخه بدلهای در ص ۶۴۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین بوده است (آنجا بحال ای دراست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی

بخیریم پس آنجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

قیصر آنکس را همیکویند خلق
گر نباشد افسر زر بر سرش
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت
مرد دست او رنجن زرینه خواه
زانکه او بر حشر یزدان خلق را
قاضی بلخ و فقیه شبر قالب
جای ایشان مسند دیوان بلخ
اینجهارا جنة الکافر بخواند
پس چه باک ارخانه زرین درون
عدل یزدان بی گنه گیرنده نیست
بادو چشم روشن اندر دین کسی است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون
ظاهر تنزیل بهر مسلمان
مر جنین را تشنگی زاید همی
باز چون زان موطن نیره جنین
در جگر زابندش دیگر تشنگی
مر بهشتی را دگر گون تشنگی است
این نفوس آسمانی تشنه اند
تشنگی شان هیچ نشیند باب
آب دریا را اگر انجام نیست
در ضمیرم شعر هنگام ادا
ای برادر آفت جهل بسیط
اولین گرهست همچون ربك كرم
بیکمان این داستان بشنوده

کش بس از زر کلاه و افسر است
نیست قیصر چون من و چون ناصر است
دست او رنجن که از زر زیور است
در بهشت از حق مگوشوم اختراست
آورا است و عفو حقش باور است
دیگر است و شخص ناصر دیگر است
جای ناصر سمیع بیکان اندر است
آن رسول حق که ما را رهبر است
کافری ابدون بفردوس اندر است
بی گنه گیرنده آب و آذر است
که ورا تنزیل و تاویل از بر است
آب شور است کین سخن بس منکر است
آب خوش چون چشمه اسکندر است
آن زمان کاندل مشیمه مادر است
آبد اینجا که جهانی انور است
کآب دیگر گونه اش اندر خور است
کآبش از تسنیم یا از کوثر است
گر چه هر يك غرق بحر اخضر است
گر چه هر يك را جدا آبش خور است
تشنگی هم بیحد است و بمر است
همچو زر در دست مرد زرگر است
ز آفت جهل مرگب کمتر است
این دوم بی شبهه تفته آذر است
دیو کامل به ز دیو ابر است

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسیم از شما آیا شما در عورتان هیچ خواب دیده اید و از برای شما رؤیائی اتفاق افتاده است البته گمان نمیکنم که در مدت عورتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی شنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید و آبی از لب جوئی یا در کاسه و ظرفی خورده باشید یا شیری بالفرض و یا شربت پیس عالم برزخ که متوسط در عالم جسمانی و مجرد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که عالم رؤیا عالم خیال متصل است با بدن جسمانی هیولانی و آن عالم را که با اصطلاح عالم خیال منفصل گویند متصل یعنی متعلق بدین بدن مادی نیست و قائمست بذات خویش پس در این عالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرد تام تشنگی و کشتگی نیز ممکن است و نیز شنیده که بعضی اشخاص محتمل میشوند و در عالم رؤیا ادراک لذت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانی که از این اجسام منقطع شده اند و تعلّقشان از ابدان بریده شده است بعینه همین لذائذ ممکن الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هست چنانکه شخص خفته خوابی هولناک ببیند که از شدت هول آن از خواب بیدار بشود عالم خیال منفصل را هم بر این قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا از برای این ارواح متخلّق بر ذائل بدانید و بشارت انبیا به تنعیمات و انداز ایشان از تعذیبات اغلب در این عالم است اگر چه بعالم تجرّد صرف و لذائذ خالص از صور را اشاره می نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدین مقام است پس حال این اشعار ناصر که

در بهشت ار خانه زرّین بود یا کر بهشتی نشنه باشد روز حشر

که کلمات مشککین و مستدرجین است بر شما واضح شد زیاده بر این تطویل موجب ملالت

ص ۵۰ س ۲۱ روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من تبر زگر سینه مار است

یعنی از دها او بارنده مردم و الامار کنجشک و عوش او بارنده چندان ضرر بناصر ندارد

من گویم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستن تنّت مرگب ز چار گرسنه مار است

باز ازین چار زاد ارّدر دیگر کوبد هن چون تغارنه که چو غار است

گرز طریق حلال و ز حرامست از در تومیده خوار و مانده خوار است

عمره منزلست و مرگ چو منزل مرکب تو از دها و جانت سوار است

ص ۵۱ س ۳ گرت چه بسیار مال و دست گزار است (اقرب باللهجه فارسی) کر چنت

بسیار مال و دست گزار است)

ص ۵۲ س ۴ (حکمت حبیب بخار و دود شخار است) حکمت حبیب بخور و دود شخار است (بهر
س ۱۸) (این نوشکوفه زنده سر از شاخ برزده) بهتر

ص ۵۳ س ۵ زبده عطا است عقل سوی ما و هر کسی با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
از معنی این شعر می پرسید تا اهل بفهمانید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر
دلالت می کند که علم و حکمت سابق است بر عطیة حق بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطه
علم و حکمت در خور و سزاوار این عطا شده است و این امریست محال که اول شخص عالم
و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حق بشود بلکه معنی این شعر را بدین
قسم باید کرد زبده عطا است عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است
که تمامیت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطه علم و حکمت بمرتبه
فعلیت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حق بر نفس نوع انسان استعداد
حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبه تمامی و کمال فعلیت نرساند
در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیة را بجای نیاورده و از قبیل
فهم لایعقلان خواهد بود

س ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بالا محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید
مقصودش همانست یعنی با استعدادی که قابل و پذیرنده مرتبه حکمت و علم و ملکوتیت
است اگر جور و جفا بجوید این قوه را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله
جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

س ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دواند چرا سه شمرده و اگر
در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین
باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابد موسی
دور که عبارت از محمد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد
بود حالا فکر و تأمل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این
قیاس جان محمد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱۶ میفرمایند (دین را تنست ظاهر و تاویل روح
اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمد روح و جان و مقام ظاهر مقام تاویل
است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیده اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل
است مثلاً میگویند ای گشاینده در خدیبر قران بی ز تاویلات خویش خدیبر است

مر هفته دختر تنزیل را معنی و تاویل خیدر زیور است
 پس از اینجا معلوم میشود که محمد بن است. مردین را و علی روح دین است و در این
 مقام در کتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود
 س ۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام (این اشعار محض تشویش اذهان
 است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علت حلیت بسمل و حرمت مرده را نداند
 در متن واقع بی علت نخواهد بود و اگر هیچ علتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علت
 فضولست (این زابتدا نبود کنون باندها شده است) دروغ است در شریعت موسی مسلم است بودنش
 س ۱۹ چون مرده مر ترا نکوارد بگو که چون مرده بهند بر همانرا غذا شده است
 بهمان است در دین مطلقا گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند
 بر همانرا غذا شده است بلی يك طائفه هست در هندوستان که آنها را (چورا) میگویند صور و
 معنی نجس و کثیف است هزاره که بر عکس دهند نام زنگی کافور ایشان را حلال خور میگویند زیرا که
 از هیچ مرداری اجتناب نمیکنند

س ۲۱ کوا ز زمین دین بهوا برها شده است (این شعر را باین قسم بنویسید و
 بخوانید کو از زمین دین بهوا برها شده است یعنی کسیکه متمکن و مستقر بر زمین
 دین نیست گانه بر هوای هوای نفس راه میرود مشکلات دینی را از او نخواه
 ص ۵۴ س ۲۰ (شاخ و شجر) بدون او بهتر است

س ۲۳ اندر جرمت چونکه نکو نیست چه بار است (فرمودید نسخه بدل اندر خر تو
 چونکه نگویم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خور را
 باید بواو نوشت و لفظ اندر خوری و اندر خور هر دو صحیح است میفرماید مولانا (چون
 بدوشیدم جهاز آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری میفرماید چون بار من اندر خور تو نبود
 و افکندیش از خر خود پس چونکه نکوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتاب
 باندک تخمیر میشود صحیح باشد

ص ۵۶ س ۱۳ دشنام دهی باز دهندت زبی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است
 مراد شاعر این است که زبان را بدشنام متعود مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان
 طیب را نباید بفحش آلوده کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزل تخمی است که
 بار برارنده یعنی میوه برون آرنده است یعنی همان دشنام را بتوپس خواهند داد و شعر

معدش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سگه آن این کله بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفست و مکافات این دشنام را خواهی دید

س ۱۷ بشناس حرم را که همینجا بدرست با بادیه و ريك مغیلات چكار است
ظاهرأ خار مغیلات بوده است و اگر ريك بود باید با واو عاطفه خواند این طور (ريك و مغیلات) اینست یکی از عقاید باطنیه که خانه امام را که بحسب عقیده خود امام زمان میدانند حرم کعبه و قبله نماز میدانند و ناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه کریز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام بود که در حق حضرت غلو کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایام يك میگردی بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کمال فصاحت و استحکام که تالیف یکی از متحلیین این مذهب بود و بخاطر منانده است که اسم مؤلفش محمد بن علی یا علی بن حمزه بود از اینگونه تأویلات که مخالف یا ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرحاً در کلمات ناصر هست

س ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست کر بدل اندیشه کنی زین رواست
جواب بطور نظم

صانع این كشك مشيد بناست	آنكه بقدرت نه با فزار كار
زین چه طلب كردوزین اوچه خواست	لغو بود اينكه پيرسى كه او
پس بچه آو بخته گردش خواست (۱)	چونكه برون نيست از او هيچ چيز
گويد كس كيش غرض زین بناست	يدش ز حق چيست بگو تا ترا
فعل خداوند ز نقصان جداست	هست غرض علت تكميل فعل
كاین غرض و غایت فعل خداست	آنچه ز اندیشه كس میزهد
غایت افعال آلهی كجاست	او بحقیقت همه مصنوع اوست
در كمر منطقه چون گشت راست	سایه مخروطی خاك سیاه
روز شبی گشت پدیدار و خواست	از روش و جنبش این با كه آن
از دوئی منطقه و استواست	علت بدشی و كهی روز و شب

در بره و گاو و دو پیکر مگوی
کاستی عرض اقلیم را
تخم جهان چونکه زیر خاش بود
دید کم و بیش جهانرا و گفت
عدل همانست که هر چیز را
زین همه پرسش که در این جامه کرد
پاسخ او را تو بخوان از بنی
ص ۶۰ س ۱۳ نبی که بر آسمان و زمین

من گویم

سایه زدو سوی فکندن چراست
از سر خرچنگ چنین اقتضاست
بار جهان نیز جدال و میراست
عدل نگوئی که در اینجا کجاست
داد همان چیز که او را سزاشت
ناصر کاندل سخن او مقتداست
آنجا که بفعل هم مایشت
مراو را خداوندی و مهتر است

مراو را خداوندی و مهتر است
بکس جز بچشم رضا ننگریست
دم ذوالفقارش مگر حیدر است
بحکم رضا لذت شکر است
رسد مرو را شیوة صابر است
نه کیوانش بدانش نکو مشر است
بیش قضا رسم او چا کریست
بدینش محابا بدان داوریست
گستایش همواره تازه و طریست
و گر چند پیوند او عنصر است
نکته است کس هیچ کین جوهر است
چرا جامه جان تو گوهر است
که جان اسپری با که نا اسپر است
طعامی هشی و شرابی مریست
خداوند را رسم خوان گسریست
که گوئی که این گفته ظاهر است
گرت دل ز انکار پاک و بریست

کسی گو بدانست کاندل جهان
زبانش فرو بسته ماند از سخن
ز بن موجب شرك را سر برید
بکام اندرش ز هر جا نگاه را
بهر زخم کزدست هر کس براو
بهر اختری فال فرخ زند
کمر بسته دارد بیش قضا
نه چون خس زهر باد پیران و نه
بهارش نهیب خزان دیده نیست
نخوانده است تن را حکیمی عرض
و گر قصد از تن مزاج تن است
گر قسم که گفت از عرض جامه کرد
همه داوری اندرین مرحله است
پی کشتگان مر خداوند را
پی کشته تیغ تسلیم را
طعام و شراب ارمأول کنی
بکن نیز تاویل جوع و عطش

فراخست دامان معنی مگوی
ترازوی منطق ترازوی نحو
جدا از ترازوی بازاردان
که اینخامه آدری ایدریست
عروضی که میزلن پی شاعرست
که مر باعانا پی مشرست

ص ۶۳ س ۱۶ شاهبست کش مراورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علی این مصراع را وقتی که منحل کردند انحلالش چنین میشود
(شاهبست که اورا مراورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس
خوبست شین ضمیر را حذف کنید و بدین شکل بخوانید (شاهبست که مراورا نه خیل و نه
حشر نیست) آمدیم برسر کلمه نه خیل و نه حشر نیست باید که بگوید (نه خیل و نه حشر
است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه
بخوانید.

شاهبست که مراورا خیلی نه و حشر نیست) بلکه خیلی نی و حشر نیست

ص ۶۵ س ۵ اظهارم سلسبیل

ص ۶۶ س ۳ جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست
از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست (ظاهر

ص ۶۸ س ۲۰ اصل بسیار اگر یکیت بعقل پس چرا خود یکی نه بسیار است
سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است
یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص ۷۱ س ۶ همواره بران خط هفت نقطه (میفرمائید خط چیست و هفت نقطه
عبارت از چیست مقصودش از خط زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته
جنبش نخستین است که همه جنبشها مستطالک دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از
سبعه سیاره باشد برآن خط زمانی سیارند

ص ۷۱ س ۱۳ مرهر دو جهانرا زمانه کان است

این دوشعررا بتفصیل زیاد میتوان حل کرد زیرا که عالم زمانی یعنی عالم جسمانی
خصوصاً عالم کون و فساد در زیر زمان که مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او
در مرتبه وجود بعد از عالم نباتات چه طور میشود که زمانه معدن و کان او بشود
حاصل آنکه زمان و آنچه متعلق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم نباتات وجوداً

و بقائاً پس زمانه را نمیشود اصل و معدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطه نادب او بآداب عقلیه و نقلیه و مجرد کردن او از مقتضیات نفس اماره و رساندن او بمرتبه عقل بالفعل و عقل مستفاد که بالحقیقه از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهریه بشود پس زمانه حکم معدنیست اینمقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد و فرصت زمانه میتواند که سرمایه از برای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجعلاً بیان این شعر باقی را خودتان تأمل بکنید

س ۱۶ میفرمائید (آن کاین سوی اوبی بها و خوار است فردا سوی ایزد گران از آنست معنی این شعر چیست میفرماید شاعر آن یعنی آن شخص کاین دنیا بی قیمت و بی بهاست پیش او امروز آن شخص گران و باقیمت پیش حق است فردا

ص ۷۲ س ۱ زیرا که چون تو زوبه نه از است اندر رمه ابلستان شبانست این شعر کلمه دیگر میخواهد تا معنیش تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت و انحلالش اینست زیرا که تا چون تو زوبه نه از و بیش آهنگ این رمه است لابد ابلستان شبان این رمه خواهد بود.

س ۲۰ رفتند بسی خلق و کس نیامد بازای عجب این برچه ساست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَاءَنِي أَحَدٌ يُخِيرُ أَنَّهُ فِي جَنَّةٍ مَذْمُومَاتٍ أَوْ فِي نَارٍ

ص ۷۳ س ۱۰ جهان گر یکی گوزنیکو شود بدان گوز در مغز مردم سزاست

بلی جناب آقای آفا شیخ علی تعبیر نمیکو کرده است ابهاماً ازین مردم من گویم

جهان کوزو مردم در آن مغز کوز جهان پس ملا نیست یکسر خلاست

پراز بوی گند است ازیرا جهان کزین مغزش آکنده بام و سزاست

ازین مغز گر مغز خواهی تهی ترا دور بودن ز مردم سزاست

و با سوختن مرتب خویش را پرهیز کاین سیرت پارساست

بر او ریختن عود طاعات و پس بخوری کزین آتش و عود خاست

بینی سپردن مرآرا کتب این مرآن درد ناپاک را خوش دواست

س ۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع
 این گوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدیم بر سر اصل معنی شعر این
 شعر را ناصر اگر این قسم می گفت اصح بود

شود زنده اینست تحقیق راست	بمیرد ز نوعی بنوعی دگر
بجانی که چنبدنه گردد بخواست	چو از برگوانده جان مردوزیست
نه فانی بشخص است و نوعش بخواست	گر اید ز نوعی بنوع دگر
بقا خواستن بهر باقی خطاست	پذیرنده نیستی نیست هست
کن آماده کایدون بقایت سزاست	روانرا ز بهر سروشین بقا
بقایست گر چه بقایش شفاست	و گر نه که هر دیو یتیماره را
چه سود از بقائی که رنج و عناست	چه سود از بقائی که درد و بلاست
بمینو درون جای روح سماست	بدوزخ درون روح خاکی زید
نکوتر ازین زندگانی فناست	چو در صورت مار و کژدم زئی
عمل دانه کشت و بارش جزاست	تنت برزه گداو است و جان دانه کار
همت جان گویا جزا را سزاست	ز تو نیست بیرون سرای جزا
خوی آزما نای بر ازدهاست	اگر چند اندر تن مردمان
ز بند همه ناستوده رهاست	نه هر مرد آزاده از بند آز
بود اینچنین کس بگیتی کجاست	که شایا بهر خیر در دو جهان
بود بس که قانع بپرک و گباست	که در پیشه هندوان برهمن
سزاوار هر گونه مدح و ثناست	چنین مرد افکنده از خویش آز
دلش مایه رنج و درد و بلاست	ولی بس قضا بای باطل که در
ندانم چه قصدی ازین مر تراست	کیا را ستودی در این چاه نو
ندیدم در آن معینتی کش بهاست	ز هر ره که کردم نظر اندر این
نه خود جای خنده که جای بکاست	بیک دانه اندر فراوان مسیح
که پر از مسیحا همه این فضاست	خبر ده بترسای ناقوس زب
نه مر زندگی را گیاه کیمیاست	کیا روزی جانور کرد حق
بگو کیمیای گیاه پس هواست	کیا هست محتاج قطره هوا

تف از مهر و مهر آفریده خداست	هوا از بخار و بخار از تف است
پدر مان خدای و خدا مان نیاست	ندانم کبیا را پدر یا نیا
چرا خولک و خر را پیغمبر چراست	کیا گر که سوی تو پیغمبر است
جماد است کو رنگ را مبدداست	کیا گر که مبدای بوی و مزه است
سوی فرخی سیر فرخی کجاست	جهان بیضه وار است و ما فرخ وار
فراخای گیتی بدانسان مراست	بدانسان که اینخواجه یمکان تراست

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاک چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاک) بوده است و مصراع بعد هم مؤبداین معنی است (اگر دست یزدانش کویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بدن گنداست و زشت بیخ خوی بد زدر کنند است اصوب اینست (بیخ خوی بدن کند است و زشت) زیرا که تن مقدم بر اخلاق و خواه است و اخلاق بد از شهوات تن انگیزخته شده اند پس در مصراع اول سزاوار اینست که بیخ بخوانید و در مصراع ثانی شاخ انسب است و بیخ هم ممکن است خواند

ص ۷۶ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بشکلف میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیت که مستند بخورشید است بواسطه استفاده از کالات و خورشید بواسطه کرم ذاتی مفیض نور و مفید ضو است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری و لثامت است پس بدر مستفیض پیش آسمان لثیم بدکردار راه ندارد و این معنی بنا بر نوشته ظاهر کتاب است و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیک رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بیسنیدید که این شعر را بدین نحو بخوانید

مرد دانا بدروشید و چرخ نادان تیره گیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل شود حالا که در حدسیات باز شده است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد مرد دانا بدروشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب و رویه اعتقاد باطنیه و قلبیه فرض کنید

س ۲۲ نیک را بد دارد و بدر آنکو از بهر آنک بر ستاره سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست
 میفرسید معنی این شعر چه چیز است اوّل ملتفت باشید که اوّل این شعر قضیه ایست
 ادعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر بر این است میگوید نیک مشمول
 بد است همیشه و بد مشمول نیکی دائم بچه علت بعلمت اینکه بر سعد و نحس فلک مسماری
 و میخی که او را از گردش و سیر باز دارد نیست حالا تأمل کنید که آیا گردش نحس و
 سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علت این میشود که نیک همیشه
 مشمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروض ریاضات علمیّه در
 زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیه بواسطه این علت برود بلکه اینقدر قبول میشود
 کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند که ممکن است که نیک را بدی پیش آید بواسطه
 طروق نحس بر او و گاهی هم سعادت بواسطه مصادفت سعد با او و همچنین بد را
 گاهی بدی پیش آید و گاهی نیکی بلی احتمال میرود که جای لفظ (مسمار) لفظ
 دیگر بوده است

س ۷۷ اینجهان را هست و مارا هی و مرکب خوی ماست

رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
 گویا شاعر تو سنی و کندی را از جمله اخلاق ردیله و رهوار را از جمله اخلاق جمیله
 فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و توسط
 سوار باش و از تو سنی و کندی که مقام افراط و تفریط است تجنّب و دوری بورز و اگر
 این توجیه نکنیم و راهوار را بر مطلق چالاکی و سبک روی حمل کنیم فساد بسیار در
 کلام می افتد زیرا که در ذائل اخلاق و خویهای ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقق
 است که هست

س ۲۰ چون کنند سی سال عاصی را عذاب جاودان
 میفرماید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال با کم زین و یا افزون ازین
 این عذاب سرمدی را بسته نیات دان
 از تکرر میشود هر عادت بد یا که خوب
 چونکه عاصی عین عصیان گشت پس عاصی ز خویش
 مر عذاب هرگز بر او علت و معیار نیست
 نیت کافر همیشه جز که در انکار نیست
 عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست
 چون رهاند خویش را کین متمنع را چار نیست

خواننده در مبحث کون و فساد اینخواجه نو
صیقل زنك معاصی گرسنگار است هست
بد گینها گونه گونست ای برادر در جهان
هست در بکجا بدی را هم بدی پاداشی
گر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت
در خور یکچرخه می بهرستخفاف قراب
اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه
پس چرا ابلیس جاهل را پیش کردگار
اینجهانرا راه کردو مر ترا راهی خدای
مرغنی را از بدو نیکت زبان و سودنی
از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال
اینچمن را آنچنان دیراست بستانبان گل
آن چمن کز خار و خود و راست و زیر مردگی
کورو نا بینا از آن گشته است چشم مردلی
نیست دانا پیش دانا خویشین بر تر شمر

که هوای کوره آهنگران جز نار نیست
عاصبی کاندل دل او جای استغفار نیست
بد گنش مردم بیک اندازه و مقدار نیست
جای دیگر بد کننده تا ابد رستار نیست
دان که از عفو خدا محروم آن می خوار نیست
این گنه را مغفرت از ایزد غفار نیست
جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
جز که استکبار بی و جز که استنکار نیست
مرد راهی زینجهان جز زاد ره بردار نیست
مر زبان و سود را در شهر او بازار نیست
کاخشیجانرا بهم جز جنگ و جز پیکار نیست
که صبايش بی زباد گرم و گل بی خار نیست
آن کلانرابوی و رنگی اندر این گلزار نیست
کافتاب حق نهان جز زیر آبر نار نیست
این صفت جز در نهاد مردم طرار نیست

س ۷۹ س ۷ (دیده های بی ثبات) بی سبات بسین هممله صحیح است

س ۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی از انك نگار اندرون بیحد و منتهی است

تحقیق نگار بیحد و بی منتهی بفرمائید چه طور علت انحصار گوهرها در عدد چهار است
بعضی از فلاسفه بجز استقراء دلیلی نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح
اشارات فرموده است ان ذوات الحركة المستقيمة لا ما خفيفة ولا ما ثقيلة و كل واحد منها
ا ما مطلق و ا ما ليس بمطلق فاذن الترتيب واجب ا ما كلام این شاعر را ندانستم که
پذیرائی نگارهای بی منتهی چرا علت انحصار میشود گمان میبرم که مقصود شاعر این نیست
بلکه نسخه کتاب باید غلط باشد میفرماید بطور سؤال که عناصر چهارند پس اگر چهارند
چرا پذیرنده نقوش غیر منتهی هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند

چهار است گوهر فزون نی چرا نگار اندر آن بیحد و منتهی است

و کلمه (نکار اندرون) غلط است یا نکار اندران یا نکاز اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر باره اعتراضات که بنظر ناصر خیلی جلوه داشته است و بظن من همه بر سبیل استدراج است و جا های دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعروض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل بر اغلب این اعتراضات و تشکیکات است .

چو جرم نخستین ز ابداع حق	که آبعاد راسطح او منتهی است
بدید آمد و فیض هستی گرفت	بدانسان که صنع آله میش خواست
بگردش در آمد چو رقص وار	که گردنگی و اثره این رحاست
خدایش ز آغاز پیر آفرید	نبینی کز آغاز پششش دو تاست
همان قوت کرد کردندگی	ز یزدان مراورا گرامی عطاست
درو بام دیوار آفر وجود	نه خانه منست و نه خانه شماست
بدین چشم کوتاه نظر اندر او	مراو ترا رخنه بینی خطاست
فنایش بذاتست و هم جایگیر	که پاینده جانش بدین التفات
دو گونه است گردش مرا جرام را	یکی گردد و دیگر گرانیده راست
بر آن گرد گردنده جان و خرد	ز فرزانه مردم شنیدم کیاست
بر این همچو فرزین چپ و راست دو	ز دانا شنیدم نمش یادداشت
چو جنبید این بی پس و پیش گوی	ز جنبش مراورایس ویدش خاست
بشد زین میان خاور و باختر	دیددار و هم محوری گشت راست
هران باد کز سوی خاور دمید	گرایان سوی راست نامش صباست
چو از باختر سوی چپ بر وزید	دبور است و آسیب و رنج و بلاست
چنین نام نیک و چنین نام بد	ز تأثیر هر يك در این توده خاست
یکی در شبستان تاریك خاک	فروزنده گونه گون شمعهاست
یکی مروحه شوم جنبان بدست	که این روشنا را از او انطفاست
نفت را خدا دانه وار آفرید	که سائیده در زبر این آسیاست
مرا این دانه سوده را آرد چیست	بجز جان که انباش ملک بقاست
فنا نیست جز بهر ترکیب تن	که ترکیب اضداد وقف فناست
چرید از کیا چند که گوسپند	چرند جهان خود خورند چر است

چو آزاد چژید او زینجهان
 همه جان ستانند بهر کری
 هیولای نانی بود آشکار
 بر افکنده برده ز رخسار
 نه از خوب رو نیست پرده نشین
 بیوشد ز زشتی همی روی خویش
 چو بر گیری از روی زشتش حجاب
 چو کردش رها شوهری شوهری
 بجنباندن اندر نخستین کهر
 طبیعت بود کس عمل در چهار
 یکی گفت کونیز در ذات خویش
 چو سیل دمنده روانست او
 ز اوصاف گوهر جدا نیست او
 هر انواع را و بیره گوهری است
 ز بازو نذر او که پرش کنی
 بود باز با مخلب و چنگ باز
 ندرد اگر تبهو و کبک را
 نیارد که گوید با آتش هکرز
 تویی گرم و سوزان منم ترویرم
 بدان مانند این پرشت کز پرشت
 بدو گفت رو توتیا کش بچشم
 چنین گفت مردم بمرد پرشت
 هوا جای گیرنده در آب نیست
 بسر هر یکی راو بر تن ز حق
 بکف هر یکی راو بر لب مگر
 کس از و بیره گوهری با چرا

مکو کابنه جهان خانه بی کراست
 امان زینجهان ای برادر که راست
 نخستین هیولات کاندرا خفاست
 حکیمی که در گفته او شفاست
 که از زشت رویش شرم و حیاست
 میندار کین روسپی پارساست
 سر آستینش بر رخ بر غطاست
 دگر بی در نکیش اندر قفاست
 که گشته نهان اندر این جسمهاست
 کم و کیف و وضع است و هم نیز جاست
 بگردنگی سال و مه مبتلاست
 و یا خود شتابنده تر از دهاست
 چرا گفت ناصر سراسر جداست
 مر اجناس را زو زهستی نواست
 همه پرستی تو فضول و خطاست
 ابا پر تیزو بنوک نه راست
 از او تا بگر کس تفاوت کجاست
 همان بیک خوش دم که نامش هواست
 مرا زیرو جای تو بالا چراست
 یکی مرمدی داروی دیده خواست
 که خود توتیا بهر درد دواست
 که از بهر چه داروش توتیاست
 نه مرآب را جای اندر هواست
 دگر کون کلاه و دگر کون قباست
 جدا گانه سازو دگر کون نواست
 اگر زانکه پرسند ما جراست

کمانی مبر کوست فرزانه مرد
 سؤالات ببوده است اینهمه
 ز آغاز این دیر ستوار بن
 ز فرزاتگان و ز پیغمبران
 در آغاز و انجام او بیگمان
 نه مر آفریننده را ابتداست
 دو گونه بود نوع اندر وجود
 ندارد نیاز آن سوی کالبد
 نبینی چنین طاقرا هیچ جفت
 فروزنده شمع است بی موم و نخ
 بفعل اندرش نیست هرگز نیاز
 خرد کرد نامش ازیرا خرد
 دگر گونه نوعیست اندر وجود
 بهر جا که بینی ازین نوع فرد
 ولی باز اینهم دو گونه بود
 همان فرد آسوده ز آسیب ضد
 ولی این سرشته ز چار آخشیج
 طلسم دغل را همی ماند او
 چو در تاب ماهی کتمانست او
 مر این مرغ را آشیانه بسی است
 فزون از هزاران هزار است دست
 اگر زانکه این دست بریده گشت
 ز مردم شناسندگی با سخن
 تو ایی نه آبی از آن بر سرم
 اگر عندلیبی است پیشینه بانك
 همانیست با هر کسی آشنا

بگو هرزه لایند و ژاژ خواست
 ندانم که ناصر ازینها چه خواست
 که منشاور میدای این از کجاست
 فراوان شنیدم سخنهای راست
 بگو تر سخن گفته اندیاست
 و مر آفرنده را ابتداست
 یکی برهنه وان دگر بار داست
 که این کالبد دام رنج و بلاست
 که این نوع باقی بدین طاق و تاست
 ز نك صدف او او او ره است
 به چیزی دگر کو سلاله غناست
 که بر هستی او خردمان گواست
 که از جسم مصداق او را نواست
 دراز او پهن و ژرفا و راست
 یکی فردو دیگر بضد مبتلاست
 چو خورشید و ماهید دو راز فناست
 که چون زر مصنوع از کیمیاست
 که از هم کسبش اندر قفاست
 چو پیش سهیلی نتیجه زناست
 در این و کربنشست و زان و کربناست (۱)
 که در دست هر يك همان يك نواست
 نوا را بدست دگر اعتلاست
 سخن را بمرم شناسی جداست
 جفای تو بر آب همچون جفاست (۲)
 کنون بانك من بانك فترخ هاست
 نه هر کس بفترخ هما آشناست

کراو شهره شاگرد مستنصر است
که سنك من از فرّ خورشید او
ترازوی زر سنج گنج منست
نه من کان سریم نه او کان زر
نه بافیده اوست چینی پرند
بلی هرچه گفت آن بلند اوستاد
اگر بسته لعل رخشان دوست
که دو گوهرین رشته بنایدت
نه هر مغز پوسیده کو بر کفاند
چو صور سرافیل دارد دهن
شتر گر ز مستی لعابی بر بخت
مه بهمن است و سپندار مذ
ز گردنش این زنک آونك را
ص ۷۴ س ۷ میفرمائید معنی این شعر :

مداوا بود سیری از جانور

چیت و نسخه بدل

(مداوا بود بهتری جانور) آقای من این نسخه بدل غلط محض است صحیح همان
اولست و معنیش آنچه بنظر می آید اینست که در شعر سابق میفرماید
دهان باز کرده است بر ما اجل نو گوئی یکی گرسنه ازدهاست
پس مداوای درد گرسنگی این ازدهای گرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری
یعنی دواي این گرسنه ازدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد گرسنگی
هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود .

این گرسنه گرگ بی ترحم خود سیر نمیشود ز مردم

س ۱۱ خنك آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصولست

س ۲۳ نیستندی یا بیستندی هیچکدام معنی دلپذیر نمی بخشد شاید این کلمه را که باید
از هم سوا بنویسند روی هم نوشته یعنی اصل (بیستندی شاطه) یعنی زیور بست بر

مرا نیز روح الامین او ستاست
همه لعل و باقوت و بیجاده زاست
فزونتر ازین پند کاندر سماست
نه من پر کاهم نه او کهر باست
نه بافیده کلک من بور باست
همه درخور حمد و مدح و ثناست
بخندد بجان عزیزت رواست
که هر دانه اش را جهانی بهاست
دهن کن کفیدن مرا و را هجاست
که منصور بگشاده لب در آناست
کنون وقت مستی این خار خاست
بگردن درش بسته نالان دراست
بگوش اندرش نغزبانك حد است

نه این درد را هیچگونه دواست

تودی یا نبشت دی) یعنی نکاشت بنکار را دی چنانکه فردوسی میگوید

بیاراست رودابه را چون بهشت
بجورشید بر جادوبها نبشت
ص ۸۵ س ۱۱ رفتن همچو بندی لنگ ازانی
که بند از دی بسته است رات

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاع و گنجشک را (قنز) گوید
یعنی جستن البته دیدم اید که زاع و گنجشک وقتی که راه میروند با دوپایشان میجهند شاعر
خطاب با زاع میکند و میگوید چون بند از دیست بر پابت ازیرا جهان میروی اما
لفظ لنگ چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا که کسیکه پایش را در
زاوانه تنگ بسته باشند البته نمیتواند که کام از کام جدا کردن لابد است که بجهد اما
لنگ میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص ۸۶ س ۲ وزان پس کت کدیور یاسبان بود
رسول مصطفی شد یاسبان
طفره عظیمی زده است ناصر

ص ۸۷ س ۹ چرخ را زیرو زبر نیست بر اهل خرد

آنچه ازو زبر تو آمد دگر را زبر است

مطلب مصراع اول صحیح است اما مصراع دوم غلط زیرا که در مصراع اول نفی
زیرو زبری کرد و در مصراع دوم ثابت میکند زیرو زبری را برای فلک لیکن فرق
اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزیر است از برای دیگری زبر است و آنچه
نسبت بدوزبر است نسبت بتوزیر است اما مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت
در حذافات خود نه فوقانیست و نه تحتانی اما نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین
است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت و مراد از سمت رأس و سمت القدم بر حسب
طبیعت است و الا اگر شخص را متعکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا
که سمت القدم طبیعی نیست بلکه از همه جهة فلک فوقست یعنی سطح محدب محدّد الجهاث
و جهة زیر مرکز زمین است

ص ۱۰ و رچنین است چگوئی که جدا از بر ماست

سخنت سوی خردمند محال و هدر است

کلمه (جدا) ظاهراً غلط است و (خدا) است بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب
اول منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر وزیری فلک سخن راند و بعد در

زیر و زیری خدا سخن گوید گوئی سائل پرسد که خدا زیر است یا زیر جواب گوید خدا
ازین اوصاف منزّه و مبرا است چنانکه مولوی فرماید

زیر و بالا پیش و پس و صف تن است
و دیگر کلمه (هذر) هذر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده
شود چرخ بر او) چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالانی که در این قصیده
است اینچند شعر را گفته ام

کنید زیر اگر سوده شود از بر سخت	کنید ماه شدی سوده که تیرش زیر است
سوده گردیده بدی نیز ز چرخ زهره	کنید تیر که بر تر ز سپهر قمر است
چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید	خور ز بهرام که بهرام از آنسوی خور است
باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس	زانکه این کنید بر رفته اگر بر اکر است
چرخ بهرام ز برجیس فرود است ولی	بر ز مهر است و همین قول ستاره شمر است
بلکه هم مایل و هم حامل قیسه قمری	می بسودند که بر تر ز همه جو زهر است
ویژه زین جنبش نا بوده سر انجام پدید	ویژه زینچرخ کز آغاز نهفته خبر است
ور که گوئی که ز هم می بنسایند افلاک	زانکه ستواریشان سخت تر از سخته زراست
ور حجر سخت بود سوده شود نیز حجر	سختی چرخ فزون از همه نوع حجر است
لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حكاك	گرچه بیجاده ز هر سنگی ستوار تر است
گو همان جرم کز یلچرخ برین بیرواست	گرچه سخت است و قوی لیک عدیم الاثر است
می نکردند ز هم سوده نه زیرین نه برین	زانکه شان مایه قوی بر مثل یکدیگر است
گوهر چرخ برین گرچه بود سخت و قوی	گوهر جرم برون نیز شدیدش گهر است
باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکرد	باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است
نیز گفتی که اگر نرم بود هست جسد	مر جسد را ز سر انجام یقین نا گذر است
پس ز آغاز برهائات تنهایی پیوند	سخن خویش که اینقول بسی مشتهر است
چایست مقصود تو اینخواجه ازین لفظ جسد	که جسد جسم گدازنده چوسیم است و زراست
تا بنگداخت بود سخت و چوبکداخت بود	همچو آبی که پی دوز خیابان در سقر است
بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت	زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است
مستدیر است و کری پیکر گردون زیراک	در یکی مایه یکی کار ز یک کار گراست

از برین سخت و میانین خجکش زیر و زیر
سوی زیر است و زیر لا یتبدل بالطبع
آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز
سوی پای تو بود نقطه پنهان از خاک
نادرستست پس این گفته که ناصر گوید
نظر حسی و عقلی چو درست آمد و راست
حق نظر سوی سموات بفرمود ترا
جز نظر با که تفکر نبود فرض نخست
در بی بیخردانرا بنده و همد خدای
مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق
حکم تقدیر چنان رفته نگر کین نوده
چشم بینای حقایق نگر از حق بطلب
اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند
طلعت صانع آئینه در آئینه نگر
قسمت گوش در آواز نهاده است خدای
غره بر نیروی بازوت مشو گر چه بسی
زانکه اینچرخ علی الرسم گرفته بدو دست
تبغ هر صف شکن و دشنه هر فرق شکاف
گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مگوی
زخمه بر رود بر آهنک سراینده سزد
نخوری بیش ز مقسوم و را ز لعل و گهرت
خون چکد از جگر کوه بدخشان کر لعل
گر بن شاخ مرا دلو فلک آب نداد
مشر از جنس خودم زآنکه در اطوار وجود

کشت پیدا بی اینقوم که در بحرو بر است
گر چپ و راست و پس و پیش ز تبدیل ترست
چار سوی دگر است اینکه همه در غیر است
سطح بالای فلک باز ترا سوی سراسر است
آنچه ازو زیر تو آمد دگر برا زیر است
اینت بی شبهت و ربی سوی حق راهبر است
چون بفرمود نظر گر نه نظر معتبر است
بر کسی کو ز بی آدم و نوع بشر است
خواننده باشی و بخوان گرت که مصحف ز بر است
زانکه در هر افقی وضع کواکب دگر است
ز آن اثر هاست که مشمول صفا و کدر است
کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است
هم بدانسان که تو گوئی که شمر بر شمر است
کین هنر قسمت بیننده صاحب نظر است
قسمت دیده ز قیاضی حق در صور است
خسته پا مانده ازین نیرو بشکسته سر است
بهر بشکستن بازوی تو دسته تبر است
بادم خنجر بهرام فککنده سپر است
که تر اقدر خطیر است و جهان پر خطر است
مطرب اینراه چو گم کردنه مطرب که خر است
دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است
تبغ او مانده چرا عاطل و خالی کمر است
هر دم آن شاخ چرا تازه تر و بارور است
نفس کل مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴ چومه گذشت نو شادی ز بهر غله نیم

ولیکن آنکه ترا غله او دهد بقم است

میفرمائید معنی این شعر چیست غلّه را بضمّ غین و ثانی مشدّد و غلّه دان کوزه فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان و جاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین و تشدید لام درآمد هر چیز را گویند از حبوب و نقود و درآمد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه و بدین جهتست که دکانین و کاروانسراها و رباطات حاصل خیز را مستغلات گویند استغلات المستغلات اخذ غلّتها میفرماید شاعر و قتیکه ماه تمام میشود تو شادمان و خرسند میشوی بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکان و خانه که باو کرایه داده خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمگین و اندوهگین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است در فارسی که افاده معنی ظرفیت میکند کرده اند مثل قلعدان و شمعدان و الا در زبان فارسی غلّه بضمّ غین بمعنی زروسیم و نقد وجه باج و ساو و وجه کرایه خانه نیامده است و چون غلّه دان عموماً پیدای کرد از برای جایی که در او چیز کرد میکنند شیخ نظامی بطور مجاز و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کسیکه جوی روانست دهباغش در بوقت تشنه چو توبهره زانتش يك نخم است میفرمائید معنی این شعر چیست اگر چه مقصود شعر از خارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق و لاحق اما از الفاظ چیزی مفهوم نمیشود خصوصاً که میفرمائید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفه غنی و غیر غنی از آب در وقت تشنگی بقدر يك آب بینی است نمود بالله ازینگونه تشبیه رکیک و توجیه کثیف اول سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفته شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحدس میتوانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده باز اگر (نه خم) بنویسند نافیقه و خم آب بخوانیم بهتر است از اول یعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تو در وقت تشنگی بهره اش يك آوند سفالین است نه مقدار يك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندین اضطرار نداشته است که محتاج باین تشبیه رکیک بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر همین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب نحوی این شعر را بدین قسم بکنید مصراع اول بتمامه میباشد یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی با تو یکمست یعنی بقدر يك كاسه است نه باندازه خم پس خیر آن مبتدا که
مصرع اول است بوقت تشنه چو تو زانش يك بهره است نه خم
ص ۹۱ س ۷ خدا برا بصفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
هست اشاره بحالست بود اشاره بزمان ماضی و باید بمعنی مضارع نیست کلمه آید بوده
که بمعنی مضارع و آینده است

س ۱۹ ترا چگونه بساود هکریا کی و علم که جان و دلت جز از چهل و فعل بداند نمود
بمناسبت مصرع اول که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است
ص ۹۵ س ۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید وزن مستقیم نیست آقای من
این مصرع در کمال معانی و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتى یکدال
بفرمائید و هنگام روایت شعر (پلی) بدون دال بخوانید و اگر لابد در بند استقامت و زنید
اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زو هم پلید تا هر دو مصرع با هم تطابق کامل
پیدا کند

س ۸ راز ایزد ز بر این دیر کپیود است ای پسر کس تواند پرده راز خدایرا درید
میفرمائید این شعر مناقض آن قولست که میگوید
راز یزدانی برون زین چادر است بلی بحسب ظاهر چنین مینماید اما بحسب دقت وقتی
که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون
زین چادر است مقصودش بیرونی و درونی صوری و جسمانی نیست بلکه مقصودش ظهور و بطون
است اینجا را بران قباس کنید یعنی سر آلهی در زیر یعنی در باطن این عالم است

س ۲۳ میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند کمان میکنم نقباند و بر امت خلفا اند (۱)
ص ۹۶ س ۶ میفرمائید آنها که چو محراب شریفند و مقدم دیگر حکما جمله
سمیدند و دواند معنی این را میپرسید در مصرع اول تقدم رتبی برای ممدوحین ثابت میکنند
و آنها را بمنزلت محراب از مسجد قرار میدهد و تقدم رتبی و شرافت منزلتی قبائل
میشود پس بر حسب تقابل از برای غیر آنها اوصاف مقابله شرافت و تقدم را باید بگوید
ازیرا معلوم میشود که در مصرع ثانی بقاعده تقابل این چنین گفته باشد
دیگر حکما جمله خسیسند و ورا اند و زاء یعنی عقب و پس و دور نیست بجای کلمه خسیس
بعید گفته باشد که سمید نوشته اند والله اعلم

ص ۹۷ س ۱ دانم که رها باید از دوزخ ابلیس
 دانم که رها باید از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند
 ص ۱۹ موسی زما را تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند
 بعضی میشناسند آنانکه تو عصائی اهل عقلا ند یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند
 ص ۹۸ س ۱۴ اگر البتّه نگشتی کشت این در لفظ البتّه در اینجا بی مقاسبتست
 همینقدر بس است که بگوید اگر تو خود نگشتی کرد این در
 ص ۹۹ س ۲۲ گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه ورو خاشه
 بر یکدگرند مفرمائید معنی این شعر چیست از جهانبگری بمعنی کینه نقل کرده اند و
 بعضی بطریق دیگر گفته اند مکرراً بشما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را
 مبرد اما آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد
 خاشه در اصل بمعنی خاشاک و خاشاک بمعنی فروزینه است و خاشه کسی مرد تمام و
 سخن چین را گویند که در قرآن ازو تعبیر به مشّاء بنمیم شده است و او را هیزم کسی هم
 گویند و همین جهت زن ابو لهب خواهر ابوسفیان را خداوند حمالة الحطب خوانده
 است و از این شعر سعدی شیرازی رحمه الله علیه این معنی روشن میشود مفرماید
 میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کس است
 پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه از یکدیگر بواسطه سنخیت ساخته
 است با اینهمه کینه و روفروزیّه اشتعال آتش عداوت با یکدگرند و باید هم که چنین باشد
 زیرا که جان کرگان و سگان از هم جداست باکال اینکه وجهه قلبیه شان اگر چه دنیاست
 و در این وجهه باهم اتحاد دارند سبب دشمنی و عداوتشان هم باهم همین است
 ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردون است خاکش گردان بزیر گردون شد
 میپرسید معنی این شعر چیست میگوید جسم تو چون فرزند طبع گردون است باین معنی
 که فراهم آمدن این اجسام و صورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطه جنبش گردون که تولید
 زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردون خصوصاً علی الدور مقتضای
 طبع گردون پس جسم تو فرزند گردونست مانند پدر گردان باید ازیرا خاکش گردنده شده
 است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردونست زیرا گردان بزیر گردون
 شد و تخصیص بخاک نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاک تنها
 بهتر بود یعنی گردندگی این پسر بعالت تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه البیه معنی این کالولند سربیه
 وتخصیص خاک شاید از برای غلبه عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی الله مقامه
 میفرماید و اذا تعقبت جمیع الاجسام التي عندنا وجدتها منتسبة بحسب الغلبة الى واحد
 من هذه التي عدناها و این گنجاندن لفظ طبع در شعر که فرمود چشم تو فرزند طبع گردوست
 از کمال استادی است و الا روح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردوست
 ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان نحس و محزون شد معنی این چیست میفرمائید محزون نام
 فرزانه است نوشته اند حالا از شما میپرسم فرض کردیم که محزون اسم بزرگی و فرزانه است با نحس
 که نجم خراسان نحس و محزون شد چه مناسبت دارد و معنی این چه خواهد بود نمود بالله اگر ناخس
 همین لفظ گفته است و لفظ دیگر نبوده است قطعاً از حین الکذب یعنی دروغ و باطل گفت گرفته
 است پس محزون چیز باطل و بی اصل و بی واقعیت خواهد بود و همچنین در علم عروض گویا
 یکی از حرافات شمرده میشود مثل اسقاط کلمه و نزد من کتاب عروض نیست که تعیین کنم گویا
 مثل فاعلان را فعلان کردن باشد در هر صورت چیزی ساقط را گویند پس معنی شعر درست میشود
 بنده ایشان شدند باز بمکر نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط و شاید هم شاعر وارون گفته باشد

ص ۱۰۳ س ۱۴ ازین حورو عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شین محمد
 میپرسید آقای آقا شیخعلی سین و شین یعنی چه یاد می آید در اوائل ورود حقیر بطهران
 مرحوم محمود خاں ملک الشعرا اینکلمه را از بنده در مجمعی پرسیدند و همین شعر
 ناصر را یاد میباید خواند رحمة الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را در یک کتابی دیده بودم
 فاضل معروف آفاق مآل سعد الدین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیه و
 نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النهر و بر آن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه است
 مسمی بحاشیه ختائی در دیباچه آن حاشیه اینکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زینت سینه
 و شینه و در حاشیه این حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر اینکلمتین
 را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درک کنید

ص ۱۰۵ س ۱۶ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنه

بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند آقای آقا شیخعلی این قصیده را وقتی
 که بخوانید بخوانید از برای حلّ پاره اشعار او اینچند شعر را هم بخوانید

هفت کرد بر شده کین هر گری دوران کنند
 صحبت در خورد با در خورد بالله العظیم
 خشک را با ترچه الفت یا سبک را با گران
 چند گاهی آشتی با یکدیگر بر دشمنان
 تا بسان چار بندی بسته در یک ریسمان
 گرچه از نادر خوری مرید گرا بشکنند
 در زمان آشتی بیجان بهم چندان شوند
 آنچنان بنهاد حق این کاخرا بن کاندران
 در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را
 یوسف سمانی شود هر گاهی کایدون سزد
 از بی تکوین سیم و زر و بیجاده و کهر
 گرچه بس ستوار ترکیبات بی در جهان
 مدّت تکوین زر و لعل را تعیین سال
 مدّت ویران شدنش را هم مکن تعیین نوین
 گفت ناصر جای خورد و برد چون باشد بهشت
 باز کردم این گره را با سر انگشت خرد
 دین حق را بر طبیعت چو تکه بنهادند بن
 هر کسی را در خور او خوردنی بنهادند اند
 چشم بگشا ای خلیل حق که ا کرام امین
 دانه مرغان قدسی از زن و کاورس نیست
 بارها گشتی که منشین ابر از کردار خویش
 آتشی گز هست آنجا آب هم میباشد گو
 چون بود در دوزخ آتش آب باید در بهشت
 چار عنصر را بسان چار بن بنهادند اند
 لیک تا این چار بن یک بن نکردند از به
 دامن مرغان دانه دان و دام دنیا جوی زر

چار دشمن را هم بگرفته در زندان کنند
 نیست این صحبت که می باید گرا گران کنند
 آنچه خواهد چرخ اخضر چار کوهر آن کنند
 مهر و کیوان از برای مصلحت نازان کنند
 کشته یکن چند گاهی گردش و جولان کنند
 تا مگر در خور شوند و لؤلؤ و مرجان کنند
 کز بسی بیجان هیولی صورتی با جان کنند
 یک گره فرمان دهند و یک گره فرمان کنند
 از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند
 تا که مر هر شاخ کلبه را لقب کنعان کنند
 بس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند
 هم باخشان ز هم آواره و ویران کنند
 گر کنند ابلهان دعوی بی برهان کنند
 تا که مغزت بر ز نور حکمت لقمان کنند
 حلّ این اشکالها فرزاتگان آسان کنند
 پیش ازین و اینچنین باقوت ایمان کنند
 زین قبل اشکالها بر ظاهر قوآن کنند
 آسمانها را بی آن خوردنی گردان کنند
 نه چو مهبان آبدت گوساله بریان کنند
 دامشان از ریسمان چرخه زالان کنند
 تا نه فردا بر عذاب آتشت بریان کنند
 این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند
 آب هم از بهر تشنه و کشته دهقان کنند
 تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند
 کی درختان جهانرا زینت بستان کنند
 مرد دنیا را بزرد دام چون مرغان کنند

هین منازای سروستانانی بدین بالای راست
 دل اسیر حسن نا یا بنده کردن ابله‌ی است
 حق تعالی وصف حوران کرد غلامان در بهشت
 هم حدیث جوی شیر و هم حدیث جوی خمر
 ورتو گوئی حق تعالی چیز دیگر خواسته است
 پس نخستین داوری با حق تعالی مقرر است
 حق لغز گوینده نی و حق معما گوی نیست
 فعل یدغمبر همه تفسیر قول ایزد است
 کی یدمیر خانه خود را چو خانه کعبه گفت
 گونه گونه آرزو را گونه گونه جو شمر
 صاحب قلب سلیم آنکه شوی انجواچه تو
 گردشان کردی بر راه راستی گر خواستی
 اهل جنت طاعت یزدان کنند اندر کشت
 آنچنان که تو فغان داری همی از بلخیان
 هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند

کاخر این گردنده گوها قامت چو گمان کنند
 عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند
 و اعظم هم چونکه وصف روضه رضوان کنند
 هم حدیث حور زیبا روی و هم ولدان کنند
 زین و باید خلق بر آن خواسته ابقان کنند
 شور بختان داوری با ایزد سبحان کنند
 داد فرمان تا بدانند و عمل بر آن کنند
 فعل او شاید پی این مؤمنان میزان کنند
 تا امامان از پس او دعوی زینسان کنند
 وین خران هر یک بی یک گونه جوافغان کنند
 کت چو یمکان بلخ و بلخت نیز چون یمکان کنند
 چونکه گوید حق چنان کن بندکان چونان کنند
 اهل دوزخ در میان کعبه خود عصیان کنند
 بلخیان هم از تو انجواچه همی افغان کنند
 کار او را نابکامش نیز بی سامان کنند

ص ۱۰۶ س ۱ این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند

سوی گورها گهی در خاک و گه پنهان کنند
 سوی گورها که اندر خاک و گه پنهان کنند
 و که بضم کاف تازی مخفف کوه
 است و آنچه در متن نوشته شده غلط فاحش است.

س ۵ بنگران را در رکوع و بنکران را در سجود در شعر سابق بر این دو چیز
 ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت به سجود داده است پس باید که
 بگوید بنکران را در رکوع آمدیم بسر نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را
 به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است بنکران را در قیام و
 بنکران را در رکوع و نیز شعر سابق را این قسم باید خواند هر چه گوئی کان کنند
 آن از بن دندان کنند

ص ۱۰۸ س ۵ و نا کام از بهر زاد راه دراز زمین بزیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخه بدل (بربریت) همان که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که در کف گرفته یعنی در تصرف در آورده چیزی که متعلق به کسی باشد میگویند که در کف اوست او را از تصرف خود دور بیفکند و این پی بسپری حاصل اینکه قطع تعلقات از دنیا بکشی اشعار بعد هم اشعار بهمین معنی دارد.

س ۱۸ بحجی امام همامی ز اهل بیت رسول که خویشانت چنوئی همام باید کرد
ظاهراً بخویشانت بهتر است یعنی برخویشتن چون اوئی را که از اهل بیت رسول است
همام یعنی بزرگ و میر و پادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س ۳ گیسوی من بسوی من بدو ریحانست اصح گیسوی من بسوی
من بدل ریحانست یعنی نظیر ریحان است

ص ۱۱۲ س ۱ و ۲ و ۳ مصراع اول و ثالث مرتبط است اما مصراع ثانی ظاهر الارتباط نیست

ص ۱۱۴ س ۲ نشانی بماند چو از بار بد (نشانی نمائد بنون بهتر.

ص ۱۱۸ س ۴ زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد (من گویم

هرگز نکشت جسم طبیعی بدین در چیز
زیرا که جسم جنس بود اندر این مقام
هر حصه ز جنس بیک فصل شد تمام
تقسیم جنسها بفصولست و این فصول
فصل است چونکه علت تحصیل جنس پس
علت زهر یک نبود جز یکی و پس
گوینده جاب خرد شود از پرتو علوم
جانست خام غوره خرد چیست بختگیش
وز تند باد حادثه خامش بیفکند
نایافته کمال برون شد ز شاخسار
فعال در بدن نبود جز یکی مگو
دوران دهر بر مثل آفروشه ایست

پیش خرد تمام که این هر دو جوهرند
دو فصل را مکمل بکنوع نشمرند
زین روی جانورها بیحد و بی مرند
انواع را مقوم ذات و مقررند
اجناس بی فصول چو ناهفته خنجرند
مر کثرت علل را اصحاب منکرند
جان و خرد مگو که دو چیز و دو گوهرند
چون پیخته گشت غوره به بازارش آوردند
وز خام چیده از سر شاخش برون برند
آیدون بریر دندان خایندش و چرند
صکن هر دو در آن تو بافعال ظاهرند
خالیکش دو زاغ بگفتار ناصرنند

زاغ و حواصلت مر این آفروشه را
نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست
بی روغنند زیرا زفتند در مذاق
سرخست و زرد رنگ همه آفروشه ها
وین آفروشه های یزیده بدین دو مرغ
دریش چشم آنکه در آفاق بنگریست
گر آفروشها پی خوردن کنند خلاق
گویند جان یکمست به تنها چو گشت جفت
در دست حق بسان نگارندم کلکها
وین گونه گونه جنبش همچون نوشتن است
از دست ایزد است نگار و ستردها
از آنچه شد نگاشته مردم همی زیند
گوشت این نگاشته بسترده آب فساد
وین درزیان بالا بی گاز و سوزنی
کفتی اگر نیند برون از مزاج تن
لاشی نیند و ابتر هرگز مزاجها
پیوسته چون صدفها شوی سحابها
زینروی لاشیند که از پشت روزگار
یعنی چو کاروان نگارده درنگ و بار
کیفیتی است پیش حکیمان مزاج تن
این کیف را بقا نبود زانکه گوهران
گوئی مزاجها همه مانند با گلان
چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها
هم یاس این بنا ها دارند مدتی
چون سوده گشت دام و بفرسود تارها
روزی دهان پنج حواس گرسنه را

دو خالگر که در یس دیگر همی پرند
تلخند و زفت زیرا نادر خور خوردند
تلخند در بکام که بی قند و شکرند
زیرا که پر زشگر و بادام و عصفرنند
یک نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند
باواره فرینند و باواره لاغرند
این آفروشه ها همه می عمرها خوردند
یا گونه گونه لهجت شیرین سخنورند
این بر شده سراق و این هفت اخترند
وین چار آخشیج چو الواح دفترند
گر زانکه برنگازند و ز زانکه بسترند
وز آنچه شد سترده مردم همی مرند
زینسوی اندر آیند زانسوی بگذرند
یک جامه می بدوزند یک جامه می درند
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
بل دامهای سفلی علوی کجوترند
بگشاده کماها بتمنای گوهرند
چون گشت روزگار همی راه بسپرند
در منزلی فرود نیاورده بگذرند
وین کیفها بفعل چو جوهر مشهرند
با هم چو دشمنان بیکی خانه اندرند
کز چار خصم شوخ مجادل مخمّرند
وین جانها میانیشان را بنا کردند
وز بهر یاس خانه چو مسمار بردرند
مرغان عرش باز سوی عرش بریدند
این چار طبع دان که در این دژ میاورند

تا پنجه ها به پنج حواس تو بسپزند
 مر آن حواس را کنه بيمز تو اندرند
 اين پنج مپيرند اگر چند بي پيرند
 چون مور دانه کش بسوی کنج آورند
 بر حسب قوت و قوت خود بهره برند
 چون اين شعاعها که پديدار از خورند
 وين هر دوان برتبت از چرخ برآوردند
 بکقوم زبدرند و دگر قوم زادند
 پرنده و رونده بر اينچرخ اخضرند
 بنهفته جاودانه در اين گوی اغبرند
 گر چه رها ز چنبر خاک ميکندند
 هم خوب طلعتند و هم زشت پيکرنند
 زين ملک ره سپرده سوی ملک ديکرنند
 کاندر مشيمه بيش ز زادت مصورند
 جانهای مردمانرا تنها چو مادرند
 کاندر میان تنها پند رفته ييکرنند
 هم خویش را نکارگرند و صور گرند
 کت نيابد خويشتن آن را پسند
 بهتر است اينطور بخوانيد (کت نيابد خويشتن را آن پسند) خويشتن را يعنی از برای

افلاك مپيرند - ر اين چار خام را
 باز اين حواس بيرون خاليگري کنند
 همچون کبوتران بسوی آشيان خویش
 کين پنج رنج ديده مر الفنج خویش را
 تا آن چهار ديگر زين کنج توخته
 جانها همه اشعه خورشيد عقليند
 جالب سپهر راست خرد قبله نماز
 وين جانهای جفت بدبين نره کالبد
 آت جانهای رسته ز دام هوای نفس
 وان جان های رفته فرو در هوای تن
 يعنی ز خوی زشت بد تن رهانند
 اندر بسيط خاک نه بينی که مردمان
 ايندون شمار جال کسانی که ناگزير
 از بطن مام زايد هر جانور چنان
 جانها بسان طفلان تنها بسان مام
 در روز مرگ زايند اين کودکان چنان
 در بطن مام اينت شگفتی که کودکان
 ص ۱۲۳ س ۱۲ بر کسی مپسند که توان رسد

خویش يعنی چيزی که برای خود نمی پسندی برای ديگری مپسند

ص ۱۲۴ س ۱۲ بر حکمت میری زچه پائيد چو از حرص فتنه غزل و عاشق مدح
 افراييد ميفر مائيد معنی اين شعر محصل نيست آقای من اين لفظ (پائيد) را (بابيد)
 بخوانيد تا معنی محصل تحصيل کنيد ميفر مائيد بر کشور حکمت میری و سروری از چه
 خواهيد يافت چون منهمك در اين کار رذل و گرفتار اين خوی پستيد
 ص ۱۸ خواهيم که بدانم که مر اين بيدخردانرا طاعت زچه معنی و زهر چه سرائيد
 شايد (مدحت زچه معنی) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ بر فردی پس است در مردم گر چه از راه نام هموارند
میفر مائید نسیخه بدک با تصحیح (بر فردی) نوشته است همان نوشته متن صحیح است
(بر فردی) یعنی بلندی و پستی اصلش (بر) و (فردی) مثل سود و زبان که بتخفیف
سوزبان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان (کهان میبزم) بی درو روزن یکی
حصار است آن (بهر باشد)

ص ۱۳۷ س ۷ (نئی ای خاك خور آ که که هر کس خاك خور باشد سرانجام ارچه
دیر است این قوی خاکش بر او بارد) بیو بارد بهتر بلکه صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفر مائید (مبندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا) آقای
آقا شیخعلی مینگار با باء نختائیه مثلاً در این محل غلط است (مینگار) بعد از مینم که
مفید معنی نهی است با باء مؤنثه نختائیه که از ماده نگاردن است بخوانید و بلهجه
صخیخه فارسیه در اینجا نون را بغنه نباید ادا کرد بلی انگاردن که بمعنی گمانیدن است اینجا
بغنه باید خواند و اینجا نون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودنی از چه می بدید آید و س ۹ آقای من
این چند شعری که از این قصیده خواندید چیزی میخواهد بگوید اغلب الفاظش تبدیل و
تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری از برای رفع اشکالاتی که میکنند این
چند شعر که ارتجالاً شتفتید کفایت است

ز آنکه از جنبش فلک زاید	بودن ما همی بفرساید (۱)
جنبش آسمان دور و دارد	بیک زان دوروی میباشد
از یکی روست زنده جاوید	وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بودها بخشد	هم بدین روی بود هاساید
چرخ مینا گریست کو مردم	بیک نقش چهره آراند
باز آن نقش را زچهره خویش	همچو کاتب زلوح بزدايد
می نماید بجز بیاز شکرف	که همه روزه زی شکار آید
هم زچنگال خویش پُراند	کیک و تبهو و باز بریاید
آب این آسیاست جاویدی	بس چنین آسیا کی آساید

سست و چابك نشد از آن كش آب
 كره خس روی آب پوشاند
 چیست خس حشهای باطل من
 چشم شب بیره می بیند روز
 بر تابد چو زخم پرنو روز
 روز روشن عدوی شب پیر نیست
 می نداند که چیست این روشن
 پیر گردد فرو رود زان سو
 دوزخی خوست چرخ کرچه شبان
 چون همیدون بخواستش ایزد
 دهن کل بخنده دارد باز
 گرچه نگو از دلت ولی از چرخ
 نزیی تست و بنده گردنده
 بی دراست این حصار یا که کسی
 می نیارد اگر چه تیره گلی
 حبّ دنیا است آن کل تیره
 بزم دیواست اینجهان یکسر
 همچو تندر همی خروشد دیو
 خلق یکسر نهاده پهن دو گوش
 بانك ابلیس هر صماخی را
 گوش دل پهن کن بسوی سروش
 مرد دنیا کسی است تو دامن
 باغ دل راست برنگ و بوی جهان
 چه تفاوت بحال بدر تمام
 مهر بخشد همه فروغ اگر

نشود اندك و نیمه زاید
 آب از زیر خس پدید آید
 هیچ باطل زحق بنگر آید
 تا کند وصف روز و بستاید
 زی کوی تنك و نار بگر آید
 کش همی چشم خویش بگر آید
 کاندراست او همی نیاساید
 باز زینسو جوان بدر آید
 روی خوران همیت بنماید
 که بیازارد و نبخشاید
 وز دل مرغ خون بیالاید
 آنچه آید همی چنان آید
 تا بگوئیم کاینچنین شاید
 در برومان همی به نگشاید
 که رخ مهر روشن انداید
 که دل انداید و جگر خاید
 تا بر قصد در آن و بسراید
 دیو جز قول بد چه بدراید
 تا که خود دیوشان چه فرماید
 از فرشته همی بینباید
 تا دلت را بگوهر آماید
 نه که هم دیده زو نیالاید
 همچو خوشخو ز باغ بیراید
 گر زمین یکسره چوسك لاید
 پشت مه روی مهر بخشاید

معنی این شعر چیست. کمان میبزم کلمه (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خستگی ازین حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می بود با اینهمه از خللهای معنوی این شعر خالی نیست
ص ۱۳۹ س ۳ رسید بر چنین معانی آنک حب دینار خانش بمخاید

کلمه (بمخاید) چه معنی دارد شاید بشخاید باشد میفرمائید مکرر است مکرر با معنی بهتر است از غیر مکرر بیمعنی و شاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده و میخاید مشتق از خائیدن باشد میفرمائید اینهم مکرر است شاید (رخانش) مصحف زجانش نوشته اند و شعر
حب دنیا زجانش میزاید (بوده است)

ص ۱۴۳ س ۲۲ پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بیخ (دهر قوی دست از بیخ
ص ۲۳ س ۲۳ عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور
کن عمر خودت را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیه صرف مکن و الا عمر انسان عبارت
از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز تولد انسان تا دم مردن او و اینمقدار
دورات را که حقیقت آن بجز انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقید کرد اما در شعر
دویم این شعر بر سر و پای زمانه گذران مرد حکیم بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند
اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اول مربوط
خواهد بود و الا مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند یا نهد قید و کمند
باید خواند

ص ۱۴۹ س ۲۰ معنی (سیه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید
این شعر را منحل کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سیه
ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سیه کرده و اگر در مصراع ثانی و زالجیم بواو عاطفه
بخوانید بهتر است

ص ۲۲ هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار ز اطراف خاور
ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمه
(فرو شسته) راجع به هوا باشد کلمه (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را
بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنگار ز اطراف خاور) حشو خواهد
ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنگار را قرار بدهید کلمه (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودند بجای کلمه (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندین مریوط
نیست مگر اینکه این قسم ترکیب نکنید که ضمیر فرشته را راجع بصبح بکنید و شعر را باین
قسم بخوانید

هوا را بسیماب صبح خجسته فروشته زنگار ز اطراف خاور

پس مفعول فروشته (زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد
شد که از هوای زنگار کونی که در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سپیده دم آن
زنگار را از روی هوا شست و سیماب را هم مضاف بصبح بخوانید بلکه بر سیماب
وقف کنید

ص ۱۵۰ س ۲ برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر
میفرمائید معنی چیست و آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر یعنی چه آقای
من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیه مبارکه
وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا چونکه شب سبب آرام است و روز از جهت معاش
و طلب معاش بواسطه جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البته بواسطه
آفتابست و شعر بعد از این هم که میفرماید ازو کم و زار بیش آرام و جنبش دلیل بر همین
معنی است نمی بینی که بواسطه میل آفتاب بسوی بروج جنوبیه شب که سبب آرام است بیش
می یابد و روز که سبب حرکت حیوانات است برای طلب روزی نقصان می پذیرد و بر عکس
هنگام سیرش در بروج شمالیه

ص ۱۵۱ س ۲ ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست آنرا که این کرد باور
معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم
(ناور) بمعنی ممکن باشد و بی دلیل قبول کنیم معنی محصل چیست (که این کردناور)
یعنی ممکن امکان از امور ذاتیه ممکناتست قابل معمولیت و کردگی نیست نعوذ بالله بلکه شعر
را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست کارا نوان کرد باور

س ۲۲ نو چکوئی که مرچرا بایست لفظ (چرا) در این محلی بهتر آنست که جدا
بدین صورت (چه را) نوشت یعنی از برای چه ملایب

ص ۱۵۳ س ۷ وین بر بجهد بخشك كهسار زان جوهر تر همی كند تر
جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقدم
بر این شعر شاعر گفت يك جوهر تر است كه نام او در باست و يك جوهر خشك است
كه نام او بر و بیابانست و در شعر ثانی مقرر ماید كه این جوهر خشك بسعی ابر كهساری
بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعر ثانی اینمعنی را استنباط فرمائید پس
مكن است كه لفظ (جهد) را در شعر ثانی بضم جیم كه بمعنی مشقت و سختی در معیشت
است بخوانیم وین بر بجهد یعنی این بر مبتلا بخشگی را ابر كهساری آب بر میدارد از آن
جوهر تر كه دریا باشد و سیراب میکند وین بر بجهد و خشك را كهسار زان جوهر تر تر همی كند
پس فاعل میکند (كهسار) میشود یا اصل این قسم بوده این بر بخشك جهد كهسار و جهد بفتح
جیم بمعنی كوشش و سعی یعنی این بر خشك را سعی و كوشش كهسار تر میکند مقصود من اینست
كه معنی همین است الفاظ را هر طور تبدیل و تغییر بتوانید بدهید كه اینمعنی از آن حاصل شود

س ۹ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخر
میپرسید مسخر را بكسر خا یا فتح خا باید خواند میدانید (این جانوران) حكیم مبتدا
دارد و (روان گرفته بیچاره نبات را مسخر) مجموعاً مانند خبر است پس مسخر را بفتح خا
بصیغه اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات و علوفه آنهاست
ص ۱۵۸ س ۲۵ پس صورت جانست در اینجسم محقر پس بباء مو حده غلط پس بباء
فارسی صحیح است

ص ۱۵۹ س ۱۹ و آنكاه مرا بنمود این خط الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مكتر
آقای آقا شیخ علی این شعر است كه بناء مذهب اسمعیله بر اینست كه هر كس كه
توانست كتاب تدوینی را منطبق كند بر كتاب تكوینی آن امام و صاحب عصر است مقصود
از خط الهی كتاب تدوینی است كه او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

ص ۱۶۰ س ۲۳ هر كس كه سخن گفته همه فخریدو كرد (هر كس كه سخن گفت بهتر
ص ۱۶۳ س ۲۴ و س ۲۵ این شعر را مرتجلا از برای توضیح در اینمقام گفته ام (۱)
گشتن او جز برای جذب آن معشوق نیست كه جمالش را نه حد است و كاش را نه مر
هر زمان شوری و وجدی توهمی انگیزدش چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر
جز كه بهر آرزوی دولت دیدار نیست گشتن عاشق بكوی دلیران سیم بر

همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

۱- نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك
نیستم فرزندان او زیرا كه من زو بهترم

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب
کیست آن گوینده ناصر را که گفت از غافل
عاشقان پاك لعنت آفریننده نبیند
قصدت از جان چیست کارا بر فلک کردی حرام
خواب و خور را چونکه بر گاو و خزان داری روا
چار گوهر از ره پیوند جوای تواند
از بدن زاده سپهری و زره جان و خرد
چونکه دست و پای تو بست اینجهان پای بند
علت این ره سپردن چیست ایخوا چه بگو
کیست گرداننده این دولا برا کش از برون
بارها از تو شنفتم هم ز دیگر عاقلان
چونکه گفتی نیست این گردنده گردون جانور
ور نه جز کر روی میل مفرط خواهنده جان
پرتو عقل است هر دم بر دل و جانش نثار
عشق آن ثابت نهادن بهر رنگ و بوی نیست
خشم و شهوت نیست هر گر داعی گشت فلک
خود گرفتم نطق تو زالایش این هر دو پاك
به ز تو فرزند می خواهد کز خون این آسمان
نیز در کشی به نشاند کسی با خویشتم
جز کیی بچکان نبینی در جهان فرمان روا
کنند حق تشریف کر "ما ز دوش آدمی
جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاستن
گاو و خر خوانده است ناصر مردم را چند جای
وین لعینانرا که می بینی نشاندی مگر

زین سبب همواره میگردد فلک زیر و زبر
چرخ گردان نیست با جان هست ناصر جانور
بر مثال عاشقان لعینان بر قدر
نیست کوئی قصدت از جان جز که جان خواب و خور
پس بیدشت چرخ گردان کمتر است از گاو و خر
جنبش این هفت گنبد مر ترا چون بوالبشر
نیز فرزند سپهری نبودت جز او پدر
جز زیر پای سپردی سر این مرد شر
که همی بینی چو خود آنرا مقیم اندر سفر
گاو ران و ران گاو را ندیده يك بصر
که ز جنباننده مر جنبنده را نبود گزر
پس بود چون مرغ بر آن کش نه بالست و نه پر
می نگردد تیر و کیوان می نگردد ماه و خور
نیست جز خورشید عقلم بر روانش جلوه گر
جاودانی رنگ و بو را هر گزی باید مقرر
خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر
از کلام این سروشین خانه نبود پاك تر
نوح واری تا برارد بانك رب لا تذر
تا نگردد بار دیگر بار و این تخم شر
مسخ حق بر دوده آدم چنان شد کارگر
بل بجای بل هوش پوشید از پا تا بسر
در نبی خواند و کمنون بدر از اند این حشر
بهر موسی گاو شاید بهر عیسی نیز خر
دیو را کادون پدر را شایدی ابدون پسر

ص ۱۶۸ س ۱۵ شراب و منور مغیر مغیر از اغیار نه از تغیر
س ۲۴ آقای من میپرسید که جنباند او را که همواره ایدون چه خواهی
که آرد بحاصل ز ایدون گمان میکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معنی

نداشته باشد باز اگر اندک تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود افشای بدین صورت بخوانید

که جنبانده همواره ایدون مر او را چه خواهد که آرد بحاصل زاید
غرض از کتب نوشته حاضر خالی از معنی است تصرفی باید کرد
ص ۱۶۹ س ۱ گراز نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمحل
از معنی این شعر میپرسید اولاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار
باشد در حد ذات خود و ظاهر و پدیدار کننده اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن
عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظاهر بذاته والمظهر لغیره و دیگر اینکه میفرماید
گر از نور ظلمت نیاید این مدعا صحیح است زیرا که در علت و معلول سنجیت و تجسس
لازم و واجب است از لب شگر چه زاید شگراب پس حالا تأمل کنید در این شعر
یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اول که باین طور که در این نسخه نوشته شده
است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو
مضمحل زیرا که در نورانیّت و روشنی کردگار شبهه نیست پس تو هم باندازه
ظرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظلّم و پنهانی پس قطعاً مصراع
اول این قسم بوده است ز ظلمت اگر نورناید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمحل
و این شعر را بر حسب طعن میگوید بر کسانی که دارای مذهب طائفه باطنیه نیستند زیرا که
این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیت و رازقیّت و غیر همارا تا در مسارج و مظاهر اشخاص
نمایان نشوند موجود نمیدانند و همیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر
این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیّه و چه پیش از آنها در حق امیرالمؤمنین
علیه السلام میگوید

إِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ زَعَرَ أَرْكَانَ حِصْنِ خَبِيرٍ جَدْبًا
قَرَضِينَا بِهِ إِمَامًا وَمَوْلَى وَ سَجَدْنَا لَهُ إِمَامًا وَ رَبًّا

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیه مسلم است که از ظلمت نور نمیآید
پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری و چرا خدای تو مضمحل و پنهانست
که نعوذ بالله بمنزلت ظلمت است و این طعن بطور الزام است بر حسب قواعد جدلیّه و علی

هذا شعر ثالث این شعر را هم نصرفی باید کرد

کر از راست کزنی نباید که آید چرا هست کرده مصور مصور

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد چرا آمد از نامصور مصور

یعنی نامصور را بمنزله راست باید گرفت یعنی اگر راست کزنی نمیزاید پس از خدائی که نامصور است و منقوش نقاشی و هر سوم و سومی نیست چرا از او مصور آمد که بمنزله کزنی است اما بجواب ناصر اینست که خداوند مضمحل و پنهانش بمنزلت پنهانی خورشید است از دیده خفاییش و اگر نور او بنظر ما می آمد هر آنکه نور او محدود میبود و محدود بودن منافای ذات عظیم الشان حق است بلکه این پیدایش را که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست و این ظهورات را که نسبت باین و آن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲ و کر نیست مرقدرتش را نهایت چرا پس که هست آفریده مقدر

مراد از مقدر در کلام شاعر متناهی است یعنی میگوید اگر قدرت حق غیر متناهی است چرا پس آفریده و مخلوق او متناهی است بایستی که مخلوق او هم غیر متناهی باشد و حل این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حق دو گونه است یکی عالم امر که محتاج و نیازمند بماده و مدت نیست یعنی در وجود مرهون بمایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافیت در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوم عالم خلق است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن ماده است و حق در ماده قوه لایتنهای و دربعث گذاشته است که بواسطه جنبش سرمدی از آن ماده بررز و ظهور صور کائنات میشود و آن حرکت سرمدی را آغازی و انجامی نیست و همچنین این صور را چون بی توسط این زمانه بر وز این اشیا یکجا و مجتمعاً محالست و قدرت بمحالات تعلق نمیگیرد نه از عجز قدرت بلکه از خست این متعلقات و دوری این متعلقات از قبول فیض هستی پس مقدرات متتالیا ظهور میکنند ازین ماده و غایب میشوند یعنی کون و فساد فرامیگیرد آنها را پس آفریده عالم مادی هم متناهی نیست اما برسبیل انصرام و تجدد پس از برای حوادث نه بدایت زمانیه است و نه نهایت و جنبش فلکی سبب حصول استعدادات مختلفه است در مواد و هر سابقی علت مبدء و آماده کننده از برای لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفریده مقدر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳ بکمان چرخ تیر تو بفر وخت قیر تو عرمن گردد هر بشیر

اجوب چنین بنظر میرسد که فقیرت عوض زمانه بشیر و اگر بخوانیم قیرون غرضه گردد هر بشیر
معنی میتوان کرد لیکن رکیک است

ص ۱۶ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی
خفت و سبکی عقل است و بمعنی خجالت زده و خشمین نیز آمده است و اینجا بمعنی منفعل
و نیز مناك مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمدان بیک نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان بر خاست
دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سرگران بر خاست

ص ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرماید مقصود این دو شعر چیست
اندیشه کن از حال ابراهیم و ز قربان و ان عزم ابراهیم که برد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی را ز تفکر نفرین کندی هر کس بر آزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حق پسرش کرد که سرش را از
من جدا کند و گفت یا بُنیّ یا بُنیّ اُنی آری اَنّ اَنّ بِحکّ و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا
یا اَبّ اَفعل ما تُؤمرُ سَتَجِدُنِي اِنْ شَاءَ اللّهُ صَابِرًا وَّلَا اَعْصِي لَكَ اَمْرًا اگر این عزم در
حق کس دیگر کرده بودی لعنت بر آزر بتگر کردندی که چوین پسر از صلب او بوجود آمد
ص ۱۷۴ س ۴ ما دست که گیریم کجا بدعت یزدان اجوب بنظر میرسد ما دست که
گیریم و کجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم بی بدعت یزدان

ص ۱۱ چون بوی و زر از کاش و از مشک از ان پس بطور لُف و نشر غیر مرتب یعنی
چون بوی از مشک و زرا زکان ازین پس بر خیزم

ص ۲۵ روزی رسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکنند بهتر این بود که
بعد از حل اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بارگاه ذکر
میکرد تا استحقاق این اوصاف در حق وی صادق می آمد مرتباً

ص ۱۷۵ س ۱۴ از جنس پی رسیدم گویا از جنبش رسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که
در این قصیده استعمال کرده است گویا مجعول است زیرا که تقمیر استعمال نشده است
ص ۱۷۷ س ۹ شش سال بیوادم بر ممشول مبارک لفظ ممشول غیر مستعمل است در
در لغت میگویند مثل مَمْوَلًا و مَمْوَلًا بخدمت ایستاد مانند خدام و چاکران و قصدش
از ممشول شاید که بخندوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ۱۴ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار این قصیده اغلب مشتمل بر مطالب مذهب اسمعیلیه است و الفاظش هم در اشعار این قصیده معشوش است

ص ۱۷۸ س ۲۴ مقدری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی بچه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد بر ذات او نیست بلکه عین ذات او است
س ۲۵ مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار در مصراع ثانی این شعر کلمه (او) نکتیحید ولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او ازو بیزار یعنی آن ذات قدیم مبری ازین الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقت مجهوله الکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات ماست و این مسئله در شرح رساله العلم محقق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیش جدا نه ازوست که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
یعنی یگانگی حق و وحدانیت او وحدانیت حقّه است نه وحدت عددی به که ثانی داشته باشد و از تکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عزّ وجل را هیچ حال همی بوهم بر مندیش و بلفظ بر مکرار تأمل میفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطراراً همانرا ثابت کرد لفظ خدای و صفت عزّت و جلال را بر وی حمل کرد و ثابت نمود
ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست

محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر
خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چنانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جوهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و این مسئله در حدّ خود مسلم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام ممکنند و حق واجب است ندممکن اما در شعر مقام بحث است و آن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جوهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانی که بگوئید الحركة اما سریه او بطیئة والحركة تقضی مسافة وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اوّل نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محمولات واقع میشوند آخر نمیکوئید الحيوان جسم والانسان حيوان ناطق اغلب اشعار این قصیده از معانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها در دیوان حکیم سنائی دیده‌اید هر چند دلیل قطعی بر بودن قصیده از سنائی نیست لیکن این تتبع شما حدس مرا کاملاً تأیید میکند. ص ۱۷۲ س ۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت (بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

ص ۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمه مشناس بصیغه نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغه امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر و عرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی از آن قائم بالذاتند و موجود بوجود استقلالی و بعضی از آن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون از جوهر ذات او .

ص ۱۸۳ س ۵ مسبب چون بود پس هر کسی را که و همش کرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هر کسی (هر کسی) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلک چون سبب خواهد بود کسی را که وهم آن کس محیط است براو مانند خیمه این چند شعر را از برای مطلبی درست بیان میکند اما مغالطات زیاد در این کلمات هست و این چند شعر را از برای رفع مغالطه او میگویم

همی کرد اندش مانند پرکار	بگردا کرد این نقطه مغبر
وزان کردش همی زاید بر این خاک	تو هر چش نام بنهی خیر باش
زنطق اوست گشته در دهانت	زبانست بارور بالؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند	نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلی ز عقل اوست فائض	زنطق اوست هر ناطق سخنور
چو برهنه چار کردندش روانه	چرا گردد کرانتز با سبکتز
کشی تو تاز نو آموزد او چیز	که گشت اوت بس استاد و رهبر
تو گر خنثاری اندر فعل خود پس	ز تو مختار تر این چرخ اخضر
و گر مجبوری اندر فعل خود تو	ز تو مجبور تر این هفت چاکر

خرد میداردش گردنده زنیسان	چرا گفتی که بخر دنیست اختر
سرشت چرخ گر از عقل نبود	سرشت نیست پس زین پاك كوهر
چو از امکان عقلی زاد ازیرا	بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید ز آ که جز که آگاه	رنورانی نراید جز منور
که را تشریف جامه هر گری داد	جز او را کردگار پاك داور

ص ۱۸۵ س ۷ که داند از مناطیقی که ناچیز است مفر مائید تصحیح بارثماطیقی کرده اند فرض کردیم که تصحیح بارثماطیقی کرده اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهد بود مگر در علم ارثماطیقی امکانه کواکب و با اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محذوف شده است زیرا که دوایر افلاك مثل دائرة استوا و منطقة البروج و جوزه و مایل قمر و غیره مناطق افلاکند و الا سماك و فرقدان و قطب و محور ارتباط بارثماطیقی ندارد یا شعر اینطور بوده است که داند ارثماطیقی و یا چیزست سماك و فرقدان و قطب و محور ازین گذشتیم س ۱۱ که میفرماید همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطا طاليس استاد سکندر یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسة نظامی امیر خسرو دهلوی دارم علاوه سطا طاليس یعنی چه شاید ارسطا طاليس استاد سکندر بوده است و سطا طاليس و سطا طاليس هر دو جایز است چنانکه گفته اند فماتوا علی دین رسطاليس و عشنا علی ملّة المصطفی

میشود این اشعار را تصحیحی کرد اما چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن س ۲۲ نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر ازین شعر مفهوم میشود که چرخ و هفت اختر آفریده ازین چهار گهر شده اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر نهاد عالم ترکیب ازین چهار گهر ص ۱۸۷ س ۳ چو در گذشت ز عمر عزیز او صدوبیست بشد نقاب بقایش از آن رخ چو قمر مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد و موکول بدین خوانده است هر طور که خواهد تصحیح کند مثل اینکه بشد نقاب فنایش بر آن رخ چو قمر معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص ۱۹۱ س ۲۱ بیاموز و ماموز هر عام را ز عالم نهانی قلیل و کثیر

ابن ابیات را در مقام جواب این قصیده گفته‌ام

مر این پند را کربدی کار بند
نه از بلخ بامی بدی گشته دور
چو کردی نهانیت را آشکار
آز آن دشمنت خویش و بیگانه گشت
نیوشنده هم ز آواز خویش
شرامه جگر سوز تو هم ز تو
بگو نیست آن ظاهری کو ترا
ترا ظاهری دشمن دین شد
بگو چست آن باطنی کو نشد
همه قول تو نادرست آمدش
قران ظاهر و باطنش حکمت است
نپند این دو از هم جدا در شرم
همه قوت ظاهر از باطن است
بالفاظ ظاهر تعجبی نمود
کدامست آن دین که با ظاهرش
نه خویسته است قرآن نه انگور دین
همی خویسته بانی مر این دانه را
ز خویسته بران روز فشرده نیست
پیامی برا دهنده از قشرو مغز
نیارود نامه ز یزدان پاک
ز نغمه ازل هر نوایی که خواست
کرو را رسد نبود خط مستقیم
قران نیست چه ن باشد بانه هوا
برونست قرآن ز تمثال تو
بلند است بام و دهان تو تنگ

که ابدون همی گوید این مرد پیر
نمانده بدی در بیمگان اسیر
بیمیش صغیر و بیمیش کبیر
نه از تو رمیدند بر خیر خیر
صداندرین گنبد مستدیر
بشد اندر آفاقها مستطیر
نبوده است اندر ره دین ظهیر
ازیرا نشد مر ترا دستگیر
مر این ظاهری مرد را دلپذیر
که بر قامتش جامه ات بد قصیر
بر آمیخته همچو شکر بشیر
نه آست سبسنیر اینست سیر
بود تاره گلشن بابر مطیر
بتازی زبانان بشیر و نذیر
مقابل نهادی چو با شیر قیر
که آنرا بود دانه این را عصیر
بدام هوا گسر نباشی اسیر
می پروریده بخم غمدیر
نیارود از حق مبارک سفیر
ز بر سوی ناخوش فرو سو هیچیر
نه بالاش بلم بد نه در زیر زیر
یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر
یکی پایه کرم و دگر زهر بر
مقاعش خطیر و بهایت حقیر
هزن خیره بر مرغ عرشی صفیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه
 زیره بر تن از دست داود پوش
 که در بهن میدان این حربگاه
 کمان ابروان نظر جادوان
 بچرخ اثیرت بر آورد چون
 چرا میبری بهر آن آرمات
 بدی مجلس نیز آراسته
 ز حکم طبیعت بجز روز مرگ
 ازیرات فرمود مختار حق
 اگر آزور نیست از مال سیر
 سعیری فرو زیده دارد بهر
 بهر ننگ بسپرد تن آزور
 ز چشم و زرخ پرده و آب شرم
 بود آبله چشم دل حب مال
 نه بر صبر یارست دل را فشرده
 حقیر آمدش دین ازیرا که دیو
 تو گفتی که نشنیده بود از نبی
 چو از نقد دنی غنی گشت مرد
 پی کسب روزیست از بهر دین
 بر آمد بمنبر خروشان و مست
 نخواهد شد آدم نفور از جهان
 نه خربنده از خر نه خراز شعیر
 نه از بهر کس بهر خود می نوم
 چکر نغمه و کفقه دل میزیم
 بدین روز از آنم چو کودک نوان
 خطارا دیت هست بر عاقله

زمن بشنو این نکته ای تیزویر
 ز موسی عصائی بکف بر بگیر
 مبادا که افق بدرد و زحیر
 کنندت اسیر و زبندت بتیر
 ز چاه ضلالت عالمیم قدیر
 که بودی از این پیش فاضل دبیر
 بصدر کبیر و بدندر منیر
 رها گشته نبود نه چاکر نه میر
 که شوی پیش از روز مردن بمیر
 نگیرد بر او خرده مرد خبیر
 نشد سیر هرگز ز هیزم سعیر
 که چشمش نبیند جز بدنیا قریر
 بیالود و فرسودش این کننده پیر
 شود ز آبله چشم کودک ضریر
 که صبراست بر دل چو کوه ثبیر
 نمودش بدیدار دنیا خطیر
 تبارک ز قول مبارک بشیر
 چه باک ارشد از نقد دنیا فقیر
 بر آورده واعظ شهیق و زفر
 چو بر نردبان کفک افکن بعیر
 جهان گر بر آرد ز آدم نفیر
 نه گربه ز موش و نه موش از بنیر
 ز روز بد انجام و بشس المصیر
 ز رفتار کردون ناخوش مسیر
 که شادند مردم چه برنا چه پیر
 بخوان داستان جندیمه و قصیر

همه رنج دیماه بر بلبل است
 طربگاه دیو است کیتی از آن
 مدار سپهر از چه کثر می رود
 بصد گونه گردد همی روزگار
 نبیند جهانرا بدانگونه کوست
 ازیرا کریزید از کند او
 بود کور با زشت در ساخته
 نبینای دل از نبینای چشم
 بود راستی مرد و هیزی دروغ
 ستمگر جهان باز کرد همی
 گذرکن ازین توشه و گوشه گیر
 بگو کز کجا یافت خورشید نور
 تو مدبر تری با که دیو بلیس
 نباید که پیش چو خود کرده گفت
 جهانست شطرنج و شطرنج را
 بهار و خزان دو باز بگردند
 گهی برد نوروز و که مهرگان
 زمی چیست گوی و خرد صوابان
 بدانسان بپرتابش اندر هوا
 که جز بار پذیرفته از دیو زشت
 سخن نوشنو از سخنگوی نو
 نثار آرمات زین سخنهای نو
 همی گفتیم این چاه در روز عید
 ستوهی مده بدش ازین خامه را
 ز شیرین لمی بوسه بستان و بس

بی زاغ چه فرودین و چه تیر
 رخ بچه دیواست تاز و نصیر
 مگر کرد کثر محورش را مدبر
 زهر اولینیش بدتر اخیر
 مگر مرد بینای روشن ضمیر
 و گر چند مالیده بد با عیبر
 کجا ساخت بازشت هرگز بصیر
 بتز در که صاحب کلاه و سریر
 جهان گر بهیزی دهندت مگیر
 خرانرا ز سر تو بره پر شعر
 اگر زاد می زاده نزعیر
 زخورشید شد گر که مه مستمیر
 که سر خم نکرد او پیش نظیر
 رخ ارغوانی نمودن زریز
 گزیری نباشد ز شاه و وزیر
 بنوبت ابر یکدگر گشته چیر
 جهانرا نبینی ازین دو کزیر
 تو این گوی را شو بچو گمان بگیر
 که سوزش یکباره چرخ ابر
 نمیزاید این مام زشت شریز
 چه خواهی ز گفتار پارو پریر
 چو غلطانده اولو بروی حریر
 خرد از درونم چنان شد مشیر
 که در ناله آمد ز تشویر تیر
 هم از دست او باده تلخ گیر

ص ۱۹۳ س ۱۳ ناداشته او خوار بماند از نو غریبست (غلط غریبت تمام خطاب

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹۴ س ۲۰ ورمال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوه شغنان ملکی بودی
بیدار و بصیر میفرمائید تصحیح کوه نهلان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه نهلانرا
مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثه می آورند نه از برای کثرت مال پس شغنان
چنانکه نوشته اند گویا (شغنان) بغین معجمه بوده است و این گویا همان چغنان است
که کوه بدخشالت و بمناسبت اینکه کان لعل در آنست او را صاحب مال شمرده
س ۲۲ نه بزرگست که از مال فزون دارد بھر

آن بزرگست که از علم فزون دارد نیز

میفرمائید بدل (نیر) (ویر) نوشته اند گمان میبرم هر دو غلط است بلکه (نیر)
صحیح است که نیر بقاء مضافه فوقانیّه بمعنی بهره و حصّه باشد.

ص ۱۹۶ س ۳ روز صفین و بخندق بسوی نهر حجیم عاصی و طغی را تیغ علی بود
مشیر اصح روز صفین و بخندق بسوی نهر حجیم عاصی و طغی را تیغ علی بود میبر
میبر بمعنی هلاک کننده آباره الله آهلاک و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین
س ۱۶ از سخن چیز نباید بجز آواز ستور (غلط از سخن چیز نباید بجا مؤخده نجاتیّه
ص ۱۹۸ س ۱ کر حکمت منت در خور آید کنجور شدی و کشت مأجور
ظاهراً کنجور شوی و نیز مأجور

س ۵ تا نو فتد ستور تو نا که بجزو اور (نسخه بدل بجزو جور نوشته اند گویا همان
لور باشد بواسطه اینکه لور جائی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد

س ۱۵ ای کرده خویشان بجفا و ستم سمر تا پوستین بودت یکی بادبان سمور
گمان میکنم این مصراع چنین بوده تا پوستین بودت یکی با دوتا سمور
ص ۱۹۹ س ۵ رخ سبز صحرا بخندید خوش چو بروی سیاه ابر بگریست زار
صحیح چو بروی سیاه ابر بگریست زار

س ۱۲ بیالابدش رخ بمشکین عذار اصوب بیالابدش رخ بمشکین عذار
ص ۲۰۰ س ۴ چو تازه شود عارض گلزار گمان میکنم شاعر گلزار گفته است

زیرا که تشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسی بهجیم

س ۵ نگه کن بلاله و بابرو بدین جدا نار از دود و از دود نار

حق در مصراع ثانی این بود که بگوید جدا نار از دود و از نار دود
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱ چون که سوی حصار خرسندی نستانی ز شاه آژ جواز
شاه آژ نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلق نستانی
چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصار خرسندی نستانی از پناه گاه حق
از دست ظلم شاه آژ جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱ مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جواز
جواز بضم جیم بمعنی چرخشت و معصره روغن گرفتن است و البته مرغی که در حول
و حوش آن معصره میگردد و از آن دانه‌های روغنین میخورد فربه میشود
س ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل زانیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
در مصراع اول این شعر بعقیده خود رد میکنند بر متکلمین که میگویند و التّظار
الصّحیح بفید العلم ولا حاجة الی الملمّم آقای آقا شیخعلی این قصیده چیست پس لفظا و
معنی نا مربوطست و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و
منتحلین مذهب او و ملتزم بدرست کردنش نیستم

ص ۲۰۷ س ۱۲ ای خردمند هوش دار که خلق بس باسداس در زدند اجناس
اصل مثل عرب هو یضرب اجناساً لا سداس است و کنایه از تمرین کسی است مر
کسی را بر کاری بحیلت و خمس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از اظماء
ایل یعنی از تشنگیهای شترند که شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع
چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگر چهار روز آب ندهند
و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اول در این صورت روز ششم میشود که او
را سدس گویند

س ۱۶ نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس
آقای آقا شیخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب این بیت
و ابیات دیگر

هست هرتن ز نوع مردم کو	شخص و انواع داند و اجناس
چون دوتن را نهاد از بگ تن	فرقی بی شبهت است شخص شناس

ور بدشت اندرون بدید رمه
 گفت این رم زگوسپند و بزا است
 اینست معنی نوع دانستن
 نکند فرق جانور ز نبات
 جانور را بخویشتن ز نبات
 ورنخواند است نون و و او نه عین
 نیست با کی که شعر نیکو گفت
 چاندی و تال و هندوی گوید
 اینمعانی بسافت اشخاصند
 چون تو اشخاص را بدانستی
 نگسلد خوبی و بدی ز قمر
 گر کنی نام این و آن دم و سر
 شومی و قرخی بدین و بدان
 آن نکوتر که پرسی اینخواجه
 بر تن ماه سیم پیکر چیست
 گاه لبریز ساغرش بر کف
 که زدوده رخس چو آینه وار
 که چو آماده خرمن دهقان
 تو ز خالاس خاك بر حذری
 سوی بالا نگاه کن بنگر
 کرتو بریاید آنچه الفغدی
 گر که خالاس خاك را حذریست
 نیست خالاس آسمانی را
 جز که کالیوه مرد کیست که زد
 وین عجب تر که بست کالیوه
 هست نمناس ناقص الخلقه

با شبانی چو موسی از پی پاس
 وانکه چوپان اوست هست از ناس
 ای برادر بحکم عقل و قیاس
 جز کسی کوست عالم الاجناس
 دید نزدیک تر بحکم حواس
 جیم و نوی و سیفی از کتراس
 درس ناخوانده حارث و مرداس
 تازی و پهلویس سیم و نحاس
 هست الفاظشان بجای لباس
 کز ندانی لباسشان لا باس
 درد و عقده در این کبود خراس
 ور که کوئی که این ذنب و ان راس
 می نگر دهنه زین نه ز آن ز اساس
 کاندربن باژ کونه نیلی طاس
 که ذبول و هزال و که آماس
 که نهی ز آب روشن اورا کاس
 که سیه گشته روش چون انقاس
 گاه چون در بدست دهقان داس
 تا که نریاید از تو کهنه پلاس
 بر سرست گشته این کهن خالاس
 چونکه بریاید از کلمات انفاس
 که نیفتد بچنبره عساس
 از کسی هیچ بیم و هیچ هراس
 پای خود را بدست خویش نفاس
 پای عاقل بسلسله و سواس
 ناقص العقل بدتر از نمناس

برشمرده توانگری از خویش	آنکه هرگز نرست از افلاس
خورشش بر زمین زخون کسان	خورشش در رحم زخون نفاس
زر نابی. شمردمی از خویش	پیش این ابلهان زر نشناس
خواجه زرگرم بیوته فکند	بوته گفتا بیرش زی نحّاس
شعر از طبع من نژاد چنانک	قند زاد از قصب قصب از لاس
دائمه از معدنم همی زاید	تیزو برنده گوهر الماس
خون چکدار کلهوی مصدوران	خون چکانم از آن بر این قرطاس
دیده دین نماند خیره زبؤس	دیده کفر کشت خیره زباس
نکنم ناله ز چرخ که نیست	تیر اورا بجز دلم بر جاس
چون عرابی همی بکریم زار	روز و شب بر معالم ادراس
از مکارم جهان بماند نهی	جز که از مردمان طاعم و کاس
از صلاح جهان شدم نومید	لیس للحر طارد کالیاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاك گران و سنيه است ارچند شاره وافت كنى قرطه و شلوارش میفرمائید نوشته اند قرطه معرب گشته است و گرنه بمعنی پیراهن است آقای من معرب گرنه قرطی است نه قرطه پس یا همان گرنه بكاف عجمی باید خواند و نوشت یا قرطی ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم که بیالاید زویدلت بزنگارش آقای من گمان برم که مصراع اول دراصل گفته شاعر اینطور بوده است (زنك دارد نه بدل دین) و بجای زنك زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته اند معنی میتوان کرد اما بطوریکه میگویم بهتر است بواسطه کلمه زنگاش که در آخر مصراع است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱۴ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست ز طاعت بر آفتش تصحیح نه طاعت کرده اند ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱۶ س ۹ مر خلق را پرست كنم علم و حكمتش معنی پرست را در اینجا میپرسید اول این شعر عنصری را بخوانید که میگوید
هنر سرشته كند با گهر برشته كند محزری که كند مدح شاه را نحریر

بعد از آن ملاحظه كنید که این شعر را اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود
مر خلق را برشته كنم علم و حكمتش و مناسبش با مصراع اول و اندر رضای او که و

بیکیه بشعر زهد چسبنده تر است و لفظ برشته بتصحیف نسخ (پرست) شده است.
 ص ۲۱ نکرده جز که از خویشید بر سوده گریبانش (اصوب فرسوده یا پرسوده بباء
 فارسی است که تبدیل فاء است و بباء موخده عربی غلط است .

ص ۲۲۰ ص ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت کز چه خویشت جوانیت
 گرانست بهاش جوانیت و گرانست صحیح بواو عطف بنظر می آید

ص ۲۲۱ ص ۹ عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول چو همه عاجز گشتند
 بدو داد لوائش در سطر پنجم این صفحه میگوید عرش از بود محمد نه شذودند از او
 مقصودش اینست که عرش خدا که خدا ازان عرش با خلق سخن میگوید دل وزبان محمد است
 صلی الله علیه وآله وسلم باز عرش زبان و دل محمد تبغ و شمیر علی است یعنی استوا و
 استیلاء سخن محمد بر ذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که از لب محمد صلی الله علیه
 صادر شد بواسطه تبغ حیدر کثرار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنست

ص ۲۲۳ ص ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هریک بدو بیحاصل چون
 مادر زانیش در بعضی نسخ قدیمه (دهر زناکار) دیده ام گویا اصح باشد بمناسبت آخر
 شعر که کلمه مادر زانیدست

ص ۲۴ ص ۳ آنست خردمند که جز بر طلب فضل ضایع نشود بکنفس از عمر زمانیش
 فاعل (نشود) لفظ (بکنفس) است و (از عمر زمانیش) بیان اوست و (زمانی) صفت
 عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است

ص ۴ در خالق تواضع نکند بدگهری را هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
 معنی این شعر را پرسیدید گمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیف نوشته شده است و این
 (وز) عطف است بر بیت سابق بتقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند که
 تواضع نکند بدگهری را از جمله این خلق و لفظ (عمر) را هم در بیت اول بطور اضافه باید
 خواند و اگر قطع اضافه بکنید باء زمانیش مجهول خواهد ماند و قافیه شعر باء معلومست
 ص ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت ظاهر است بود سخت

ص ۱۰ انکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانیش
 فردا بکشد بآتش اغلال زبانیش زبانی جمع زبانیه این تصرف مناسب تر است بآتش یعنی بسوی آتش
 ص ۱۷ از علم و هنر باشد دینار و شانیش (دینار فشانیش) بهتر است زیرا
 که فرض میکنیم که قول جهانگیری با اینکه معتمد علیه نیست اگر حق باشد این نقد مغشوش

و ناسره چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کنند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س ۹ وبنکه همی بر کتف شاخ کِل باد بیفشاند رومی قباش
اصح باد بیوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هرآینه در مصراع اوّل از کتف گفّی نه بر کتف
ص ۲۲ س ۲۲ زود کند کشت زهان منحناش صحیح زود دهد کشت زمان انحناش
ص ۲۲۶ س ۷ میفرمائید معنی

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیک دلیل است ترا بر فنّاش
چیت کلمه (بس) متعلق به (نیک) است و حلّ این ترکیب بدینگونه است کشتن
این چرخ بس نیک دلیل است ای هوشمند ترا بر فنّای او

ص ۹ رنج و بالا چند رسید از نهاش ظاهراً از جفّاش
ص ۱۳ غافل کی بود خداوند از آنک (از آنج) اسوب از (از آنک) است زیرا که
(از آنج) در حالات و کیفیات استعمال میشود و (از آنک) در اعیان و اشخاص

ص ۱۴ لیک نشاید که در این کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش
معنی مصراع اوّل مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندک تغییری باید داد
ص ۲۲۷ س ۸ و ۹ زین دهر بی وفا که نزاید هگز جز شرّو شور از شب آبستنش
ایمن مشو زکینه او ای پسر هر چند شادمان بود و خوش منش
کلمه ایمن اگر متعلق به از کینه است پس کلمه زین دهر که در مصراع اوّل بیت ماقبل
است بفرمائید بچه متعلق است زیرا که مصراع اوّل اقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود
مگر اینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی وفا) بدون زاء معجمه و همه
این شعر را بمنزلت مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلت خبر

ص ۲۴ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش
بخرد نباشد ایمنی از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند
ص ۲۲۸ س ۶ و ۷ این دوشمر را اکنون داشته باشید تا بتأمل در معنی و تفسیر این
دو شعر چیزی بگویم

ص ۲۲۹ س ۸ گر او را زبان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گرازش
میفرمائید معنی این شعر چیست میگوید کسیکه در زبان مردم سود خود بیند و طبیعت
بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلتی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوت عاقل نیست که او را ازین رویت ناستوده و کرازش نکوهیده باز بتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است و این شعر یازدهم را باید بدینقسم خواند
 مده پندو خاموش شو چند روزی بله کن بدین کره دیر تازش

بالبظ خاموش را بصیغه امر باید گرفت از مصدر معمول که خاموشیدن باشد و مضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند
 ص ۲۳۱ س ۸ دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش اصوب ز مقالش اگر چه مکرر است

س ۱۱ پرسیدید از معنی و حل و ترکیب این شعر
 آنرا ببرم مال همی ظن که خداوند در سنک نهاد است و در ابنخاک و رهالش
 حل این شعر بدینگونه است آنرا همی ببرم ظن مال که خداوند آنرا در سنک و خاک
 و ربکها و دیعه گذاشته که عبارت از فلزات و جواهر کانی باشد

ص ۲۳۲ س ۷ و رطالع فالش بمثل مشتری آید مریخ نهد داغی بر طلعت فالش
 مریخ نهد داغی بر طالع فالش صحیح
 ص ۲۳۳ س ۱ این خانه الفنج ابرین معدن کوشش برگیر هلا زادو مرو لاغرو در یوش

این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح
 س ۱۳ به نیشان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد ازارش
 به نیشان همی گشته اصح است زیرا که قرطه چنانکه پیش از این گفته ام بمعنی آویزه
 کوش است و معرب گشته که بمعنی پیراهن است قرطوق است نه قرطه

س ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوایی که بر نورورد است بکرویه بارش
 نسخه بدل (پرنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر
 بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذاری را و شعر ۱۴ اینصفحه را بدینقسم بخوانید گهی در
 بارد گهی عذر خواهد از آن ابر بدخوی کافو بارش یعنی ابر بهاری که در بار است
 عذر میخواند از آن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید
 نگه کن بدین کاروان هوایی که بر نور در است بکرویه بارش

و اگر این قسم بخوانید شاید هم که شاعر نگفته است اما بصناعت شعر نزدیکتر است
 (که پرنور در است یکباره بارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص ۲۳۴ را میتوان قرار داد که کلمه
 کافور صحیح نیست که دید است هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش
 ص ۲۳۴ س ۳ میپرسید بسال نو آیدون شد آن سالخورده که بر خاست از هر سوی

خواستارش یعنی چه کلمه (که) بیان کلمه (ایدون) است که در مصراع اول است
یعنی از یمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هر کس طلبکار و خواهان او شد
ص ۲۳۶ س ۱۴ میفرمائید (چون سنک بگیر دامن حق) یعنی چه مقصودش سختی

و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر

ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتی فراز و پست و نشیب برکش اکنون بر اسب رفتن تنک

ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتی فراز و پست و نشیب

برکش اکنون ز اسب رفتن تنک یعنی پس از این آرام گیر و بجای خود بنشین

و مطابق متن کتاب هم بمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال به عالم دیگر باش

ص ۲۳۸ س ۱۰ من باندك زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنگا لنگ کلمه

لنگا لنگ ظاهراً دنکا دنک بوده است

ص ۲۳۹ س ۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندوست که در

زمان غزنویان در پارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند

(کوت) بتاء غلیظ نه بدین طریق که ایرانیان تلفظ میکنند بمعنی قلعه است و (وال) بمعنی صاحب

پس کوتوال مرگب بمعنی صاحب قلعه است و لفظ وال را هم شعرای آن زمان بمعنی دارنده و صاحب

استعمال کرده اند فرخی گوید نخجیر والان این ملک را شاکرد باشد فزون ز بهرام

ص ۲۴۲ س ۲۳ کشیب و مهیل صواب بی و او

ص ۲۴۳ س ۱۶ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را

ص ۲۴۴ س ۱۴ هر که نوالش اصلش نواله اش

ص ۱۶ هیچ نبیند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه غافل

ظاهر ظالم در روزگار خویش و نه عادل اگر بواو عطف بخوانید کلمه نفی را معذول یعنی

ظالم ناعادل باید گرفت و اگر بدون و او عطف می خوانید کلمه (نه) را بمعنی سلب باید خواند

ص ۲۴۷ س ۱۴ با این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل

کمان میبزم که یا در کلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغه امر از رفتن باید خواند

ص ۲۴۸ س ۱۶ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر عمل

بروز حشر بری گوی تو بدین سه عمل اصوب است

ص ۲۴۹ س ۱ اگر چه غرقه از فضل او نمید باش بهام کوش و ازین غرق چهل بیرون چل

چل این کلمه یا هندی است که در عهد غزنوی به داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلاندن و در هندی مصدرش چلنا است و امر
مفردش چل و جمعش چلو

س ۱۶ نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل میفرمائید نسخه بدل بسمل است همان قسم که در
اصل نوشته شده بسمل صحیح است سمالنا و سنبالنا بمعنی آماده کردن و مهیا کردن است اصل لغت
هندی است و در فارسی گاهی عوام میگویند سنبیل کن بفتح سین نگر که استر جاهل نکوبدت سنبیل
یعنی مهیا شو یا بسمل زیرا که گفتیم سمالنا در لغت هندی بمعنی آماده کردن و بسمل امر است
از آن و اینکه میگویند در شعر چهارم قصیده که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است
اشتباه است و خطا آنجا سیل بیاء فارسی است و مقصود از آن سیل اشتراست و دخل باینجا ندارد
ص ۲۵۰ س ۱۳ چو ورزه بابکار بیرون شود چو باورزه او کار بیرون شود صحیح
آبکار و آبیاری و آوکار و آویار بر زار عین اطلاق کنند

ص ۲۵۳ س ۱۷ پیروزه رنگ صحیح

ص ۲۵۴ س ۳ مشغول گردشان ز من آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است
س ۶ از گشت روزگار و جفای ستارگان گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال
مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید در اصل این قسم بوده است
گشتست چون ستاره مرا روی درو بال زیرا که مرستارگان را باعتبار نظرات بابکدبگر
از قبیل تدبیس و تریب و مقابله و غیرها گاهی نحوست و وبال است و گاهی سعادت و
همچنین بحسب سیر در بروج

ص ۲۵۵ س ۶ ایمان همینچوید متصل نباید نوشت

ص ۲۵۷ س ۳ و ۴ بطوریکه در این کتاب نوشته شده است بر حسب ظاهر غلط مینماید
می بینید که نوشته شده است ترا چهل نالست و باراست عقل چو بی بار ماندی قوی
گشت نال این صورت مکتوب این کتابست ولیکن اگر تأمل کنید این غلط است زیرا
که شاعر میگوید ترا چهل نالست یعنی چهل تو مثل نال یعنی مثل نمی است که از نفس
تورسته است رنار بنون و راء یعنی آتش این نی یعنی سوزنده این نی عقل تست و چون تو فاقد
عقلی از این جهت نال دنی تو یعنی چهل تو قوی گشته است و بالیده شده است پس این
شعر را بدین قسم که ترا چهل نالست و نار است عقل چو بی نار ماندی قوی گشت نال
باید نوشت و خواند آمدیم بشهر ثانی ازین زشت نال ارنمالی رواست نوشته اند شعر باید

این قسم باشد که ازین زشت نال اربنالی رواست یعنی ازین نال زشت که عبارت از جهل تست اگر بنالی رواست ولیکن بهتر ین است که محض ناله و فریاد نباشد که ثمر ندارد بلکه بدان ناز که عقل تست بنال یعنی بنار عقل نال جهل را بسوزان

س ۲۴ لشکر پیری فکند قافله ذل نا که بر ساعدین و گردن من غل

لشکر پیری در این شعر حکم مبتدا دارد (فکند) فعلی است که ضمیر مستتر در او راجع به لشکر پیری است و مفعولش قافله ذل است که بمنزله خبر است پس ارتباط مصراع ثانی با اول چه خواهد بود پس اقل تصحیح این شعر بدینسان میشود که این مصراع را باین قسم بخوانیم لشکر پیری فکند و قافله ذل و قافله ذل را عطف بر لشکر پیری کنیم و مصراع ثانی را مفعول از برای کلمه فکند

ص ۲۶۲ س ۲۳ چو شمعی شو اندر سنان علم میگوئید چه معنی دارد چندان معنی ازین کلمه معلوم نمیشود شاید شبستان غم بوده انتمی

هزار افسوس که چون این املا تا اینجا رسید و بکلمه شبستان غم ختم شد محفل انس ما که از وجود خداوند ادب حضرت ادیب گلستان ارم بود شبستان غم و سرای ماتم گردید و آن مرغ بلند آشیان خوش الحان که نود سال در قفس تن محبوس و مقید بود بهتزاز آمد و بشاخسار جنان پرواز کرد و در آن آرام جای ابدی مأوی گزید و این تصحیح که مشحون به شصت و شصت بیت از گفتار اوست ناتمام ماند مگر بیافتن نسخ قدیمه متعدده و مطابقه با آنها تمام گردد و اغفر اللهم لنا وله بمحمد و آله و انا العبد علی بن عبدالرسول این تصحیح از نسخه بنده است که فعلا ایراد و تکمیل موقوف بنسخ قدیمی است اگر یافت شود ص ۲۸۷ س ۲۱ بل یکی چادر شربست که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زمش نه عدوم

نسخه بدل (شربست) (شراست) نوشته اند و در صفحه (۶۶۰) کتاب در تصحیحات حدسی (بل یکی پایه یشربست که تابافتمش) مرقوم داشته و توجیهائی کرده اند نسخه مصحح بنده که قبلاً تصحیح کرده ام صحیح و درست تر است

بل یکی چادر شرم است که تابافتمش نه همی دوست پذیرد زمش نه عدوم
فردوسی فرماید بگفتا که این خون گرم من است بریده زین بار شرم من است

ADIB PICHAVOURI

RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.

Tous droits réservés pour tous les pays.

IMP. MADJLESSE.



RULES :-

- S. ZIAUL HASAN
INDERY K. A. LIBRARY
A. M. U., ALIGARH

